

نام کتاب : مهندسين اخمو و شيطون

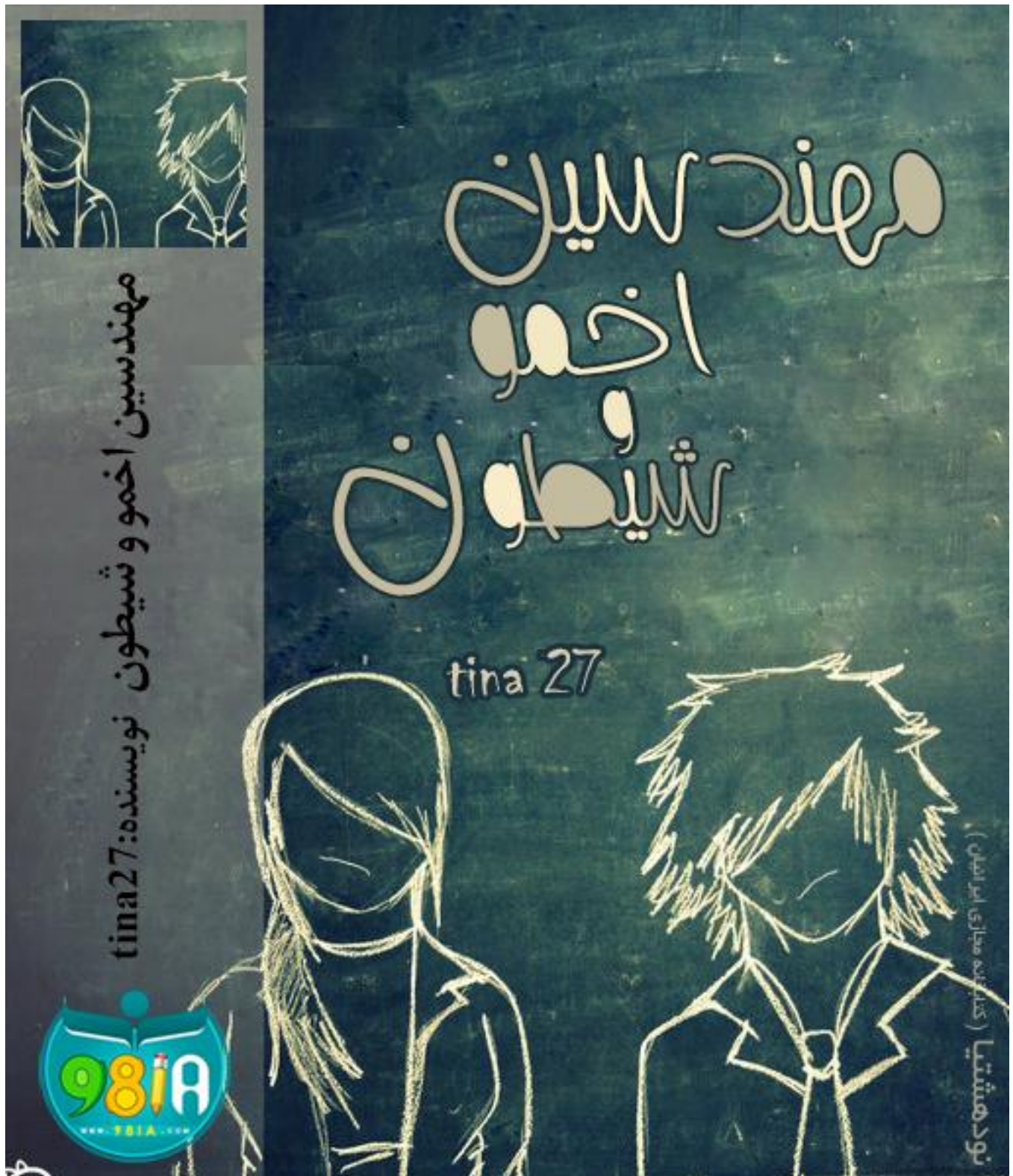
نويسنده: tina27 کاربر انجمن نودهشتيا

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Güneş کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : bahar1313 - ویراستاران : heaven-born و ~ pArnYa~

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
 که عشق آسان نمود اول
 ولی ...
 افتاد مشکلها

"حافظ"

با صدای ساعت زنگدارم از خواب بیدار شدم. یه چشمم رو به زور باز کردم و به صفحه ی ساعت دوختم. اوه! تازه هشته که! بازم خواستم چشمم رو ببندم که برنامه های امروزم تو ذهنم اومد. به ضرب روی تختم نشستم و سعی کردم چشمم رو باز کنم. ولی مگه می شد! لامصب انگار چسب ریختن روی پلکام. بالاخره بعد از یه ربع جنگ با نور و تنبلی و خواب چشمم تا نصف باز شد. با صدای مادر جونم یه متر پریدم هوا!

مادر جون:

- نیلِو! مگه امروز نباید بری شرکت؟!

زمزمه کردم:

- چرا، باید نه اون جا باشم، می شه؟

مادر جون:

- دختر، روز اولی دیر نکن به بدقولی نشناسنت.

بلند گفتم:

- بیدارم مادر جون، بیدارم. الان میام.

سریع تخت رو مرتب کردم، موهای بلندم رو با کش بستم، شلوار کتون استخوونی رنگم رو پوشیدم با مانتوی مشکی ساده تا زانوم. شال مشکی و کیفمم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. مادر جون میز رو چیده بود و خودش در حال صبحونه خوردن بود.

- تنها تنها؟! ای بی معرفت! داشتیم؟

مادر جونم لبخندی زد و گفت:

- زبون نریز دختر، بیا زود بخور و برو.

شال و کیفم رو روی مبل گذاشتم و رفتم دستشویی. دست و صورتم رو شستم و مداد مشکیم که توی جیب مانتوم بود و جزء لاینفک ابزار زندگیام رو برداشتم و به دور چشمم کشیدم، همین. بس بود، صورتم سفید بود و نیازی به کرم نداشتم. به برنزه بودن هم هیچ علاقه ای نداشتم. چشمای سبز آبییم زیباییم رو از همه بیشتر نشون می داد. ابروهای باریکم از اول باریک بود، فقط من کمی کوتاهش کردم. موها و ابروهای بور و طلاییم هم خدادادی بود. تعجب نکنید، مادرم ایرانی نبود. صورتم و بور

بودنم، کاملاً به مادرم رفته بود ولی جثه ام به فامیل های پدریم رفته، باریک و کشیده و ... چه قدر از خودم تعریف کردم! بگذریم.

از دستشویی بیرون اومدم و شالم رو سرم کردم و پشت میز نشستم و هول هولکی چای و بیسکویتی خوردم و با خداحافظی از مادر جونم از خونه زدم بیرون. کفشام رو پوشیدم و سوار ماشین شدم. ماشینم یه پراید تازه و مشکیه و اون قدر همیشه تمیزش می کنم برق می زنه. تازه مادر جون برام خریده. بله دیگه! چهار سال دانشگاه رو با اتوبوس طی کردیم، وقتی خونه نشین شدم برام ماشین می خره خانم! تازه، ماشین خودش چیه؟ برای من چی خریده؟! مال خودش یه سانتافه ی خوشگل و مامانیه، اون وقت من ... ای بابا! ول کن، بیا اینم عوض تشکر کردنمه! در باغ رو با ریموت باز کردم و آروم رفتم بیرون تا به ماشینم خدای نکرده خشی نیفته!

هنوز یه ربع تا ساعت نه وقت بود، شرکت نزدیک بود و می رسیدم. آهنگی از بین آهنگا انتخاب کردم و گذاشتم. داشتم همراه خواننده آهنگ رو زمزمه می کردم و می خوندم. به خیابون شرکت که رسیدم پیچیدم تا وارد شم که کاش نمی پیچیدم. آخه یه طرفه بود و پراید نازنینم با یه ... یه ... خدای من! پراید عروسکم با یه ... وای! پورشه ... یادمه یه بار توی اینترنت سرچش کردم. خاک تو سرم! بدبخت شدم. کل پولای مادر جون، ارث و میراث همه رفت بابت خسارت!

همین جور داشتم به خودم لعنت می فرستادم که با دیدن صحنه ی رو به روم دهنم یه متر باز شد. در پورشه باز شد و یه پسر جوون ازش پیاده شد. چهرش از زیر اون عینک بزرگ و مارکش دیده نمی شد. ترسیده بودم ولی نباید کوتاه می اومدم، اگه کوتاه پیام باید تموم پس اندازها و ارث و ... رو بی خیال شم! خونسردیم رو حفظ کردم و عینکم رو روی چشمم زدم و مثل اون آقای خدای اعتماد به نفس از ماشین پیاده شدم. داشت با چشمای تاریکش ماشین ها رو بررسی می کرد. نمی دونستم زیر اون عینک چی پنهونه؟! اخم؟ تعجب؟ عصبانیت؟ یا حتی بی تفاوتی؟ باید سیاست به خرج بدم، آره!

با حالتی طلبکارانه رفتم جلو و بلند گفتم:

- حواست کجاست آقا؟!

چشم از ماشینش برداشت، برگشت سمتم و عینکش رو برداشت، ابروهایش رفت بالا! چشماش طوسی و براق بود، مهم نبود ولی ... تنها هدفم مقصر شناختنش توی تصادف بود.

پسر:

- معذرت می خوام، ولی فکر نمی کنید شما مقصرید؟

هر چه قدر اون با آرامش حرف می زد من عصبی تر بودم تا نقشم خوب اجرا شه. صدام رو بردم بالا و گفتم:

- نخیرم! مثل این که یه چیزیم بدهکار شدم! شما زدی به من، من که داشتم راه صافم رو می رفتم جناب!

پسر ابروهایش رفت تو هم. بایدم بره، بدبخت داشتم در حقش نامردی می کردم.

پسر:

- ولی شما راهتون صاف نبود، پیچیدید تو ...

حرفش رو قطع کردم. با دست به جلوی پرایدم که له شده بود اشاره کردم.

- ببینید، سر ماشین من به سمت مستقیمه، یعنی من داشتم مسیر مستقیم می رفتم و شما باید حواست رو جمع می کردی. پسر پُفی کشید. دیوونش کردم؟! هه!

پسر:

- الان شما مقصرید خانم، ولی من از حقم می گذرم چون کار دارم و باید برم. در ضمن، ماشینم زیاد چیزیش نشده. نیشخندی زد و بعد پوزخند. به ماشینش نگاه کردم. راست می گفت، فقط چند تا خط و ... ای بابا! پراید من که یه طرفش یه متر رفت تو! مال این هیچیش نشد! خدایا! این جا هم تبعیض؟ تبعیض نژادی دیده بودم ولی تبعیض ماشینی اولین بار بود می دیدم. لبم رو جمع کردم و با ناراحتی دستی رو ماشینم کشیدم.

پسر:

- خودتون رو ناراحت نکنید حالا، مهم اینه که من ازتون خسارت نمی گیرم. با حرفش و پوزخند روی لبش عصبی سمتش براق شدم.
- خودم رو ناراحت نکنم؟! ها؟! زدی ماشینم رو داغون کردی بدهکارم شدم؟

پسر:

- اگه حتی یه درصد احتمال می دادم من مقصرم همین الان تمام خسارتتون رو پرداخت می کردم، ولی خودتونم خوب می دونید که من مقصر نیستم.

حرصی نگاش کردم و برای اولین بار تو عمرم از جواب کم آوردم. پسر نیشخندی زد و گفت:

- حرص نخورید خانم، من کارم دیر شد، متاسفم که ازم کاری بر نیامد.

بلند خندید، سوار ماشینش شد و رفت. اون قدر عصبی شدم که داشتم به زمین و زمان ناسزا می گفتم. بعد از چند تا حرف حساب سوار ماشین داغونم شدم و رفتم سمت شرکت.

اوه اوه! یه ربع تاخیر برای روز اول!

ماشین داغونم رو بیرون توی خیابون پارک کردم و وارد شرکت شدم. می دونستم طبقه ی چهاره. از پله ها رفتم. اگه ازم بپرسن توی دنیا از چی می ترسم می گم آسانسور و ... بازم آسانسور، البته هیچ کس نمی دونه.

وارد سالن شدم و دختری رو پشت میز منشی دیدم. رفتم جلو.

- سلام خانم، من میری هستم دیروز فرمودید امروز پیام برای مصاحبه و استخدام.

لبخندی به روم زد. چشمای سیاهش اولین مشخصه ی صورتش بود، سبزه، موهای فر ریز و قهوه ای. اوه خدای من! درست برعکس من.

منشی:

- فکر نمی کنی دیر اومدی عزیزم؟

- لبخند خجولی زدم، البته ظاهری بود! وگرنه من و خجالت؟ عمرا!
- به خدا توی راه تصادف کردم، ماشینم هم اون ور خیابون قابل مشاهدهست.
منشی خندید و گفت:
- شانس آوردی دختر، رییس خودشم دیر اومد و الا قبولت نمی کرد.
- ممنون.
- منشی:
- فعلا بنشین تا خودشون صدات کنن.
نشستم و بی حرف نگاهم رو به چشماش دوختم.
منشی:
- اسمم سمانه ست، تو چی؟
- نیلوفر میری، اگه قبولم کرد می تونی نیلو صدام کنی.
منشی:
- اسمت خیلی بهت میاد.
- ممنون عزیزم، شما هم همین طور.
صدای تلفن اومد.
سمانه:
- بله ... بله چشم ... چشم.
تلفن رو گذاشت.
سمانه:
- بدو برو تو نیلوفر جون.
بلند شدم و ایستادم.
- نیلو، فقط نیلو صدام کن. از جون و خانم و ... خلاصه پسوند و پیشوند بدم میاد.
سمانه:
- باشه برو.
نفس عمیقی کشیدم و همراه کیف مدارکم در زدم.
صدایی گفت:
- بفرمایید.

دستگیره رو با دیدن لبخندِ سمانه آروم پایین کشیدم، در باز شد و ... وای خدایا! بدبختی بیشتر از این؟ خدایا پس شانس کی می خواد بهم رو کنه؟ ای بابا! با چشمای گرد به چشمای بی تفاوت و البته کمی همراه با پوزخندش خیره بودم! چرا این تعجب نکرد؟! نگاهی به اطراف کردم. بله! بله دیگه یه ساعت آقا ما رو تو سالن دید زده. مانیتوری کنار دیوار بود که شش تصویر از جاهای مختلف توش بود و سالن هم یکیش بود. خدایا! بازم نخواستی استخدام شم؟! حداقل چرا این قدر ضایع کردی؟!

رییس:

- فکر کنم به جای زل زدن به من و اتاقم باید کار دیگه ای کنید.

آب از سرم گذشته! می دونستم استخدامم کاملا منتفیه. کلافه گفتم:

- چی مثلا؟ آهان! خسارت ماشینم؟!

ابروهاش رفت بالا.

رییس:

- خیلی ...

با عصبانیت نگاهش کردم. حرفش رو خورد، سری تکون داد و نگاهش رو به برگه های مقابلش دوخت.

رییس:

- بنشینید تا شروع کنیم.

کلافه پُفی کشیدم و نشستم روی مبلِ سالنِ اتاقش.

رییس:

- اسم و مشخصات؟

- نیلوفر میری، بیست و چهار ساله.

فرمی جلوم گذاشت.

رییس:

- خانم میری تا شما این فرم رو پُر می کنید منم مدارکتون رو نگاه می کنم.

آبِ دهنم رو قورت دادم. سخت ترین قسمت همین بود. فرم رو گرفتم و مدارک رو دادم دستش. سریع سرم رو پایین انداختم

تا موقع دیدنشون نبینمش. آخه من و مدارکم کجا و شرکت مهندسی کجا؟!!

فرم رو تا نصف پُر کرده بودم که صدای بلندی منو از افکارم بیرون کشید.

رییس با داد گفت:

- شما منو مسخره کردید خانم میری؟

با ترس سرم رو بلند کردم. نمی خواستم بفهمه ازش ترسیدم، مثل خودش با اعتماد به نفسِ وافری نگاهش کردم، ولی نگاهش

منو از اوج به زیر می کشید. چشماش ریز شده و تیر نگاهش به سمتم روونه بود.

رییس:

- نمی خواید منظور تون رو از این ...

پُفی کشید، انگار نمی دونست باید چی بهم بگه.

رییس:

- این یعنی چی؟

مدارکم رو به سمتم تکون می داد.

- مدارک تحصیلیم.

پوزخندی زد و گفت:

- اون وقت با این مدرک شما، می رن شرکت مهندسی برای استخدام؟

حرفی نداشتم.

- آقای نوروزی گفتن موضوع منو برای شما توضیح دادن.

رییس:

- بله، ایشون توضیح دادن ولی نگفتن مدرکتون مهندسی نیست.

حرفی نزدم و سکوت کردم. نمی خواستم بیشتر از این خُردم کنه، حس می کردم از استرس و عصبی بودن درجه حرارتم روی هزاره. رییس همون طور که نگام می کرد داشت فرم زیر دستم رو هم هی نگاه می کرد. دستش رو آورد جلو، منظورش این بود که فرم رو بدم بهش. دادم دستش، کمی که خوند روش رو به سمتم کرد.

رییس:

- ببینید خانم میری، من نمی دونم منظورتون از این مسخره بازی ها چیه؟! می شه منو روشن کنید!

- خُب ... خُب من توی آموزشگاه فنی یه دوره گذروندم و ... می دونم می تونم از پس این کار بر بیام.

رییس:

- ما مدرک معتبر لازم داریم.

- خُب مدرک فنی من هم معتبره! از بهترین آمو ...

حرفم رو قطع کرد.

رییس:

- منظورم مدرک دانشگاهیه، مثل این مدرکتون. هه!

بازم پوزخند. اعصابم رو داشت تحریک می کرد. تحملم تموم شد، بلند شدم و ایستادم.

- باشه، ممنون که وقتتون رو در اختیارم قرار دادید، ولی باید بگم شما واقعا آدم بی ملاحظه و اعصاب خُرد کنی هستیدا! من اگر این جام چون مدرکش رو از آموزشگاه گرفتیم.

اونم مثل من ایستاد. این دفعه چشماش قرمز و رگ گردنش متورم، بلند داد زد:

- پس این مدرک پرستاری چیه دست من؟

- جرم که نکردم! پرستاری خوندم، دوستش داشتم ولی از کار توی بیمارستان متنفرم. نمی دونم چرا! یه مدت کار کردم دیدم نمی تونم، بعدم رفتم سراغ آموزشگاه.

کمی از عصبانیتش کم شده بود.

رییس:

- من نمی تونم شما رو قبول کنم. شما مدرک دانشگاهیتون می بایست مهندسی می بود. من در قبال این شرکت و پدرم مسئولم. در ضمن، فکر کنم یه نصیحت باید بهتون بکنم، سعی کنید کارتون مطابق با رشته ی تحصیلیتون باشه، این جور ی موفق ترید.

اون قدر عصبی شده بودم که دیگه چشمم هیچ کس و جایگاهمون رو ندید. بلند شروع کردم به حرف زدن.

- بهتر که قبول نمی کنید.

پوزخندی زد و مثل خودش ادامه داد:

- در ضمن، فکر کنم یه نصیحت باید بهتون بکنم. سعی کنید به کسی که هیچ، توجه کنید، هیچ احتیاجی به نصیحت شما نداره نصیحت نکنید جناب.

کیفم رو از روی میبل برداشتم و رفتم جلوی میزش ایستادم و مدارک رو از توی دستش بیرون کشیدم و فرم استخدام رو هم برداشتم و به چشمای طوسی براقش که گشاد شده بود زل زدم.

- ممنون، ولی فکر نکنم دیگه احتیاجی به دیدن مشخصات من داشته باشید. خدانگهدار تون رییس.

می دونستم دارم بد حرف می زنم ولی حقش بود. می تونست با آرامش برخورد کنه، می تونست با آرامش و بدون زدن اون پوزخندای تحقیر کننده حرفش رو بزنه ولی نزد، می خواست تحقیرم کنه. چشمای گشادش هم نشون از این بود که انتظار همچین رفتاری رو ازم نداشته. بیخود کرده نداشته! به من می گن نیلِـو. هه! چه ربطی داشت!؟

نگاهش روی چشمام قفل بود. نمی دونم چرا این جور ی بهم خیره مونده بود؟! نگاهم رو ازش گرفتم و دو قدم رفتم عقب. برگشتم و با قدم های محکم و بلندی از اون اتاق لعنتی زدم بیرون. از تنها چیزی که توی دنیا متنفرم تحقیر شدن، پوزخند زدن، نگاه مسخره کننده ست و این رییس مسخره همه ی این ها رو داشت!

در مقابل چشمای درشت و پرسشگر سمانه (منشی شرکت) از شرکت خارج شدم و زدم بیرون. با چند تا نفس عمیق عصبی بودم رو خالی کردم و رفتم اون سمت خیابون. سوار ماشینم شدم و خواستم ماشین رو روشن کنم که نمی دونم چرا نگاهم به پنجره ی طبقه ی چهارم افتاد و در کمال تعجب دیدم رییس خیره نگام می کنه. هول نشدم، منم نگاهش کردم. خیلی پُر رو بود نگاهش نمی گرفت! با تاسف سری تکون دادم که نمی دونم از اون فاصله دید یا نه! نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی رفتم. حالا جواب مادر جو نم رو چی بدم با این ماشین!؟

به خونه که رسیدم از ماشین عروسکم که الان شکلِ یه ماشین قراضه شده بود پیاده شدم
زنگ رو که زدم مادر جون در رو باز کرد.

- مادر جون ریموت رو هم بزن قریبونت برم.

مادر جون:

- باشه عزیزم.

بعد از چند لحظه در باز شد و من بازم سوار ماشینم شدم و رفتم داخل. مادر جون با لبخند اومد جلوی در سالن و با دیدن
ماشینم با دستش زد توی صورتش.

مادر جون:

- وای خاک به سرم!

با خنده پیاده شدم و رفتم جلو.

- خدا نکنه مادر جونم.

مادر جون با چشماش داشت تمام اجزای بدنم رو می کاوید.

مادر جون:

- چی شده؟ خودت چیزیت که نشده؟

- نه عزیزم، نه قریبونت برم. فقط ماشینم داغون شد.

لب زیریم رو به حالت گریه آوردم جلو که یه دفعه مادر جون بغلم کرد.

مادر جون با گریه گفت:

- عیبی نداره دخترم، ماشین به جهنم، خدا رو شکر خودت سالمی، اصلاً اشتباه کردم برات ماشین خریدم.

از بغلش خودم رو کشیدم بیرون و با اخم مصنوعی نگاهش کردم.

- همینه دیگه! چرا نمی گی باید یه ماشین درست و حسابی برات می خریدم که این جوری داغون نشه؟! نبودی که، نبودی

بینی با اون ماشینیه که تصادف کردم حتی یه خط هم نخورد، بعد پراید من کامل رفت تو. آخه پرایدم شد ماشین؟! اگه مال

منم مدل بالا بود فقط چند تا خط می خورد.

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- آروم عزیزم، شوخی کردم دختر خوب، بیا داخل بابا.

- اینو چی کار کنم مادر جون؟

با دست به ماشین اشاره کردم.

مادر جون:

- خودم ردیفش می کنم.

- ایول مادر جونِ خودم.

پریدم بغلش و بوسش کردم. همراهِ هم رفتیم داخل و بعد از یه دوشِ مختصر برگشتم تو سالن و دیدم مادر جون داره با تلفن صحبت می کنه.

مادر جون:

- بله ... چشم امروز؟ ... حتما، خدمت می رسیم. ممنون، خدانگهدار.

تلفن رو که گذاشت پرسیدم:

- کی بود؟

مادر جون:

- احمدی. ظهر می ریم نمایشگاه، خودت هر چی دوست داشتی بردار، پرایدت هم درستش می کنم و می فروشمش، حالا خیالت راحت شد؟

لبخندی عمیق زدم و دویدم سمتش و بغلش کردم.

- عاشقتم گلی جونم، وای که چه قدر دوستت دارم!

مادر جون خندید و گفت:

- دست بردار دختر! راستی استخدام شدی دیگه؟ آره؟

از بغلش خارج شدم و غمگین نگاهش کردم.

مادر جون:

- ای وای! بازم نشد؟

- نه.

مادر جون:

- حتما بازم بهونه های تکراری؟!

- بله.

مادر جون:

- آخه من به تو چی بگم دختر؟! برو همون بیمارستان کارت رو بکن دیگه!

- مادر جون! تو که می دونی چه قدر حالم بد می شد وقتی می رفتم. نمی تونم، به خدا نمی تونم.

بغض کردم.

مادر جون:

- بس کن! الان اشکش می ریزه! باشه بابا. حالا ماشین چی دوست داری؟

چهرم از بغض به یه لبخند تبدیل شد.

- وای! واقعا می تونم هر چی خواستم بخرم؟

مادر جون:

- بله، ولی تا به سقف قیمتی.

- حالا این سقف چه قدر هست؟

مادر جون در حالی که بلند می شد گفت:

- تو به سقفش کاری نداشته باش، فقط انتخاب کن ببینیم می شه یا نه، اوکی؟

چشمام گرد شد.

- ایول مادر جون خودم! اوکی. حالا شیطون این اوکی رو از کجا یاد گرفتی؟

مادر جون بلند خندید و گفت:

- از به دختر شیطون، پُر رو، تو دل برو و ماشین خراب کن.

- داشتیم؟!

مادر جون که رفت توی آشپزخونه، منم رفتم به اتاقم و سریع رفتم توی اینترنت. بله! اوه! ماشینا رو! قیمتا رو! یکی از یکی

قشنگ تر و گرون تر! ای کاش مادر جون سقف قیمت رو می گفت. همین طور در حال گشتن بودم که به ماشین بد جور بهم

چشمک زد. همینه!

لکسوس ال اس ۴۶۰! عکسش که خیلی قشنگ بود ولی قیمتش به کم زیاد بود! صد و هشتاد میلیون! اوف! تو ذهنم وول خود

ببینم قیمت پورشه چه قدره؟! سریع سرچش کردم. اوه! یک میلیارد و بیست میلیون! البته قیمت پورشه فرق می کرد ها ولی

مدل ماشین ریس شرکت همین بود. بابا مایه دار! دلم خواست ولی خداییش از قیافش خیلی خوشم نیامد. البته این ضرب

المثل که می گه: «گر به دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف پیف بو می ده!» راجع به الان من به کم صدق می کرد.

صفحه رو بستم و رفتم پایین.

- مادر جونم!

مادر جون:

- جونم؟

- من ماشین رو انتخاب کردم، فقط شما بگید سقفش چه قدر بود که بدونم می شه یا نه.

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- دخترم، شوخی کردم. من و تو، تنها، این همه پول می خواهیم چی کار؟ سقف نداره هر چی خواستی می خریم.

- وای عاشقتم مادر جون!

مادر جون:

- حالا این شیطون خانم چی انتخاب کرده؟

- لکسوس ال اس ۴۶۰.

مادر جون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینی که گفتمی قیمتش چه قدره؟

- تقریبا تو مایه های قیمت ماشین شما!

مادر جون:

- بریم نشونم بده ببینم خوشگله یا نه! دیدم ولی یادم نیست، آلازم بد دردی.

خندیدم و گفتم:

- مادر جون همچین می گی آلازم بد دردی انگار واقعا داری! بابا منم یه وقتایی یه چیزایی یادم می ره، بریم بالا نشونتون بدم.

خلاصه مادر جون دید و خوشش اومد و ظهر رفتیم نمایشگاه ماشین و ماشینم رو خریدم. رنگ مشکی، اوف! خیلی خوشگله.

راستش وقتی نشستم پشتش اعتماد به نفسم تبدیل به اعتماد به سقف شد!

فردای اون روز آقای نوروزی همکار بابام تماس گرفت ببینه استخدام شدم یا نه!

- بله؟

نوروزی:

- سلام دخترم، خوبی؟ گلناز خانم خوبه؟

(گلناز، مادر جونمه ها!)

- ممنون خوبیم، شما خوبین؟ خانمتون، اون دو تا وروجکا خوب هستند؟

نوروزی خندید و گفت:

- مرسی عزیزم، خوبیم. چی شد عزیزم؟ امیر استخدامت کرد؟

- امیر؟

نوروزی:

- امیر سالاری، پسر رییس شرکتی که گفتم بری دیگه!

- آهان! نه.

نوروزی:

- چرا؟

- مثل همیشه، مشکل مدرکم بود.

نوروزی:

- انتظار نداشتم سالاری روم رو زمین بندازه، صبر کن باهاس تماس می گیرم.

- نه، لازم نیست. ایشون اصلا از من و استخدامم راضی نبودن.

نوروزی:

- عزیزم، امیر کاره ای نیست، رفیقم یعنی پدرش رییس اون شرکته. الان دوباره باهاش تماس می گیرم. اون به من قول داده بود استخدام شی، حتما امیر خبر نداشته.

- نمی دونم وا...!

نوروزی:

- تو کاریت نباشه دختر، خودم خبرت می کنم، فعلا.

- ممنون، خداحافظتون.

قطع کردم و رفتم توی فکر. خدایا یعنی می شه؟! من عاشق کامپیوترم، عاشق کار باهاش، تقریبا از مهندسا بیشتر حالیمه چون تمامی مبحثای مربوط به کامپیوتر و کلاسش رو رفتم.

سرم رو بالا گرفتم و از پنجره ی سالن بیرون و آسمون رو نگاه کردم.

- به امید خودت.

از اون روز، دو روز گذشته بود و من تقریبا ناامید شده بودم و افسرده. با صدای مادر جون از اتاقم خارج شدم.

- بله مادر جون؟

مادر جون:

- تلفن.

- کیه؟

مادر جون:

- آقای نوروزی.

تند دویدم سمت تلفن و هول گفتم:

- بله؟

نوروزی خندید و گفت:

- سلام دخترم، خوبی؟

- مرسی، چی شد؟

نوروزی:

- خیلی عجولی تو! درست شد، از فردا می تونی بری. فردا هم خود رییس شرکت هست و خودش باهات صحبت می کنه،

البته همش صوریه و مطمئن باش استخدام می شی.

- وای! مرسی، چه جوری می تونم ازتون تشکر کنم.

نوروزی:

- نیازی به تشکر نیست عزیزم، کمترین کاریه که می تونستم برات بکنم.

وقتی تلفن رو قطع کردم از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. مادر جون هم خیلی خوشحال شد. شب تو رختخوابم فقط فکرم سمت شرکت بود. یاد اون پسره افتادم. اه! همه ی خوشیم زایل شد! من با اون چه جوری توی یه محیط کار کنم؟! مخصوصا با اون پوزخنداش! مسخره ی از خود راضی! هه هه! باباش استخدامم کنه کلی ضایع می شه، ایول! با خوشحالی وصف ناپذیری خوابیدم تا بتونم صبح زود بیدار شم.

صبح با صدای ساعت زنگدارم بیدار شدم. برخلاف همیشه سریع بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحونه حاضر شدم. امروز برای لباسام وسواس بیشتری نشون دادم، باید بدونن کم کسی نیستم! مانتوی سورمه ای خوشگلم رو با جین آبی سنگ شور خوش رنگ و کتونی مشکیم پوشیدم، با کیف دستی مشکیم. شال دو رنگ سرخابی سورمه ایم رو هم سرم کردم و بعد از اطمینان حاصل کردن از خوش تیپیم زدم بیرون. بله! ماشین خوشگلم تمیز و براق!

آماده ی رفتن بودم که مادر جون با یه قرآن اومد و من با ماشینم از زیر قرآن رد شدیم، البته زیر نه ها! از کنارش. حال خیلی خوبی داشتم. بعد از بیست دقیقه به شرکت رسیدم و برخلاف اون دفعه رفتم داخل پارکینگ مجتمع. خیابون اعتباری نداشت، ماشینم خوشگل! از ماشین که پیاده شدم، دستی روش کشیدم.

- قربونت برم من، عروسک.

با صدایی یه متر پریدم هوا و حرفم تو ذهنم موند. برگشتم که همون رییس اون دفعه ای رو دیدم. اسمش چی بود؟ آهان! امیر، امیر سالاری! نگاهش مغرور بود و پوزخندی گوشه ی لبش. اعصابم با دیدن پوزخندش تحریک شد.

- امری بود جناب رییس؟

رییس رو از قصد گفتم که بفهمه کاره ای نیست.

امیر:

- اون دفعه هم گفتم، من رییس نیستم، پدرم رییس شرکته.

بادم خالی شد.

امیر:

- با ماشینتون حرف هم می زنید؟

اشاره ای به ماشینم کرد.

امیر:

- مبارکه، نه به اون پراید داغون، نه به این! خوبه.

- ممنون، در ضمن اون پراید داغون نبود، شد، اونم به لطف شما!

امیر:

- هنوزم اعتقاد دارید من مقصر بودم؟

حرفی نزد، دروغ گفتن رو دوست نداشتم.

امیر:

- چی شد؟

- من کار دارم جنابِ سالاری، وقتی برای جواب دادن ندارم.

امیر:

- کم آوردید بهونه نیارید لطفا.

زودتر از من رفت سمت آسانسور. رفتم سمت پله ها. امیر که مسیر حرکتِ منو دید صدام کرد.

امیر:

- خانم میری!

- بفرمایید.

امیر:

- آسانسور!

- با پله راحت ترم.

امیر نیشخندی زد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتید خانم.

اخمی بهش کردم و رفتم. پُر رو! با نفس های بریده رسیدم و رفتم داخل. سمانه با دیدنم بلند شد.

سمانه:

- سلام نیلو، کجا رفتی بی معرفت؟

لبخندی زد و بعد از حال و احوال گفت برم داخل. رفتم پشتِ درِ اتاق، با گفتن بسم ... در زدم، واردِ اتاق شدم، در رو بستم و

برگشتم سمتشون.

امیر روی مبل نشسته بود و مردی مسن با موهای جو گندمی و چهره ی بسیار مهربون

بهم لبخند زد.

- سلام.

سالاری:

- سلام دخترم، بفرما بشین.

امیر هم فقط سری تکون داد. نشستم رو به روی امیر، البته دیگه جایی نبود بشینم، وگرنه عمرا رو به روی این کوه غرور می نشستم، وا...!

سالاری:

- نوروزی باهام صحبت کرد، بابت ملاقات قبلی متاسفم دخترم!
کلی از حرفش شرمند شدم.

- این چه حرفیه، ایرادی نداره آقای سالاری، شرمندم نکنید.
سالاری لبخندی زد و گفت:

- درست مثل پدر خدا بیامرزتی دختر جون. رفتارت رو می گم، ولی چهرت، درست مثل مادر خدا بیامرزته. کاملاً، انگار خودِ آنِا رو دارم می بینم.

تعجب کردم و چشمم گرد شد! مگه مامان و بابا رو می شناخته؟ امیر هم تعجب کرده بود. حالا اونو نمی دونم چرا؟! سالاری چشمای گردم رو که دید خندید و گفت:

- درست مثل پدرت تعجب می کنی! تعجب نکن نیلوفر جان، من و پدرت و نوروزی از دوستای چندین و چند ساله بودیم، ولی چند سالی می شه از هم دور افتادیم. منم ایران نبودم وگرنه ... اصلاً ولش کن، چی دارم می گم!
فکر کنم اشک حلقه شده توی چشمم رو که دید بقیه ی حرفش رو نگفت.

سالاری:

- آرش بهترین دوستم بود، درسته رفت و آمد خانوادگی نداشتیم اما ... هی! ولی تو خیلی شبیهش هستی. همیشه از تو می گفت، عکست همیشه ی خدا روی میز کارش بود.

اشکم ریخت. با دستم مهارش کردم.

سالاری:

- ناراحتت کردم عزیزم؟

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

- نه، مشکلی نیست.

اما خدا می دونه چه حالی داشتم. مرگِ مادرم تو اوج کودکیم همه چیزم رو گرفت و مرگِ بابا، دو سال قبل نابودم کرد. اگه مادر جون نبود! خدایا شکرت که مادر جون رو دارم.

سالاری داشت روی برگه چیزی می نوشت. منتظر نگاهش می کردم و نسبت به امیر کاملاً بی تفاوت بودم ولی سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. سالاری بعد از چند دقیقه برگه ای به دستم داد.

سالاری:

- پُرش کن عزیزم.

با نهایت دقت فرم رو پُر کردم و دادم دستش. فرم رو نگاهی سطحی کرد و گفت:

- می تونی از همین الان شروع کنی دخترم.

لبخند عمیقی زد و گفتم:

- ممنون.

امیر:

- ولی بابا! مدرکشون چی؟

سالاری اخم ریزی کرد، برگشت سمت پسرش و گفت:

- مدرکش چشمه؟ پرستاریه، خیلیم خوبه. یاد بگیر، هی گفتم برو پزشکی بخون، هی گفتم بدت میاد. چیه به مدرکش حسودیت شده؟

بعد رو به من کرد، لبخندی زد و گفت:

- این پسر من کمی حسوده، هر کار کرد ولی پزشکی قبول نشد.

امیر با اعتراض گفت:

- !! بابا، یعنی چی؟

سالاری بلند خندید و گفت:

- پاشو، پاشو برو نیلو رو با کار شرکت آشنا کن و همکارا رو بهش معرفی کن.

امیر:

- بابا! مگه من مسئول آشنایی همکارام؟

سالاری:

- همکارا نه، ولی نیلو با بقیه فرق داره، پاشو روی حرف منم حرف نزن.

ایول سالاری جون! با دُم داشتتم گردو می شکستم. واسه ی من قیف میای؟ پوزخند می زنی؟ دوست داری منم الان بهت

پوزخند بزنم؟ ولی حیف! حیف که دلم و اخلاقم نمی ذاره.

امیر با بد خلقی بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سالاری خندید و گفت:

- به دل نگیر عزیزم، تو دلش هیچی نیست، همش هارت و پورته.

تعجب کردم. چه راحت راپورت پسرش رو بهم می ده!

سالاری خندید و گفت:

- نگي راجع بهش چی گفتم؟! ولی دور از شوخی، امیر تنها بچمه، خیلی پسر خوبیه، ولی نمی دونم چرا با تو این جوریه!

لبخندی زد. شانس نباشه همینه دیگه! همه تا به من می رسن می شن کوه غرور، سنگ، فسیل! وا...!

- موردی نیست آقای سالاری، فقط الان باید چی کار کنم؟

سالاری:

- الان برو بیرون، امیر همه چی رو برات می گه.

- باز ممنون، خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم.

سالاری:

- قربونت عزیزم، تو هم مثل دختر نداشته ی من، هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم.

لبخندی زد و رفتم بیرون. بله! کوه غرور فقط برای من کوهه! همچین نیشش تا بناگوش واسه ی سمانه بازه که نگو! حرصم

گرفت. تا دو تاییشون منو دیدن، سمانه همون قیافه و خنده روی لبش رو حفظ کرد ولی آقای کوه غرور نه تنها خندش رو

خورد بلکه اخمم کرد! پُر رو!

با لبخندی تصنعی رفتم جلوشون ایستادم.

سمانه:

- چی شد نیلو؟

ابرویی بالا انداختم.

- مگه می شه برای کار جایی برم و نشه؟

نیم نگاهی به امیر که خون خورش رو می خورد کردم. ایول! بخور، حرص هم گاهی وقتا خوشمزست، منم زیاد از دستت

خوردم. اوه اوه! داره کبود می شه، هه!

سمانه:

- اون که بله خانم!

روم رو کردم سمت امیر و گفتم:

- خُب، بریم کاری رو که پدرتون گفتن انجام بدیم.

دیگه علنا رگ گردنش متورم شد. می دونستم دارم یه بازی خطرناک رو شروع می کنم، ولی چه می شه کرد! نمی تونم کم

بیارم!

امیر غرید:

- می ریم، عجله ای نیست.

یهو ابروهایش باز شد و لبخند عمیقی زد که متعجب شدم ولی طولی نکشید که کف شدم!

آخه بعدش روش رو به سمت سمانه برگردوند و شروع کردن به صحبت کردن. حالا این من بودم که خون خونم رو می خورد.

سمانه هم تا می تونست تو حرف زدن شل می زد. همچین کلمه ها رو می کشید که حس کردم احتیاج زیادی به دستشویی

دارم. داشتم همین جور حرص می خوردم که با صدای آقای سالاری برگشتم عقب.

سالاری:

- کارتون تموم شد برگشتید؟
 هه! اینو باش! بله. حالی ازت بگیرم امیرخان!
 قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:
 - هنوز نرفتیم که برگردیم.
 لبم رو آویزون کردم.
 - خسته هم شدم، نهار هم نخوردم.
 سالاری با عصبانیت برگشت طرف امیر که خشمگین بود.
 سالاری:
 - دو ساعته داری چی کار می کنی؟
 امیر:
 - کارا رو با خانم چک می کردیم.
 سالاری با شک نگاهش کرد و گفت:
 - از کی تا حالا تو کارا رو چک می کنی؟! تو که همیشه برای این کارا ناله بودی پسر!
 امیر دستی به گردنش کشید رو به من گفت:
 - بریم.
 سالاری:
 - همه ی طبقات و کارها، اتاقشونم که صبح گفتم کجاست؟!
 امیر کلافه گفت:
 - بله بابا.
 راه افتاد سمت دری از سالن. آشنایی با افراد و کارمندا و کارا حدود دو ساعتی طول کشید،
 تموم که شد دیدم داره از سالن خارج می شه، نشستم روی مبل سالن، برگشت سمتم.
 امیر:
 - چرا نشستید؟
 - مگه تموم نشده؟
 امیر:
 - نخیر! قسمت دیگه ی شرکت طبقه ی همکف این مجتمعه.
 - وای!

امیر نیشخندی زد و رفت بیرون. منتظر آسانسور بود، خواستم از پله ها برم که با حرفش میخ زمین شدم.

امیر:

- فکر کنم از بودن با من توی آسانسور می ترسی.

نه! من از خودِ آسانسور می ترسم. ای خدا، چرا هر چی بدم میاد سرم میاد؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

- خیلی خودتون رو تحویل می گیرید جناب! من اصلا شما رو نمی بینم که بخوام از بودنتون بترسم.

پوزخندی زد و گفت:

- پس چی؟! نکنه ... نکنه از خودِ آسانسور می ترسید؟

بلند شروع به خندیدن کرد. نمی تونستم ضعفم رو نشون بدم، ولی ... خدایا!

بی اراده رفتم سمتِ آسانسور. آسانسور ایستاد و درش باز شد. وای نه! برای اولین بار توی عمرم می خوام سوار شم. بشم؟

خدایا خودت سالم برسونم. امیر وارد شد.

امیر:

- سوار شید!

با گام های متزلزل سوار شدم. به محض بسته شدن در، چشمای منم بسته شد و نفسم تو سینه حبس.

به محض بسته شدن در چشمای منم بسته شد و نفسم تو سینه حبس. با صدای خنده ی مسخرش چشمم باز شد.

امیر:

- نگفتم می ترسید؟

- نمی ترسم.

- ولی شواهد اینو نشون نمی ده خانم نیلو.

درست مثل سمانه که نیلو رو کش داد گفت. هم خندم گرفته بود، هم عصبی بودم.

- میری هستم.

امیر اخمی کرد. بالاخره در اون اتاقک فلزی آدمخوار باز شد و پریدم بیرون ولی بعد از تموم شدن کارا دوباره مجبور شدم سوار

آسانسور بشم. توی آسانسور بودیم و من در حال صلوات فرستادن برای سالم رسیدن که صداس افکارم رو به هم ریخت.

- من نمی دونم چرا شما توی آسانسور این جور می شید ولی باید بگم، باید عادت کنید. هر روز از پله بالا رفتن کار غیر

منطقی ایه.

جوابش رو ندادم، یعنی فکر کردم جوابی نداشت. نگاهش رو حس می کردم، یک آن سریع نگاش کردم که با هول نگاهش رو

ازم گرفت. شروع کردم به خندیدن، اخمشم نمی تونست این خوشی رو ازم بگیره. چه قشنگ مچش رو گرفتم! نگاش کردم

که خیره تو چشمام بود. لبخند محوی زد که خندم رو جمع کرد. آروم آروم خندم تموم شد و ابرو هام رفت بالا. اونم با دیدن

حالم سریع تغییر موقعیت داد و اخم کرد. ای بابا! کتمان کن ولی من دیدم که بهم لبخند زد.

وقتی وارد اتاق سالاری شدیم، سالاری به امیر گفت بعد از نهار اتاقم رو نشونم بده. نهار نبرده بودم ولی همه نهار داشتن. همه توی آشپزخونه سر میز بودن که من مثل اون بچه یتیم داشتم بهشون نگاه می کردم.

سالاری:

- مش رحیم یه بشقاب تمیز بهم می دی؟

مش رحیم:

- بله آقا، شما امر بفرما.

سالاری بشقاب رو گرفت و از ماکارونی خودش توش ریخت و گرفت سمتم. با تعجب نگاهش کردم. سالاری لبخندی زد و گفت:

- بیا نیلوفر جان.

- نه ممنون، من گرسنه نیستم.

اخم کرد.

- یعنی چی دختر؟! می خوای تا هفت شب گرسنه بمونی؟ بگیر ببین دستپخت مادر امیر خوبه یا نه؟! خودشم خندید.

- اختیار دارید، حتما خوبه ولی آخه شما خودتون غذاتون کم شد!

- برای من همینم کافیه دختر، این قدر بحث نکن، بخور، غذامون یخ کرد.

خلاصه گرفتم و خوردم. تازه فهمیدم ماکارونی یعنی چی! آخه تو خونه ی ما، من ماکارونی می پزم و مادر جون هم از ماکارونی بدش میاد. وقتی تموم شد رو کردم سمت سالاری و گفتم:

- ممنون، واقعا خوشمزه بود، بهترین ماکارونی عمرم بود.

- نوش جونت.

بعد از نهار همراه امیر رفتم برای دیدن اتاقم. به سمت اتاقی رفت، درش رو باز کرد و اول خودش وارد شد، منم پشت سرش وارد شدم. اتاق بزرگی بود، دو تا میز تحریر و سیستم! چرا دو تا؟!

- کسی با من هم اتاقه؟

امیر:

- بله.

نیشخند مرموزی روی لباش بود.

- من دیدمشون؟

- بله.

مرض و بله! خُب بگو کیه دیگه! بی خیال دوباره پرسیدن شدم و رفتم جلو.

- کدوم میز منه؟

امیر، میز کنار پنجره رو نشونم داد. رفتم سمتش و کیفم رو گذاشتم روش. رفتم پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. با صدایی نزدیک گوشم یه متر رفتم رو هوا.

- نمی خواید بدونید هم اتاقیتون کیه؟

برگشتم سمتش و اخم کردم.

- نخیر، هر کی باشه خوبه، چون شما نیستید.

لبخندی دندان نما و نشون دهنده ی چال گونه هام زدم که نگاهش علاوه بر چشمام رو اونا هم چرخید. از نگاهش هول شدم! امیر با نگاهی به چشمام نیشخندی زد و گفت:

- مطمئنید؟

گیج گفتم:

- از چی؟

- همین که من نیستم.

با تعجب نگاهش کردم که شونه هاش رو بالا انداخت و رفت پشت اون یکی میز نشست. وای! خدایا من باید اینو تحمل کنم؟ نه! صبر ایوب لازم دارم.

با سستی روی صندلیم نشستم و به اولین پروژه ی کاریم که امیر روی میزم گذاشته بود نگاه کردم. حالا وقتشه، باید صلاحیتیم رو نشون بدم تا این پسر بفهمه من همه چی حالیمه.

بازش کردم و شروع به کار کردم.

آخرهای ساعت کاری بودیم که امیر بلند شد. نگاه گذرایی بهم کرد و از اتاق بیرون رفت. اهمیتی ندادم و تقریباً ساعت یه ربع به هفت بود که کار منم تموم شد. خواستم بلند شم که امیر وارد شد.

- برنامه تموم شد؟

- بله.

امیر اومد جلو، کنارم ایستاد و خم شد روی سیستم. کمی رفتم کنار که سرش رو بالا آورد و نگام کرد. دوباره مشغول دیدن شد و بعد از چند لحظه گفت:

- خوبه.

صاف ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت.

- البته برای اولین کارتتون تو شرکت.

حرصم گرفت.

- ولی من این طور فکر نمی کنم، بهتر نیست نظر آقای سالاری رو بدونیم؟ فکر کنم بهتر باشه.

پوزخندی زد.

- چیه؟ فکر می کنی تا دو بار ازت دفاع کرده و طرفت بوده خبریه.

- نخیر، من اصولاً پیش پیش فکر نمی کنم. بهتره بریم پیرسیم و مطمئن شیم.

- می ریم.

خودش جلو جلو رفت. وارد اتاق شدیم و بعد از زدن فلش به سیستم سالاری مشغول بررسی شد و بعد از چند دقیقه سرش رو بالا گرفت.

- آفرین، می دونستم از پیشش بر میای.

روم رو کردم سمت امیر، لبخند دندون نمایی زدم و ابرویی بالا انداختم. امیر گفت:

- ولی بابا، این جاش رو ببینید.

رفت کنارش و قسمتی از برنامه رو نشونش داد.

- به نظرم اگه با توابع شرطی نوشته می شد بهتر بود.

سالاری نگاهی انداخت و دستی به چونش کشید.

- خُب آره.

امیر سرش رو بالا گرفت و به صورت قرمز از خشم من پوزخندی زد. سالاری گفت:

- ولی اینم خوبه.

پوزخندش جمع شد و نسیم ملایمی از کنارم عبور کرد و خشمم به خنده تبدیل شد. سالاری ما رو نگاه کرد.

- چیه؟ شما چرا این جوریه همدیگه رو نگاه می کنید؟

حالا حرکاتمون خیلی جالب بود، هر کی می دیدمون فکر می کرد همدیگه رو دوست داریم! نمی دونستن من سایه ی اینو با تیر می زنم.

امیر نگاهش روی چشمم بود و منم لبخند به لب، البته از دید سالاری لبخند بود! از نگاه خودم پوزخند بود. امیر پُفی کشید، به باباش نگاه کرد و گفت:

- چیزی نیست. من برم، با من کاری ندارید.

سالاری با شک نگاهش کرد.

- حالت خوبه امیر؟

- بله، خداحافظ.

منتظر جواب نمود و رفت.

- این چش بود؟

با خودش بود البته! خلاصه منم ده دقیقه بعد از شرکت زدم بیرون و رفتم خونه. در رو با ریموت باز کردم و داخل رفتم. وارد سالن که شدم بلند داد زدم.

- سلام عشقم.

مادر جون با خنده ی مصنوعی جلو اومد.

- سلام عزیزم.

- چیزی شده؟

مادر جون هول گفت:

- نه گلم، چه طور؟! - آخه ... بازم درد داشتید؟

مادر جون لبخندی زد.

- دیگه باید عادت کنم.

- مگه داروهاتون رو نخوردید؟

- چرا عزیزم، ولی خودت که دیدی دکتر آخرین بار چی گفت.

- خُب مادر من دیدم، بله ولی بعدشم گفت اگه درد داشتی بریم برای آزمایش های بعدی.

- فعلا دردش آرام شده.

دستم رو روی معدش گذاشتم.

- آخه من از دستِ شما چی کار کنم؟

- ولم کن ور پریده! بریم شام بخوریم.

بعد از تعویض لباسام و شستن دست و صورتم رفتم. شامون رو خوردیم ولی کاملا متوجه ناراحتی مادر جون بودم. بازم درد معدش بالا زده. شب زود رفت خوابید و منم بعد از دیدن فیلمام رفتم و خوابیدم. صبح وقتی مادر جون خواب بود رفتم شرکت و خیلی سرحال نبودم.

دردِ مادر جون اعصابم رو به هم ریخته بود. بعد از سلام با سمانه با اعصابی خُرد و قیافه ای ناراحت وارد اتاق شدم.

امیر گفت:

- سلام عرض شد.

نگاهی بهش کردم.

- سلام.

ابروهاس رو بالا انداخت و نگام کرد. اگه رو مود حال گیری بودم الان می گفتم: "چیه؟ نگاه داره؟!" ولی اصلا حوصله ی هیچ کس و هیچ حرفی رو نداشتیم. اونم دید، من کاری نمی کنم بی خیال شد ولی گهگاه نگاهش رو حس می کردم. منم انگار نه انگار خودم رو مشغول نوشتن برنامه کردم که البته اونم هی ارور می داد.

فکر فقط پیش مادر جون بود. بازم دکمه ی اجرا رو زدم ولی بازم ارور داد، بلند گفتم:
- لعنتی.

امیر متعجب نگام کرد. اهمیتی ندادم، بازم مدتی نوشتیم و بازم ارور داد. ایراد برنامه، درد مادر جون، فشار روم، همه و همه دست به دست هم داده بود تا داغونم کنه. ناخودآگاه اشکم ریخت، اصلا حواسم پی نگاهش که روم زوم بود نبود. دستم رو مشت کردم و کوبیدم روی کیبورد. امیر گفت:

- چته بابا؟! ترسیدم!

بلند شد و اومد سمتم. اشکم رو پاک کردم نینه ولی دیگه دیده بود.

- این گریه داره؟ نگاه کن، باید اینو بنویسی، جا انداختیش.

خودش اون قسمت رو نوشت و نگام کرد.

- چته امروز؟ از موقعی که اومدی ...

ادامه نداد و رفت سر جاش نشست. با صدای گوشیم از جام پریدم. شماره ی خونه بود.

- جانم؟

- سلام نیلو جان، خودت رو برسون که گلناز داره از دست می ره.

- شما؟

- بابا منم دیگه، نسترن همسایتون.

- نسترن خانم چی شده؟

- حال گلناز به هم خورده، بیا بیمارستان (...).

گوشی رو قطع کردم و مثل دیوونه ها از جام پریدم. امیر متعجب به کارای دیوانه وار من خیره شده بود. داشتم دنبال سوییچم می گشتم که امیر گفت:

- چی گم کردی؟

- سوییچم.

- حالت خوبه؟! همین الان انداختی توی کیفیت.

با نگاهی توی کیفم حرفش تایید شد. با دو به سمت در رفتم.

- کجا؟

- مادر جونم رو بردن بیمارستان، برام مرخصی رد کن.

دویدم بیرون. مثل جت خودم رو رسوندم بیمارستان. بگذریم از این که چه قدر طول کشید تا آزمایشا رو بگیرن و بذارن من، مادر جون رو ببینم. قرار شد تا اومدن جواب ها تا چند روز آینده مادر جون بستری بمونه. تا شب خواب بود. خدایا! مادر جونم رو به تو سپردم، هر چی صلاح می دونی برامون مقدر کن. صورتش رو بوسیدم و روی مبل اتاق خوابیدم. صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم. مادر جون که هنوزم خواب بود رو سپردم به پرستارا تا برم شرکت، برای مرخصی چند روزه از آقای سالاری.

بعد از در زدن وارد اتاق شدم. سالاری گفت:

- سلام دخترم.

- سلام.

امیر زیر لب گفت:

- سلام.

- من ...

- چیزی شده نیلوفر جان؟

- نه ... یعنی آره! من مرخصی می خوام.

ابروهای امیر رفت بالا و گفت:

- بعد از دو روز کار کردن؟

سالاری گفت:

- چرا دخترم؟

- راستش ... راستش ...

بغضم نداشت بگم. سالاری نگران پرسید:

- چی شده؟

- مادر جونم بیمارستان بستریه، نمی تونم تنهانش بذارم.

سالاری گفت:

- وای، متاسفم. چرا؟

- درد معده، البته همیشه بود ولی جدیدا زیاد شده و دیروز هم ... دکتر گفت ... دکتر گفت ...

گریم گرفت و اشکام ریخت. نمی خواستم ولی ریخت. تحمل حرفای دیروز دکتر تا الان برام مثل بالا بردن یه وزنه ی

دویست کیلویی بود. خدایا، خدایا حرف های دکتر از دیروز روی اعصابمه. از دیروز دارم سعی می کنم به روی خودم نیارم، حتی

توی ذهنم برای خودم تکرارش نکردم ولی الان! با گفتنش تحملم از بین رفت.

سالاری اومد کنارم روی مبل نشست و گفت:

- دکتر چی گفت؟

نگاهش نگران بود، نگاه امیر خالی بود، فقط توی چشمای من خیره بود. نگاه ازش گرفتم و باز به سالاری نگاه کردم.

- گفت ... گفت احتمال زیاد روده شه. مشکوک که ... مشکوک به سرطان روده.

سالاری سرش رو پایین انداخت گفت:

- خدای من!

سکوت شده بود. فقط صدای گریه ی من بود که شنیده می شد.

- انشا... که نیست و فقط در حد شک باشه.

سالاری ده روز برام مرخصی نوشت. بالاخره اون چند روز تموم شد و روز گرفتن جواب آزمایشا رسید. از صبحش دلشوره

داشتم ولی به خاطر مادر چون لبخند می زدم. توی این چند روز یا خواب بود یا بیهوش ولی امروز سرحال بود. با پاهایی لرزون

جواب آزمایش رو به اتاق دکتر بردم.

وقتی رو به روی دکتر نشستم توی حال خودم نبودم. فقط حواسم به اخم پیشونی دکتر و لبخند متناقض با اخمش بودم. نمی

دونستم کدوم رو معنی کنم.

- خُب ... تشخیصمون غلط بود دخترم.

حرفش بعد از چند لحظه تو ذهنم حلاجی شد. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم.

- خدایا شکرت.

- ولی موردی داره که البته خیلی جای نگرانی نداره.

- چی دکتر؟

- از دردا من فکر کردم اشکال یا از معده ست یا از روده. روده که نیست ولی ...

- ولی چی دکتر؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- آزمایشا نشون داده معده ست.

- س ... سرطان؟

دکتر لبخندی زد گفت:

- آره، ولی زود تشخیص دادی، قابل درمانه اگه مقاومت بدنیش زیاد باشه.

- و اگه نباشه؟!

- همه چی دست خداست دخترم، امیدت به خدا باشه. چرا می خوای با این سوال ها خودت رو از بین ببری؟ برو و امیدت به

خدا باشه.

- ولی ...

- ولی نداره. هم خودت امید داشته باش، هم به مادر جونت امید بده. انشا... هر چی صلاحتونه همون می شه.
- صلاح؟! یعنی صلاحمه که ...
- حرفم رو خوردم. چی باید بگم؟ صلاحمه مادرم تو اوج کودکیم رفت؟ صلاحمه بابای نازنینم رفت؟ صلاحمه الان مادر جونم تو این وضعه؟ خدایا! بازم شکر. اشکام رو پاک کردم و رفتم بیرون. سرطان معده! خدایا، خودت بخیر بگذرون.
- تا شب با لبخند و خنده های تصنعی روحیه ی مادر جون رو بالا بردم ولی وقتی شب دکتر به مادر جون بیماریش رو گفت، تا نیمه های شب فقط گریه می کرد و من دلداریش می دادم.
- با وضعیت مادر جون دیگه رفتن به سر کار خیلی بی معنی بود. فردای اون روز رفتم و برگه ی استعفا رو دادم به سمانه و بدون برخوردی با سالاری یا امیر برگشتم بیمارستان. فرداش سالاری باهام تماس گرفت و گفت استعفا رو قبول نداره و هر وقت حال مادر جون بهتر شد می تونم برگردم سر کار. اون قدر خوشحال شدم که نگو. الان حدود یه هفته از مرخص شدن مادر جون می گذره و الان در حال آشپزی کردنم. عاشق آشپزیم، غذا پختن و کیک پختن.
- تو حال خودم بودم که با صدای مادر جون رفتم به اتاقش.
- بله مادر جونم.
- این چه ریختیه دختر؟
- تو آینه به خودم نگاه کردم و خندم گرفت. تمام لباسا و صورتم روغنی و خیس بود. خُب چی کار کنم؟! با این که آشپزیم خوبه ولی خراب کاری وسطش زیاد دارم.
- دارم براتون کیک می پزم.
- بپا خودت کیک نشی دختر! اصلا نمی خواد تو کار کنی. وای نیلو آشپزخونه رو که به گند نکشیدی؟
- خندیدم و گفتم:
- اوه کجایی ببینی چه کردم؟! دیگه وقت شوهر کردنم شده.
- مادر جون با اخم تصنعی نگام کرد و یه پس گردنی جانانه مهمونم کرد.
- آخ!
- مرض و آخ! خجالتم خوب چیزیه والا.
- بابا حرفم رو پس می گیرم! توی این دوره و زمونه دخترا از مُد افتادن، پیرزنای مایه دار رو دارن با سر می برن، مراقب خودتون باشید.
- دیگه مادر جون با این حرفم گوشم رو گرفت و پیچوند.
- آخ آخ! غلط کردم عزیزم، اصلا پیرزن خودمم، تازه از خدامم هست.
- مادر جون دیگه تحملش تموم شد و بلند زد زیر خنده.
- خدا لعنتت نکنه دختر! برو اونور خفم کردی، یه کم خجالت بکشی بد چیزی نیست!

- خجالت؟ چیه؟

مادر جون فرم زدنم رو گرفت که گفتم:

- غلط کردم.

پریدم و دو تا ماچ گنده از لپاش کردم.

- عاشقتم.

- بی نهار نمونیم؟!

- نخیر، هم نهار داریم، هم کیک.

- قربون دخترِ گلِ خانه دارم برم من. دیگه وقت رفتنت شده.

- آئی آئی! نداشتیما. من تا آخر بیخ ریش خودتم.

- تو غلط کردی دختره ی و پریده! برو پی کارت، بذار استراحت کنم.

خندیدم و خواستم برم که زنگ در جفتمون رو متعجب کرد.

- یعنی کیه؟

- نمی دانم، بروم ببینم کیست آن سوی در!

- بسه دختر! جدی باش.

رفتم سمت آیفون و با دیدن تصویرِ رو به روم فکر کنم ابرو هام از موهامم بالاتر رفت. آقای سالاری و امیر با یه دسته گل

بزرگ. اوه اوه! پسر عجب دسته گلی! جون می ده برای آلرژي من! برسه تو خونه من رفتم بهشت زهرا!

در رو باز کردم و از آویز جلوی در شال فسفریم رو سرم کردم و رفتم اتاقِ مادر جون و اونم آماده و خوشگل کردم، بله.

در ورودی رو که باز کردم لبخند دندون نمایی زدم ولی با دیدن چشمای گشاد شدشون لبخندم رفت و تازه فهمیدم چه خاکی

به سرم شده. حالا اونا بودن که با دیدن چشمای گشاد شده و دستام که روی صورت روغنیم لغزید، خندشون گرفت. البته

سالاری خیلی جلوی خودش رو نگه داشت و نخندید اما این امیر! آئی حالی ازت بگیرم که تو کتابا بنویسن! داشت علنا و بلند

می خندید. سالاری چشم غره ای بهش رفت ولی تو حالت امیر هیچ تغییری رخ نداد. من باید حال تو یکی رو بگیرم. لبخندی

عمیق و حرص درآر زدم.

نگاهی بهش کردم. نگاهم رو ازش نگرفتم. هنوز لبخند روی لبم بود و تغییری توی وضعیتم نداده بودم که امیر خیره به

چشمام به سرفه کردن افتاد و خندش آروم جمع شد. جالب بود! نمی دونستم نگاهم از حرف زدن بیشتر حالش رو می گیره!

خوب شد حرف نزدم و خودم رو سنگین و رنگین نگه داشتم. نگام رو به سمت سالاری برگردوندم که چشمتون روز بد نبینه!

چنان نگاه معنی دار و مرموزی به من و امیر کرد که از نگاه چند لحظه ی پیشم پشیمون شدم. سرخ شدم و سرم رو پایین

انداختم. اصلا حواسم به سالاری نبود! نکنه فکر کنه من به امیر ... وای نه! خدایا.

نگاهی شرمزده و خجول به نگاهِ منظور دارِ سالاری و لبخند روی لبش انداختم و زیر لب گفتم:

- سَ ... سلام، بفرمایید.

رفتم کنار و اونا بعد از جواب دادن بهم واردِ سالن شدن. امیر حین رد شدن از کنارم نگاهی به صورتم انداخت. اهمیتی ندادم و در رو بستم و چون برای دیدنِ مادر جون اومده بودن راهنماییشون کردم به اتاقِ مادر جون. همراهشون واردِ اتاق شدم. مادر جون باهاشون سلام و علیکی کرد و منم رفتم آشپزخونه برای آوردن یه نوشیدنی. نمی دونستم چی براشون ببرم. برای اولین بار بود اومده بودن و می خواستم سنگِ تموم بذارم. سه تا فنجان قهوه ی ترک درست کردم، همراه یه لیوان آب پرتقال طبیعی برای مادر جون. کیک شکلاتیم هم که آماده شده بود. برش های خوشگلی بهش زدم و توی یه طرف شیشه ای خوشگل چیدم و رفتم سمت اتاقِ مادر جون. با لبخند وارد اتاق شدم و مثل همیشه پُر انرژی گفتم:

- یا

سالاری زد زیر خنده، مادر جونم که مدام زبونش رو گاز می گرفت، اما امیر بی تفاوت بود. نمی دونم، شایدم کار من براش خنده دار نبود! بود؟ نبود؟

رفتم روی تخت کنارِ مادر جون نشستم و سینی رو روی میز کنارِ تخت مادر جون گذاشتم.

- خوش اومدید آقای سالاری.

- ممنون دخترم، چرا زحمت کشیدی نیلو جان.

- زحمتی نبود، بفرمایید.

مادر جون مدام داشت بهم چشم غره می رفت و من نمی فهمیدم چرا؟! آه! این قدر بدم میاد کسی با چشم و چال و چشم غره با آدم حرف بزنه! روم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن کیک خوشمزه ی دستپختِ خودم شدم. اوم! خیلی خوش طعم شده بود. همیشه کیک با طعمِ قهوه درست می کردم و الان برای اولین بار با طعم شکلات درست کردم. سالاری و امیر هم قهوشون رو به همراه کیک برداشتن.

مادر جون گفت:

- آفرین دخترم، خیلی خوشمزه شده.

با نگاهی تشکر آمیز از تعریفش نگاش کردم که باز با نگاه کردنش بهم چشم غره رفت. عصبی شدم، از کوره در رفتم و گفتم:

- !! مادر جون چرا هی این جور می کنی؟

با حرفم انگار که جک تعریف کرده باشن، همشون خندیدن البته خنده های مادر جون کمی عصبی بود.

مادر جون زیر لب غرید:

- آبرو برام نداشتی.

با تعجب نگاش کردم که چشم و ابرویی برام اومد و منو بازم تو خماری گذاشت. مگه چی کار کردم که آبروش رو بردم. همین طور با خودم در حال جنگ بودم که صدای زنگ تلفن منو از اون اتاق کشوند بیرون. مزاحما هم که ول کن نیستن. چند روزی یه مزاحم تلفنی پیدا کرده بودیم گفتم:

- بله؟

...

- بفرمایید.

...

- ای بابا! مُرده شور هر چی مزاحمه ببرن.

گوشی رو قطع کردم. خواستم بازم برم توی اتاق که دیدم دارن میان بیرون، گفتم:

- ای کجا؟ من هنوز براتون میوه نیاوردم.

خلاصه با تعارف و اصرارهای خالی بندی من و انکارها و مقاومت هاشون رفتن. کنار در بودیم که سالاری زودتر کفشش رو

پوشید و رفت سمت ماشین ولی امیر خم شده بود و کفش پوشیدنش رو طول می داد ولی کاملاً معلوم بود از قصده. بعد از

مدتی بلند شد، نگاهی بهم انداخت، نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

- مثل بچه دو ساله ها شدی که غذاشون ریخته روی صورت و لباساشون.

لبخند بدجنس و مرموزی روی لبش بود. خاکِ دو عالم بر سرم! پس برای همین مادر جون برام چشم غره می اومد و صورتم

رو با ابرو نشون می داد! اصلاً یادم رفت صورتم رو آب بزنم و لباسام رو عوض کنم!

منم در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- بچه ی دو ساله باشم و صورتم کثیف، بهتر از اینه که وقتی می خندم چشمام بشه مثل یه خط و نوک دماغم بره تو دهنم و

از همه بدتر ...

نگاه شیطونم رو دوختم به چشمای از خشم قرمزش.

- اوه اوه! از همه بدتر اینه که آخر خندم هم ضایع بشم.

امیر گفت:

- من نوکِ دماغم می ره تو دهنم؟! من چشمام می شه مثل یه خط؟! نشونت می دم! ضایع کردنی نشونت بدم که کیف کنی!

با قدم های بلند و حرصی ازم دور شد. دُرسته حرصی رفت ولی من لبخند روی لبم مونده بود. ایول به خودم، کمی حالش رو

گرفتم.

با همون لبخند برگشتم عقب که کاش بر نمی گشتم. مادر جون با چهره ی غضب کرده داشت نگام می کرد. لبخندم

ناخودآگاه جمع شد.

- چرا؟

- چ ... چی چرا؟

- چرا با اون پسر این طوری حرف زدی دخترِ دیوانه؟! خجالت نمی کشی! قدت از منم بلندتر شده ولی عقلت هنوز ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- مادر جون! خُب اول اون حرص منو با حرفش در آورد، خُب منم ...
حرفم رو برید و گفت:

- بله می دونم، تو هم که زبون دراز! از زبون کم نمیاری که! زشته، مگه نمی دونی زبان سبز سر سرخ می دهد بر باد؟
با شنیدن حرف مادر جون اول با چشمای گرد نگاهش کردم بعد زدم زیر خنده. حتی نگاه های چشم غره ایش هم نتونست خوشیم رو زایل کنه، وای!

- وای خیلی با حالی مادر جونم! آخه چرا با این که همیشه ضرب المثل ها رو اشتباه می گی بازم اصرار به گفتنشون داری!
مادر جونم زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد، اوکی؟
مادر جون لبخندی زد و گفت:

- لازم نیست برای من معلم بازی در بیاری. حرف رو عوض نکن، خجالم بکش، زبونت کم کوتاه کن. غذا رو بیار که گرسنمه.
- اوه! قربونتون برم، کاری باری، امری.
- امری نیست دیگه.

پریدم بغلش و بوسش کردم که بازم صداس در اومد. آخه خیلی از بوس کردن بدش میاد، البته من نه ها، بقیه!

الان پنج ماه از روز تشخیص بیماری مادر جون گذشته و هر روز بهتر از دیروز می شه. توی این مدت چند باری سالاری با امیر یا خانومش که زن فوق العاده زیبایی بود اومدن خونمون برای دیدن مادر جون. خانومش خیلی جوون و زیباست، اسمشم آناهیده. هر وقت سالاری آنا صداس می کرد یاد مادر خودم می افتادم. امروز برای یه سری آزمایش اومده بودیم که با دستور دکتر، اورژانسی انجام شد و جوابش زود اومد. باورم نمی شد، پیشرفت درمان به قدری بوده که دکتر گفت مثل یه معجزه می مونه. خدا رو شکر، خدایا شکرت. اون قدر از شنیدن حرف دکتر خوشحال شدم که همون جا پریدم بغل مادر جون و بوسیدمش. مادر جون هم داشت گریه می کرد. خوشحال بودم که تنها کسم چیزیش نشد. دکتر بهمون گفت امکان درمان کامل هم وجود داره ولی فقط زمان می بره، اما مهم نبود. مهم فقط مادر جونم بود و سلامتی.

همراه مادر جون بعد از دکتر رفتیم امامزاده صالح و کلی کیک و شیرینی نذری که برای مادر جون کرده بودم رو پخش کردیم و بعد از یه زیارت برگشتیم خونه. مادر جون اصرار داره برگردم سر کار ولی من دوست نداشتم تا کامل شدن سلامتی برم، اما با گفتن زمان بر بودن درمان از طرف دکتر، راضی شدم برم سر کار البته از سر ماه که یه هفته بهش مونده بود.

تو آشپزخونه بودم که با صدای زنگ آیفون، زیر غذا رو کم کردم و رفتم ببینم کیه؟! کسی توی آیفون دیده نمی شد، با تردید گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

- سلام، کبیری هستم. با خانم گلناز دوستی کار داشتم.

- سلام، ببخشید شما؟

- در رو باز کنید متوجه می شوید.
- من نه شما رو می شناسم که در رو باز کنم و نه شما رو می بینم. می شه کمی بیاید این طرف تا بینمتون؟
- سایه ای افتاد و قامتِ پسر جوون و خوش تیپی ظاهر شد. اوه! کت و شلوار مشکی با بلوز سفید و کراوات مشکی باریک پوشیده بود! انگار داره می ره عروسی!
- خُب حالا که می بینمتون می شه بگید دقیقا کی هستید؟
- پسر لبخند ملیحی زد و گفت:
- بله، من وکیل هستم.
- خُب؟!
- بینم شما باید نیلوفر میری باشید، درسته؟
- بله و شما؟
- من وکیلِ عمو و عمه های شما هستم.
- چی؟
- ببینید لطفا در رو باز کنید.
- در رو با شک باز کردم و رفتم توی اتاقم، بلوز و شلوارِ ستِ هم که از جنس کتان و به رنگ بنفش تیره و کاملا پوشیده بود رو پوشیدم، شالی هم سرم انداختم و رفتم در اتاقِ مادر جون رو بستم تا بیدار نشه. عمه ها و عموها؟ کجا بودن تا حالا؟
- با باز کردن در، پسر جوان با لبخندی جلو اومد و دستش رو جلو آورد.
- سلام، خوشبختم نیلوفر خانم.
- با نیم نگاهي به دستش ابرویی بالا انداختم.
- ممنون، منم همین طور، در ضمن میری هستم.
- لبخندی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت. از نگاهش اصلا خوشم نیومد، خواستم یه تیکه بارش کنم که فهمید و خندید.
- راستش ناراحت نشید، می خواستم بگم شما با خانواده ی عمو و عمه هاتون زمین تا آسمون فرق دارید.
- خوبه، من تا حالا ندیدمشون. ببخشید از چه نظر؟
- دیدیشون، خیلی قدیم. در ضمن از نظر ظاهر و پوشش و حتی چهره.
- اخمی کردم ولی لبخند مضحکش نرفت.
- اجازه ی ورود می دید؟
- با اکراه از جلوی در رفتم کنار. داشت با کفش داخل می شد که داد زدم.
- این جووری؟
- بدبخت با صدام سکنه زد و گفت:

- چه جوری؟

- با کفش؟ تو این خونه ما نماز می خونیم، لطفا در بیارید بعد بیاید داخل.

بازم اون لبخند مسخرش رو زد و گفت:

- دیدید گفتم، شما از همه نظر با خانواده ی پدریتون فرق دارید.

بازم اخمی کردم که اصلا اهمیتی نداد و کفشش رو در آورد و با همون لبخند وارد شد. در ورودی رو بستم و همراهش وارد

شدم. خواست بره سمت سالن که گفتم:

- بایستید.

ایستاد، برگشت سمتم و گفت:

- چرا؟

- لطفا بفرمایید سمت نشیمن. نمی خوام مادر جون بدونه شما کی هستید و از طرفِ کیا اومدید.

ابرویی بالا انداخت، همراهم اومد و روی راحتی های نشیمن نشست.

رفتم به آشپزخونه، دو لیوان شربت ریختم، برگشتم و رو به روش نشستم. گفت:

- چرا نمی خواید گلناز خانم بدونه؟

- چون مادر جونم حالش برای شنیدن این چیزا مساعد نیست.

- می تونم بدونم حالشون چه مشکلی داره؟

نگاهی بهش کردم که یعنی به تو چه مربوطه؟! ولی اونم از نگاه پرسشگرش کوتاه نیومد.

- مشکل خاصی نیست که خودم نتونم از پشش بر پیام و نیازی نمی بینم به یه آدم بیگانه از اسرار زندگیمون چیزی بگم.

- بیگانه؟! من و کالت بچه هاشون رو دارم.

- برام مهم نیست شما چه کاره اید، فقط الان برام مهم اینه که شما این جا چی می خواید.

- شما دختر تند مزاجی هستید و باید بگم، از آشنایی باهاتون خوشحالم.

- ولی من از این آشنایی احساس خوبی ندارم، البته معذرت می خوام که این قدر رُک می گم.

کبیری لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم، درک می کنم ولی گناه خانواده ی پدریتون رو امیدوارم به پای من ننویسید.

ابروم رفت بالا.

- گناه؟ من منظورتون رو نمی فهمم.

- به زودی متوجه می شید، البته طرف حساب من گلناز خانمه و من باید با ایشون ملاقاتی داشته باشم.

- گفتم که آقا، مادر جونم به دستور پزشکشون نباید استرس یا هیجانی توی زندگیشون باشه.

کبیری بلند شد و گفت:

- از قرار معلوم، من با شما کنار نمیام نیلوفر خانم.
- میری هستم.
- کبیری قدمی به سمتم اومد که باعث شد بایستم. بازم یه قدم اومد جلو، خیلی نزدیک ایستاد. چشماش کامل مشکی بود، مرموز و ترسناک. ناخودآگاه حس بدی بهش پیدا کردم، اما صاف و محکم ایستادم. گفت:
- خانم نیلوفر، من اصولا با فامیلی آدما مشکل دارم.
- و منم با صدا کردن اسمم به راحتی از جانبِ غریبه ها مشکل دارم.
- بگید خانم گلناز چه مشکلی دارن؟ من باید با ایشون ملاقاتی داشته باشم.
- بیماری ای که هیجان و استرس برایشون بده، یه بارم گفتم، فقط همین. ولی می تونم بهتون قول بدم که به محض خوب شدنشون می تونید باهاشون صحبت کنید.
- تا اون روز چه قدر طول می کشه؟
- شاید چند ماه.
- اوه! نخیر خانم، من نهایتا تا فردا صبر می کنم، اگر مشکلی دارید می تونم نیام ولی قول نمی دم تا چند روز دیگه شکایت نامه به دستتون نرسه.
- تهدید می کنید؟
- نخیر خانم محترم، من کاره ای نیستم، شکایت نامه از طرف فامیلاتونه.
- آخه چه شکایتی؟
- درخواستِ سهم الارث.
- یعنی چی؟ مگه ارثِ آقا جونم تقسیم نشده؟
- چرا! ولی نه همش! حتی شما هم از این قضیه سود بیشتری می برید، بالاخره شما دخترِ پسر ارشد گلناز خانمید.
- تو چشماش زل زد، سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
- واقعا براتون متاسفم، من هیچ سودی نمی خوام.
- بهتون گفتم چیزی رو به پای من ننویسید، من این وسط چه کاره ام که برای من تاسف می خورید؟
- وقتی شما وکیلِ اون آدما شدید یعنی طرفدار اوناهستید.
- خواست حرف بزنه که دستم رو جلو بردم و متوقفش کردم.
- حرفاتون تکمیل بود و منظورتون رو کامل رسوند. من خودم قضیه رو با مادر جونم مطرح می کنم و وقتی برای قبول موضوع آماده شد خبرتون می کنم.
- کبیری لبخند مسخره ای زد، کارتی از جیبش بیرون کشید، جلوم نگه داشت و گفت:

- این شماره ی منه، باهام تماس بگیرید.

ازش گرفتم و سری تکون دادم. تا جلوی در همراهیش کردم، وقتی داشت ازم دور می شد برگشت، بازم نگاهی بهم کرد و گفت:

- منتظر خبرتون هستم، سعی می کنم تا اون موقع نذارم کاری کنن.

انتظار داشت حرفی بزنم و یا تشکر کنم ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم، حتی حس تکون دادن سرم رو هم نداشتم. وقتی در رو بستم و شالم رو در آوردم به پشت در تکیه دادم.

- خدایا، حکمت این کارت چیه؟ فقط کاری نکن که مادر جونم وضعش بد بشه، الهی به امید تو.

خواستم برم که دوباره در زده شد. برای چی برگشته؟!

شالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم ولی با دیدن فردِ رو به روم چشمام گرد شد. امیر بود. تو این مدت کمی رابطمون بیشتر شده بود ولی هنوزم کل کلامون سر جاش بود. نگاهم بهش بود که سلام داد.

امیر:

- سلام.

- سلام، در باز بود؟

امیر:

- بله. آقا کی بودن؟

همچین طلبکارانه این سوال رو ازم پرسید که اخمام رفت تو هم!

امیر:

- چی شد؟! نباید می دیمشون؟

عصبی شدم. یعنی چی؟!

- منظورتون چیه؟ اون آقا وکیل بود، در ضمن به شما چه ارتباطی داره که منو بازخواست می کنید؟

امیر:

- بازخواست نبود، یه سوال ساده بود!

- سوال ساده رو با کنایه نمی پرسن!

امیر بسته ای رو جلو آورد.

- اینو مامان داد بیارم براتون.

قابلمه ای دستش بود. چشمام برق زد. خدایا نذر می کنم اگه آش بود چند صد تایی صلوات بفرستم! خدایا خواهش!

امیر:

- نمی خوام بگیریش؟

نگاه مشتاقم رو دوختم به چشمای طوسیش.

- چیه؟

خدایا بگه آش! بگو آش!

تا حرف از دهنش بیاد بیرون یه بار مُردم و زنده شدم که گفت:

- آش رشته.

اصلا حواسم به وجودش نبود پریدم هوا.

- آخ جونم.

قابلمه رو ازش گرفتم و درش رو باز کردم. وای! کشک و نعنای روش و بوش هوش از سرم برد. ای شعر گفتم!

- اوم، عالیه! خیلی وقت بود هوس کرده بودم ولی مادر جون آش رشته هاش همش آبکی می شه، خودمم بلد نیستم.

نگاش کردم دیدم با چشمای گشادش داره نگام می کنه. ای تازه فهمیدم این به خاطر روی خوب و خوش من، متعجب گردیده!

حُب حق داره پسرِ گلم، همیشه تا بوده دعوا داشتیم، کل کل داشتیم، حرص دادن و چشم غره داشتیم ولی حُب من نمی تونم

در برابر این غذای خوشبو و خوش آب و رنگ بی تفاوت باشم!

- مرسی، از آنا خانم خیلی تشکر کن، بفرمایید داخل.

امیر:

- می دونم ظهرا گلناز خانم می خوابه، نمی خوام مزاحم شم ولی خیلی تشنمه اگه یه لیوان آب ...

حرفش رو قطع کردم و در رو باز گذاشتم تا بیاد داخل، خودمم رفتم آشپزخونه. اصلا تو حال خودم نبودم، چشمم هیچ چیز و

هیچ کس رو جز آش رشته نمی دید! قابلمه رو روی میز گذاشتم، قاشق با ظرفی برداشتم، کمی برای خودم آش ریختم و

نشستم به خوردن. با صدای سرفه ای سرم رو بالا بردم و امیر رو توی چارچوب در آشپزخونه دیدم. وا! این چرا این جاست؟

آهان! آب می خواست!

بلند شدم، لیوان آبی براش ریختم، بردم و گرفتم جلوش. امیر هم با مکئی لیوان رو ازم گرفت و زیر لب تشکر کرد. منم باز

رفتم سراغ آش و سر یه دقیقه تمومش کردم. سرم رو که بالا آوردم امیر بازم با حالت خاصی نگام می کرد.

- عالی بود، مرسی که زحمت کشیدی و آوردی.

امیر انگار گیج بود!

امیر:

- تو ... تو داری از من تشکر می کنی؟ باور نمی کنم تو همون نیلوفر قبل باشی!

- حُب تشکر کردن از نظرم واجبه.

امیر:

- واقعا؟

وا! این دیوونه شده؟ یعنی توی این مدت منو این جورى شناخته؟! بیچاره! خُب منم به جای این بودم همین فکر رو می کردم دیگه! دلم خواست بازم کمی اذیتش کنم.

- خُب آره، ولی اگر جنبه اش رو ندارید خُب نمی کنم! اصلا چه طوره بگم وظیفه رو انجام دادی، هان؟ خوبه آقای سالاری؟ امیر بازم خشمگین شد. آفرین، اینه! امیر باید همین جورى باشه، هه هه. بازم عصبیش کردم، می دونم. امیر:

- خوبه، فکر کردم دختر خوبی شدی کوچولو.
زیر لب غرید:

- که وظیفه رو انجام دادم؟!!

لبخندی حرص دهنده بهش زد و گفت:

- شواهد اینو نشون می ده جناب.

به قابلمه و خودش اشاره کردم. اوه اوه! بازم داره از خشم کبود می شه.

امیر:

- خیلی پُر رویی!

- کم آوردی فحش نده؟

امیر:

- بسه دیگه. اون یارو وکیل چی بود؟

با حرفش بلند زدم زیر خنده.

- امیر:

- چرا می خندی؟

همون جور با خنده گفتم:

- خیلی قشنگ حرف رو عوض کردی جناب، اصلا نفهمیدم کم آوردی! در ضمن باید بگی وکیل کی بود! ولی شما گفتی

وکیل چی بود!

امیر بازم حرصی نگام کرد، اما توی نگاهش یه دلخوری ای بود که باعث شد ناخودآگاه خندم جمع شد.

- چیز مهمی نبود، وکیل عموها و عمه هام بود.

امیر:

- چه طور؟ این جا چی کار داشت؟

- ظاهر قضیه این جور بود که اونا درخواستِ سهم الارثشون رو کردن. واقعا موندم با چه رویی بعد از این همه سال می خوان

تو چشمِ مادرشون نگاه کنن.

نمی دونم چرا اینا رو بهش گفتم؟! خودمم تعجب کردم!
امیر:

- توی مدتی که این جا بود گلناز خانمم پیشت بود؟
- نه، راستش نمی خواستم مادر جون بفهمه، هیجان و استرس براش خوب نیست، دکترش آخرین بار گفت.
امیر اخم کرد.

- چیه؟ چرا این شکلی شدی؟

امیر ابروهایش رفت بالا.

- چه شکلی؟

- نمی دونم، حالا که من دارم باهات خوب برخورد می کنم داری برام اخم می کنی.

امیر:

- وای! یعنی این الان رفتار خوب بود؟ نه بابا! زیاد خودت رو اذیت نکن، من که تفاوتی توی رفتار خوب و بدت ندیدم.
عصبی شدم. من دارم این همه باهات خوب رفتار می کنم، اون وقت این می گه فرقی نداره. پس همه ی کارام و حرفام تا الان حقت بوده. جوابش رو که ندادم تعجب کرد و بازم رنگ نگاهش فرق کرد. عجیب چشماش توی چشمام قفل بود، یه دفعه لیوان توی دستش رو گذاشت روی میز.

امیر:

- ممنون، فعلا خداحافظ.

و بدون این که بهم مهلت جواب داده رفت.

شانه ای بالا انداختم و رفتم و بازم آش خوردم. آش برای مادر جون خوب نبود، پس می تونم همش رو خودم بخورم، ایول آنا جون!

بعد از خوردنش با خونشون تماس گرفتم و از آنا جون به خاطر آش رشته خیلی تشکر کردم.

شب همراه مادر جون سر میز در حال خوردن شام بودیم. همش می ترسیدم بگم و کیل بچه هاش اومده بود، منتظر شدم غذاش رو بخوره بعد بگم. غذاش رو که خورد، خواست بره توی اتاقش که گفتم:

- مادر جون ...

مادر جون بازم نشست و بهم چشم دوخت.

مادر جون:

- بله.

- راستش ... راستش یه چیزی هست که باید بهتون بگم. اوم! ولی نمی دونم چه جوری بگم!؟

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- او! دختر زبون درازم خجالتی شده! چی شده دختر؟!
 - هیچی، چیز مهمی نیست، اصلا ولش کن، خودم یه کاریش می کنم.
 مادر جون اخم تصنعی ای کرد و گفت:
 - دِ بگو دختر! معلومه حرف تو دهنه مونده.
 - آخه می ترسم عصبی بشید و یه موقع حالتون ...
 مادر جون:
 - حاله بد نمی شه. بگو دیگه، جون به لبم کردی دختر!
 - مطمئنید؟
 مادر جون فقط چشم غره ای بهم رفت. مونده بودم چه جوری بگم؟! به این نتیجه رسیدم که کمی مقدمه چینی بکنم.
 - مادر جون، وقتی مادرم تصادف کرد، هنوز با عمه ها و عموها رابطه داشتیم؟
 مادر جون اخم کرد و خواست بلند شه، می دونستم حرف زدن راجع به اونا ناراحتش می کنه، ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا؟!
 - مادر جون، جون من بگید.
 پُنی کرد، نشست و گفت:
 - دفعه ی آخرت باشه جون خودت رو قسم می خوری، فهمیدی؟
 - بله، ولی شما هم بشینید یه کم صحبت کنیم، خواهش می کنم.
 مادر جون:
 - بله داشتیم.
 - از همون موقع من و بابا اومدیم پیش شما؟
 مادر جون لبخندی زد و گفت:
 - آره، اون موقع تو فقط شیش سالت بود، یه پری کوچولوی مهربون.
 - یه سوال می پرسم دوست ندارم باز مثل همیشه منو بیچونید، می خوام دلیل قطع رابطه من رو با عمه ها و عموها بدونم.
 مادر جون:
 - ای بابا! نمی دونم چرا تو امروز گیر دادی به اون آدمای ...
 حرفش رو ادامه نداد و سری تکون داد. خیلی دوست داشتم دلیل این موضوع رو بفهمم که چه جوری می شه یه مادر از بچه هاش دست بکشه و همچنین بالعکس.
 مادر جون:
 - واقعا دوست داری بدونی؟
 - خیلی.

ساکت شدم تا این که مادر جون شروع کرد به حرف زدن.

مادر جون:

- وقتی تو و پدرت اومدید خونه ی ما، من و محسن (پدر جون) خیلی خوشحال شدیم. اون موقع هنوز با بچه هامون رابطه ی خوبی داشتیم. حداقل هر جمعه همه دور هم بودیم. پدرت نسبت به بقیه ی بچه ها وضع مالی بهتری داشت. بعد از یه مدت زمزمه هایی شنیدم که خوشم نیومد. این که تو و پدرت دارید از اموال ما فیض می برید و اونا سرشون بی کلاه مونده! وقتی زمزمه ها بلند شد، پدرت خیلی عصبی شد، خواست بره که محسن جلوش رو گرفت. تا این که ... تا این که وقتی تو حول و حوش هشت ساعت بود عموی بزرگت یه شب تماس گرفت و گفت همشون می خوان شام بیان خونمون. خیلی خوشحال شدم، فکر کردم از خر شیطون پیاده شدن و تمومش کردن ولی اون شب همشون اومدن و سر شام، متین حرف رو شروع کرد. یه دفعه مادر جون رو به من گفت:

- تو اصلا اونا رو یادت هست؟

- نه.

مادر جون:

- سه تا عمو داری و دو تا عمه، اسماشون رو که بلدی؟

- بله مادر جون، اون قدرا هم خنگ نیستیم، عکساشونم دیدم.

مادر جون:

- خوبه. دو تا از عموهات بچه ندارن ولی متین یه پسر داره به اسم نیما، سه سال ازت بزرگ تره. نرگس هم یه دختر داره که تقریباً با مادر تو زایمان کرد. نهایت دو هفته باهش فاصله ی سنی داری. یادت نیست؟ اسمش مارال بود.

- چرا مادر جون، مارال رو یادمه ولی نیما رو که گفتید، اصلا یادم نیست.

مادر جون:

- چون اون موقع همراه مادرش کانادا بودن. وقتی هم برگشتن دیگه ما رابطه ای با هم نداشتیم.

- خُب، اون یکی عمه، آهان! عمه شهین چی؟ اون بچه نداره؟

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- چرا اتفاقاً، سه تا! شروین و شهیاد و نینا. شروین حدوداً یک سال ازت بزرگ تره ولی شهیاد و نینا که دو قلو هم هستن یه سال ازت کوچیک تر هستن.

- مادر جون، از اون شب مهمونی بگو.

مادر جون آهی کشید و گفت:

- اون شب ... اون شب بدترین شب زندگیم بود.

مادر جون به یه نقطه خیره بود. چند دقیقه ای حرف نزد و انگار داشت حرفاش رو منظم می کرد. به حرف اومد و گفت:

- فکر می کردم دارن میان کدورت ها رو برطرف کنن، ولی اونا حتی صبر نکردن شام رو بخوریم بعد شروع کنن!
- حرفشون چی بود؟

مادر جون:

- حرفشون سر این بود که وقتی تو و پدرت دارید از این جا استفاده می کنید، اونا هم سهم الارثشون رو می خوان. می گفتن ... ای بابا! حرف اصلیشون همین بود. باورت نمی شه نیلو اونا حتی حرمت محسن رو هم نگه نداشتن. همین متین، سر محسن داد کشید. رفت جلو، سینه به سینه ایستاد و سرش داد زد که ارثش رو می خواد. همشون وضعشون خوب بود، لجبازی کردن. اونا همیشه به پدرت به خاطر همه چی حسادت می کردن. یه دفعه دعوا شد ...

مادر جون شروع به گریه کرد. هول کردم.

- قربونت برم، چی شد؟ اصلا نمی خواد بگی، اشتباه کردم، حواسم نبود نباید استرس و فشار روت باشه. تو رو خدا نگید دیگه.
مادر جون:

- نه دخترم، فشاری روم نیست، بذار حالا که تا این جا گفتم بقیشم بگم.

- آخه داری خودت رو اذیت می کنی، نمی خوام باز حالت بد شه.

مادر جون:

- اذیت نمی شم.

سکوت کردم. حس کردم بهتره مادر جون حرف بزنه تا این بار به ظاهر سنگین از روی دوشش برداشته بشه.
مادر جون:

- اولین مشت رو متین زد. اونم به کی! برادر بزرگش یعنی پدر تو!

- همین!

مادر جون:

- محسن عصبی شد، دوست نداشت بین بچه ها این اتفاقا بیفته. خلاصه هر کاری کرد دعوا نخواهید. آخرش محسن گفت همه ی اموالش رو به نام من کرده و هیچ ارثی بهشون تعلق نمی گیره. اولش باور نکردن ولی وقتی مدارک رو دیدن، همه به جز پدرت شروع کردن به داد و بیداد. محسن ... محسن وسط دعواها حالش بد شد، قلبش بود. خدایا! محسنم رفت نیلو، محسنم همون جا تو بغل من و پدرت رفت. از همشون بدم اومد، اونا محسن منو کشتن. اونا می دونستن محسن قلبش بیماره. داغون شدم، داغون. از همشون بدم اومد. فکر می کردم همشون با این اتفاق کوتاه میان ولی ... ولی اونا حیا رو خورده بودن یه لیوان آبم روش! هنوز چهلم محسن نرسیده اومدن. باز ارثشون رو خواستن. پدرت می گفت کوتاه نیام ولی ... ولی نمی تونستم هر روز شاهد درگیری های پدرت باهاشون باشم. تا این که یه روز گفتم همشون بیان خونمون. اومدن. گفتم سهمتون رو می دم ولی دیگه هیچ کدومتون حق ندارید پاتون رو توی این خونه بذارید مگه با احترام و با عزت. می دونی چی گفتن؟! گفتن شما ارثمون رو بده، ما می ریم پشت سرمونم نگاه نمی کنیم! وای خدای من! حتی باور نمی کردم اینا همون بچه های

من باشن! همشون از اون ظاهر زيباشون در اومده بودن و باطن کثيفشون رو نشون دادن. منم ... منم کم نياوردم و گفتم پس بعد از تقسيم ارث، دوست ندارم هيچ کدومتون رو ببينم. راحت قبول کردن، وقاحت تا کجا؟! حتی به روی خودشونم نمی آوردن که باعث مرگ پدرشون شدن! با کمکِ پدريت و همراهی مشاورِ حقوقی ارث رو تقسيم کردیم و دادیم.

- پس اونا چرا دوباره درخواستِ ارث کردن؟

با گرد شدن چشمای مادر جون فهميدم گند زدم، اوه اوه! خاک بر سرم.
مادر جون با تته پته گفت:

- کيا ... کيا درخواستِ ارث کردن؟

- هي ... هيچی مادر جون، از دهنم پريد.

مادر جون با چشمای ريز نگام کرد و گفت:

- من اين موها رو توی آسياب سفيد نکردم دختر، حرفت رو بگو. می دونستم پشتِ اين حرفای امروزت يه چیزی مخفيه.
- نه به خدا مادر جون.

مادر جون:

- خدا رو الکی قسم نخور.

- راستش ... راستش امروز ... امروز يه آقای اومده بود اين جا.

مادر جون:

- خُب؟

- وکیل بود.

مادر جون:

- خُب؟

- گفت ... گفت اونا بازم درخواستِ ارث کردن.

مادر جون با بُهت گفت:

- چه ارثی؟

- نمی دونم ولی وکیل می گفت هست.

مادر جون:

- چرا صدام نکردی؟ اصلا چرا تنهایی نشستی با يه مردِ غريبه حرف زدی؟

- ترسيدم با دیدنش و حرفاش حالتون بد بشه، گفتم خودم بهتون بگم بهتره.

مادر جون سرش رو انداخت پايين.

- چی از جونمون می خوان؟ محسنم رو که ازم گرفتن، ديگه چی ...

- مادر جون خودتون رو زياد ناراحت نکنيد، تا فردا صبر کنيد بينيم منظور و کيل از ارث چيه.
- اون شب با کبيري تماس گرفتم و قرار شد فردا بريم دفتر کارش. روی تختم دراز کشيده بودم ولی فکرم فقط پی حرفای مادر جون بود. چه طور يه عده آدم با پدر و مادرشون اين رفتار رو می کنن؟ وجدان ندارن؟! واقعا مونده بودم بازم با چه رویی اومدن جلو!
- صبح با صدای مادر جون بيدار شدم و حاضر شدم، قرار بود همراهش برم دفتر کبيري. توی حياط داشتم می رفتم سمت ماشينم که مادر جون گفت:
- نیلو با ماشين من می ريم.
- اوه! چی شده بانوی من افتخار دادن ما رو سوار رخششون بکنن؟
- مادر جون خنديد و گفت:
- زبون نريز دختر.
- آخه مادر جون ... حالتون خوبه؟ می تونيد رانندگی کنيد؟
- مادر جون اخمی کرد و گفت:
- دختره ی گستاخ! بزمن چشم و چالت رو داغون کنم؟ سوار شو تا کتک نخوردی.
- با خنده سوار شدیم. مادر جون رانندگی می کرد.
- مادر جون:
- دوست دارم بينن که حتی بدون کسی و کمکشون، دوتایی تونستيم روی پای خودمون بايستيم و سرحاليم.
- لبخندی زد. از ملاقاتمون با کبيري می گذرم چون خیلی حرفا زده شد و معلوم شد ارثشون از سهم مادری رو می خوان البته يه زمين چند هزار متری هم توی شمال از پدر جون محسن بود که تقسيم نشده بود. من، تو بْهت مونده بودم! چه قدر آدمای تونن وقیح باشن؟! مادر جون هم با شنيدنشون عصبی شد و داد زد، منم فقط در حال آرام کردنش بودم.
- ***
- يه ماه از روزی که رفتيم دفتر کبيري گذشته و مادر جون امروز خیلی دپرسه. سر ميز صبحونه که نشستيم فهميدم می خواد چیزی بگه.
- چیزی شده مادر جون؟
- مادر جون لبخندی زد و گفت:
- هيچ وقت نمی تونم چیزی رو ازت پنهون کنم.
- حُب، چی هست حالا؟
- مادر جون:
- تصميمم رو گرفتم.

ابروهام رفت بالا و گفتم:

- چه تصمیمی؟

مادر جون:

- می خوام سهمشون رو بدم.

- چی؟

مادر جون:

- ببین نیلو، این یه ماه، کبیری حالمون رو به هم زد اون قدر مزاحمون شد. نیلو ... نیلو، من نمی دونم چه قدر دیگه می تونم زنده بمونم، هر لحظه امکان داره ...

- !! مادر جون! این حرفا یعنی چی؟

مادر جون:

- حقیقت مادر، دوست ندارم بعد از من اونا برای تو هم دردسر درست کنن. می خوام سهمشون رو بدم و برای همیشه دست از سرمون بردارن. سایشون داره رو زندگی سنگینی می کنه، نمی خوام دوباره ببینمشون. توی صورتشون به جای دیدن صورتشون فقط یه چیز می بینم، چهره ی زیبای محسنم که جلوی چشمم به خاطر اون بی وجدانا کبود شد. توی تک تک نفساشون، نفسای بریده ای رو حس می کنم که توی بغلم قطع شد. نمی خوام دوباره با دیدنشون این حسای بد بهم دست بده. من سنی ازم گذشته، تحمل این همه فشار رو ندارم.

مادر جون نگاهی بهم کرد. هر دومون صورتمون پُر از اشک بود.

مادر جون:

- امیدوارم تو هم با تصمیمم موافق باشی.

- هر چی شما بگید، فقط ... فقط این خونه هم ... این خونه هم می ره؟

مادر جون:

- نمی دارم، این خونه یادگار اون مرحومه، پولش رو بهشون می دم.

لبخند زدم. با این که مخالف کوتاه اومدن مادر جون بودم ولی به تصمیمش احترام گذاشتم. فردای اون روز با کبیری هماهنگ کردیم و حدود یه هفته حساب و کتابا طول کشید تا این که همه ی سهم ها تقسیم شد. سهم پدرم هم به من تعلق گرفت که خیلی پول هنگفتی بود. خونه رو همراه مادر جون برای خودمون نگه داشتیم و پولشون رو دادیم. خدا رو شکر می کنم پدرم به اون اندازه برام گذاشته که محتاج این اقوام نشم. الان این خونه ی بزرگ و یه حساب پُر و پیمون مال من و مادر جونه و هیچ کس، هیچ وقت نمی تونه بیاد و ادعای مال و اموال و ارث داشته باشه.

مادر جون خیلی خوشحال بود که بدون دیدن بچه هاش این قضایا تموم شد. الان مادر جون رو درک می کنم. همیشه می گفتم چی باعث شده مادر جون بتونه دوری و قهر بین خودش و بچه هاش رو تحمل کنه؟! ولی الان که می دونم اونا باعث فوت همسرش شدن، کاملاً درکش می کنم.

دیروز همه چی تموم شد و خدا رو شکر مادر جونم با این قضایا حالش بد نشد. منم قراره از فردا برم سر کار. امیر امروز تماس گرفت و گفت برای فردا صبح اون جا باشم. خیلی خوشحال بودم، حس می کردم زندگی روی روال افتاده. خلاصه حس خوبی داشتم ولی نمی دونستم اتفاق خوبی در انتظارم نیست.

فردای اون روز داشتم با ماشینم می رفتم و در حال حرکت آهنگی که توی ماشین پخش بود رو زمزمه می کردم که حس کردم ماشینی دنبالمه. یه سوناتا بود. تعجب کردم! چند بار به خاطر این که مطمئن شم دنبالمه رفتم توی کوچه پس کوچه ولی باز دنبالم بود! ترس برم داشته بود. سرعتم رو زیاد می کردم، اونم زیاد می کرد. کم می کردم، اونم کم می کرد. به شرکت که رسیدم سریع توی پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. تپش قلبم روی هزار بود. عادت بدی بود ولی دست خودم نبود، وقتی استرس داشتم قلبم با سرعت می زد و حتی درد هم می کرد. دست و پام در حال لرزیدن بود. کی بود؟ چرا دنبالم بود؟! بالا که رسیدم، نمی دونم مش رحیم چی تو صورتم دید که سریع رفت آب قند درست کنه. سمانه هم با دیدنم اومد سمتم.

سمانه:

- چی شده دختر؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

- چ ... چی؟ رن ... رنگم؟

سمانه:

- چی شده؟ چرا لکنت داری؟

- نه ... نه ... چیزی نیست.

داشتم آب قند رو می خوردم که سالاری و امیر اومدن. با دیدنم با لبخند اومدن جلو ولی وقتی وضع منو دیدن ابروهاشون رفت بالا.

سالاری:

- چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

حتی دهنم از ترس باز نمی شد تا حرف بزنم.

سمانه:

- هنوز نمی دونیم، از وقتی اومده همین جوریه.

مش رحیم:

- انگار ترسیده.

امیر رو کرد بهم و گفت:

- چی شده؟ از چیزی ترسیدی؟

مونده بودم چی بگم، فقط خیره به امیر دنبال جواب بودم! نمی دونستم راستش رو بگم یا نه؟! همین طور در تکاپو بودم که با دست امیر که جلوی صورتم تکون خورد، فهمیدم خاک بر سرم بهش خیره شدم! سرم رو تکونی دادم و به سالاری نگاه کردم.

- می شه ... می شه تو اتاقتون حرف بزیم؟

دوست نداشتم پیش سمانه و مش رحیم ترسو جلوه کنم و همین طور امیر.

سالاری:

- چرا که نه عزیزم، بیا.

همراه هم وارد شدیم که امیر هم وارد شد. نگاهی بهش کردم که یعنی برو بیرون بچه پُر رو ولی اونم به روی خودش نیاورد و از کنارم که رد می شد آرام گفت:

- فکرشم نکن برم بیرون.

تعجب کردم. امیر هیچ وقت این جور و با این لحن حرف نمی زد. چشمای کردم رو که دید لبخند زد.

سالاری:

- خُب چی شده بود؟

نگاهی به امیر کردم، سالاری فهمید و گفت:

- می خوای امیر نباشه؟

نگاهی به امیر کردم که دیدم اخمی روی پیشونیش نشسته. نمی دونم توی نگاهش که به چشمام قفل بود چی دیدم که ناخودآگاه گفتم:

- نه، مساله ای نیست.

رنگ نگاهش فرق کرد و اخمش از بین رفت. لبخندی روی لبم نشست. با نگاه و ابروی بالا رفته ی امیر فهمیدم دارم ضایع بازی در میارم. سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. چرا من این جور کردم؟ این لبخند چی بود روی لبم؟ اخم این امیر به من

چه ربطی داره؟

به سوالم جواب آماده ای نداشتم. باید روشن فکر می کردم. با صدای سالاری نگاهش کردم و تند گفتم:

- امروز دنبالم بودن.

سالاری:

- چی؟

امیر:

- کیا؟

- نمی دونم ... نمی دونم، فقط می دونم یه سوناتا بود. شیشه هاش طوری بود که راننده رو نمی دیدم.

امیر:

- خیالاتی شدی، شاید داشته راه خودش رو می رفته.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

- نخیر، خیالاتی نشدم.

رو کردم به سالاری و گفتم:

- اولش فکر کردم خیالاتی شدم ولی وقتی راهم رو چند بار کج کردم و حتی یه بار توی یه طرفه پیچیدم اونم اومد.

هر دوشون سکوت کردن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

امیر:

- آخه کی بوده؟ به کسی شک داری؟

- نه. من و مادر جونم کسی رو نداریم که به کسی شک کنیم.

سالاری:

- پلاکش رو ندیدی؟

- نه

امیر:

- حالا زیاد ذهنت رو درگیر نکن، شاید فقط راهش با تو یکی بوده.

چشم غره ای بهش رفتم که پُفی کرد.

امیر:

- اگه بازم ببینیش اون موقع می تونیم بگیم تعقیبت می کنه.

سالاری:

- نگرانم کردی نیلوفر، حواست رو خیلی جمع کن.

فقط سرم رو تکون دادم.

سالاری:

- نگرانم نباش. رنگت مثل میت شده.

سالاری گوشیش زنگ زد، بلند شد و رفت بیرون. نگاهم به پایه ی میز بود که با صدای امیر بهش نگاه کردم.

امیر:

- خیلی مراقب باش، نیلوفر.

مات نگاهش کردم و داشتم حرفش رو توی ذهنم مرور می کردم. چه قدر حرفش قشنگ بود. انگار رفته بودم تو فضا و فقط چشمای امیر رو به روم بود. با صدای امیر از بغل گوشم ترسیدم و از روی مبل پریدم هوا. امیر با تعجب نگاه کرد. این کی اومد کنار من نشست؟ اصلا چرا؟

امیر:

- چته تو؟

- مثل این که شما مثل جن این جا کنار من ظاهر شدید ها!

امیر لبخند مرموزی زد و گفت:

- شمارت رو بگو.

ابروهام پرید بالا.

- چرا؟

امیر حالتش رو که دید بلند خندید و گفت:

- نترس کوچولو.

با شنیدن کلمه ی کوچولو داغ کردم و داد زدم:

- به من نگو کوچولو.

امیر لبخند ملایمی زد و گفت:

- چشم خانم بزرگ، حالا شمارت رو بگو.

- یه بار پرسیدم جواب ندادید، چرا؟

امیر خندید و گفت:

- اون موقعی که سرکار خانم تو هیروت بودن دلیلش رو گفتم.

- می شه یه بار دیگه هم بگید.

امیر:

- اگه بازم اون ماشین دنبالتون بود بهم زنگ بزیند.

- آهان! زحمتتون نمی شه؟

خودمم از حرفم تعجب کردم ولی باید ادب رو رعایت می کردم، درسته همش با هم کل کل داشتیم ولی من آدمی نیستم که

به کسی بی احترامی کنم.

ابروهاش رفت بالا و گفت:

- زحمتی نیست، بفرمایید.

شمارم رو که گفتم ذخیره کرد و بعد با من تماس گرفت که شمارش افتاد. آی! لامصب چه شماره ی رندی هم هست! کلی به شمارش حسودیم شد.

- ممنون.

امیر:

- خواهش، بفرمایید سر کارتون، پروژه روی میزتونه.

سری تکون دادم و رفتم سر کارم. نوشتن برنامه تا ساعت سه طول کشید، برنامه ی سنگینی بود. ساعت هفت بود و آخر وقت کاری. از همه خداحافظی کردم و رفتم. تو پارکینگ متوجه شدم پنچرم! پیاده که شدم دیدم بله! ماشین رو قفل کردم و وسایلم رو برداشتم و رفتم بیرون. منتظر ماشین ایستاده بودم که از دور سوناتایی رو دیدم. ترس برم داشت ولی به خودم نهیب زدم نترس. داشتم آرام می شدم که دیدم سرعتش کم شد و تقریباً جلوی پام ایستاد. قدمی به عقب برداشتم. خودش بود، همون ماشینی صبحی. دستم رفت سمت گوشیم. آره، باید به امیر زنگ بزنم.

شمارش رو که آوردم، شیشه ی ماشین رفت پایین و صورت پسری رو دیدم، فوق العاده زیبا، سبزه و چشم و ابرو مشکی. همین طور نگاهش می کردم که لبخندی زد و گفت:

- سلام.

جوابش رو ندادم و بازم قدمی به عقب برداشتم، دست و پاهام لرزون و سست بود.

پسر:

- جواب سلام واجبه ها!

بالاخره قفل دهنم باز شد.

- مزاحم نشید آقا.

شماره ی امیر رو گرفتم، داشت بوق می زد.

پسر:

- صبح که با ماشین خوشگلت بودی، چی شد؟ پیاده رو شدی؟

ریز نگاهش کردم که پسر خندید و گفت:

- کار من بود ولی می ارزید.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ شما ماشینم رو پنچر کردی؟

پسر:

- بله، نگران نباش، خودمم درستش می کنم.

داد زدم:

- مگه مريضی پنچر می کنی بعد درست می کنی؟!

صدای امیر تو گوشم پیچید.

امیر:

- بله؟

- بیا پایین.

امیر:

- چیزی شده؟

- تو بیا، آره.

امیر:

- اومدم.

پسر:

- می خواستم ماشین نداشته باشی تا پیام و سوارت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما منم سوار می شدم، شک نکن.

بلند خندید و گفت:

- هنوزم پُر رویی.

تعجب کردم! هنوزم؟! یعنی چی؟ خواستم چیزی بگم که صدای عصبی امیر اومد:

- نیلو! ایشون کین؟

ابروهام رفت بالا. نیلو؟ امیر و این لحن؟!

پسر پیاده شد و اومد کنارم ایستاد. ترسیدم و به امیر نزدیک تر شدم.

پسر:

- باید باهات صحبت کنم.

- من حرفی با شما ندارم آقا.

امیر:

- شما کی هستید؟

پسر:

- فکر کن یه دوست، یه آشنا، یه فامیل.

امیر:

- ما فکر کردن نمی خواهیم، نسبتِ دقیقِ بگو، وگرنه برو پی کارت و با نامزدِ من کاری نداشته باش.
چی؟ نامزد؟ با تعجب و کمی عصبانیت نگاهش کردم که با نگاهش ازم خواست حرفی نزنم تا شرّ یارو کم شه. منم کوتاه
اومدم و نگاهِ حرصیم رو ازش گرفتم و به اون پسره دوختم. پسره لبخندی به لب داشت.

پسر:

- ببینید آقا، من می دونم شما دارید دروغ می گید، پس خودتون رو اذیت نکنید، نیلوفر نامزد نداره.
با شنیدن اسمم از دهن یارو چشمام گرد شد و عصبی بهش توپیدم.

- اسم منو از کجا می دونی؟

امیر سکوت کرده بود.

پسر:

- واقعا منو یادت نیست؟ پس چرا من اولین بار دیدمت شناختمت.
اصلا از پسره خوشم نیومده بود! نگاهش یه طورایی بود، لبخندشم که روی اعصابم یورتمه می رفت.

امیر:

- وایسا ببینم! شما همدیگه رو می شناسید؟

- نه بابا! من تا حالا ایشون رو ندیدم.

پسر:

- دیدی، خیلی هم با هم صمیمی بودیم، تو یادت رفته.

امیر عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

- می شه بگی این جا چه خبره؟! این مسخره بازیا یعنی چی؟!

- به خدا داره دروغ می گه، من اولین باره می بینمش.

امیر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- حرفت رو باور کنم؟

رو کرد به پسره و گفت:

- شما کی هستید؟

پسر:

- آهان این شد حرف حساب! شروینم.

امیر:

- خُب؟

پسر:

- باید بیشتر توضیح بدم؟

امیر:

- فکر کنم!

پسر:

- خُب، من شروینم، مهندسِ عمران، مدیرعاملِ شرکت (... و شما؟

امیر:

- مهم من نیستم، لطفا ربطت رو با نیلوفر بگو.

شروین نگاهی عمیق و زشت بهم کرد، اصلا از نگاهش خوشم نیومد. امیر بهم نزدیک تر شد.

معلوم بود اونم از نگاهِ پسر بدش اومده بود.

شروین:

- من ... من پسر عمتم، هنوزم نشناختی؟

چی؟ پسر عمه؟ کدوم؟ چند تا پسر عمه داشتیم؟ شهیاد و شروین! پس پسرِ عمه شهینه! چشمایِ کردم رو که دید خندید و

گفت:

- هنوزم نشناختی؟

تازه برگشتم به جو. اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:

- امری دارید؟

شروین:

- نیلوفر؟! فکر نمی کردم بعد از این همه سال رفتارت این جور باشه.

پوزخندی زد.

- !ا حتما انتظار داشتی بپریم بغلت کنم، هه!

شروین:

- خُب آره، یه چیزی توی همین مایه ها.

امیر معطل مونده بود، نمی دونست چی بگه. قدمی به عقب برداشت که برگشتم سمتش و گفتم:

- کجا؟

امیر ناراحت بود، نمی دونم چرا تو عمقِ نگاهِ طوسیش ناراحتی رو می دیدم.

امیر:

- می رم خونه، شروین خان هم که فامیل شد.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- بهت زنگ نزدم که بیای و منو بذاری و بری؟
مظلوم نگاش کردم و ادامه دادم:
- منو می بری خونه؟
گیج نگام کرد و گفت:
- نمی خوامی با پسر عمت بری؟
- من عمه ای ندارم که پسر عمه هم داشته باشم.
شروین:
- نیلوفر! یعنی چی؟
با عصبانیت برگشتم و گفتم:
- چی یعنی چی؟ هان؟ من شما رو نمی شناسم آقای به ظاهر محترم.
شروین:
- دعوی پدر و مادرامون به ما ربطی نداره نیلوفر.
دستم رو تکون دادم که یعنی برو بابا و همراه امیر رفته توی پارکینگ.
شروین:
- نیلوفر! نیلو کارت داشتیم، نیلو ... آه!
همراه امیر سوار ماشینش شدیم.
امیر:
- می شه بگی ...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- لطفا فعلا هیچی نگو.
امیر حرفش رو ادامه نداد. بعد از چند دقیقه گفتم:
- ببخشید مزاحمت شدم.
امیر:
- مزاحمتی نبود، خوبه خودم شمارم رو بهت دادم.
...
امیر:
- واقعا پسر عمت بود؟
- آره.

امیر:

- چرا باهات این حوری بودی؟

- ما با هم رابطه نداریم.

امیر:

- می تونم بپرسم چرا؟

- نه، متاسفم ولی مادر جونم ازم قول گرفته به کسی نگم. فقط اینو می گم که من و مادر جونم از هشت سالگی من با همشون قطع رابطه کردیم و سه تایی با پدرم زندگی می کردیم که پدرم چند سال پیش رفت و ما رو تنها گذاشت.

امیر:

- دوست ندارید رابطتون رو دوباره شروع کنید؟

- به من ربطی نداره، اختیار دار مادر جونم ولی محاله.

امیر:

- چرا؟

- اینم به همون موضوع مربوطه که نمی تونم بگم.

امیر:

- چه قدر مرموزید شما؟!

- اتفاقا اصلا موضوع مرموزی نیست، فقط موضوع احترام به قولیه که به مادر جونم دادم.

امیر:

- پس بعد از تقریبا شونزده سال با این شروین خان رو به رو شدی.

- آره.

امیر:

- نظرت چی بود؟

- راجع به؟

امیر:

- کار شروین. تعقیبت تا شرکت، پنجر کردن ماشینت و می خواست برسونتت و باهات کار داره.

- نظری ندارم، ولی ... چرا یه نظر دارم!

امیر:

- هوم؟

- اصلا از خودش و طرز نگاهش خوشم نیومد.

امير نگاهش تو چشمام قفل بود. لبخندی زد و به، رو به رو خیره شد.
امیر:

- راستش رو بگم، منم اصلا ازش خوشم نیومد.

لبخندی زدم. ناخودآگاه نگاه امیر رو با نگاه شروین مقایسه کردم. این نگاه کجا و اون نگاه بد کجا؟! این نگاه پاکه، زلاله، شفافه ولی اون! حاله رو به هم زد. لبخندی روی لبم نشست. چرا هر بار به امیر فکر می کنم لبخند روی لبم میاد؟! نمی دونم، نمی فهمم.

امیر:

- به چی می خندی؟

سریع لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- هیچی، همین طوری.

امیر ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. وقتی رسیدم ازش تشکر و خداحافظی کردم. حرفی به مادر جون نزدم تا استرس نگیره ولی عجیب ذهنم درگیر بود، البته درگیر شروین نه ها! درگیر امیر، درگیر سوالایی که توی ذهنم توی ماشین امیر از خودم پرسیدم، از این که چرا توی چشمای امیر غرق می شم ولی هر چی فکر کردم، دیدم چیزی نیست، به چیزی و جوابی نرسیدم. بی خیال خوابیدم، فارغ از اتفاقاتی که در انتظارمه.

صبح که بیدار شدم تازه فهمیدم ماشین ندارم. با اعصابی خرد حاضر شدم. مادر جونم خواب بود که از خونه زدم بیرون. داشتم توی پیاده رو راه می رفتم تا برسم به ماشین های خطی که با بوق ماشینی از کنارم توی خیابون یه متر پریدم هوا. با عصبانیت برگشتم سمتش. برگشتم همانا و دیدن همون سوناتای شروین هم همانا. حرفی نزدم و سرعتم رو بیشتر کردم. همون جور دنبال بوق می زد که یه دفعه صدای بوق قطع شد. نفس راحتی کشیدم و به راهم ادامه دادم که یه دفعه دستم کشیده شد. محکم رفتم عقب و به سختی تعادل رو حفظ کردم. نگاه کردم بینم کدوم روانی ایه که دیدم همون شروینه! مچ دستم رو از دستش با خشونت کشیدم بیرون و عصبی بهش توپیدم:

- چته؟ به چه حقی بهم دست می زنی؟ برو پی کارت! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ای بابا!

- نیلوفر، به خدا کارت دارم. بیا یه امروز با من بریم کارم رو بهت بگم. به خدا واجبه.

خنده ی عصبی ای کردم.

- فکر کن من با تو بیام! حتما!

- نیلو، لج نکن، به خدا کارت دارم.

- ببینید آقا، من میری هستم، فهمیدی؟ شما رو هم نمی شناسم.

- نیلو یه لحظه آروم باش.

ساکت شدم. می خواستم سریع حرفش رو بزنه و بره پی کارش.

- میای؟

- نه. یا همین جا، یا اصلا.

- یعنی همین جا حرفم رو بهت بزنم؟

- لحنم شوخی بود؟

- نه، ولی ... آخه حرفم جاش این جا نیست.

- پس خداحافظ.

پشتم رو کردم و داشتم می رفتم که صداش رو شنیدم، با حرفش پام چسبید روی زمین.

- من ... من دوستت دارم.

ابروهام ناخودآگاه رفت بالا، برگشتم عقب. اون قدر بی احساس این حرف رو زد که جای عصبی شدن خندم گرفت. رفتم

نزدیکش، لبخندی زد.

- چی گفتی؟

- گفتم دوستت دارم.

لبخندی زد، یواش یواش لبخندم بیشتر شد، تبدیل به خنده شد و بلند خندیدم. شروین متعجب به من خیره بود.

- خیلی بامزه ای پسرعمه، حالا برو کار دارم.

سوار ماشین شدم و ماشین هم سریع راه افتاد. خیلی مسخره ست! دوستم داره؟ هه! اون وقت، کی فرصت کرده منو دوست

داشته باشه؟ کی منو دیده اصلا؟! واقعا مسخره ست. نکنه نقشه ی جدیدشونه؟!

از ماشین پیاده شدم، بازم دیدم ماشینش جلوی شرکته، پیاده شد.

- نیلوفر، با توام، وایسا.

با عصبانیت ایستادم.

- وایسم؟ وایسم بازم مزخرف تحویلیم بدی؟! که بگی دوستم داری؟! خودت از حرفت خندت نمی گیره؟

- عشق خنده نداره.

- هه! بین آقای پسر عمه، حداقل وقتی می خوای از احساسات با کسی حرف بزنی یه کم هم احساس بریز تو حرفات. برو پی

کارت آقای عاشق پیشه.

خواستم برگردم که گفت:

- چرا باور نمی کنی؟

- چون خودتم حرفات رو باور نداری، تو یه نگاه به خودت بکن، نه تنها توی چشمت عشق و محبت نیست، بلکه اون وسط

وسطا نفرت هم دیده می شه. چی باعث شده به فکر عشقت به دختر دایی چند سال ندیدت بیفتی؟ خودت از حرفات خندت

نمی گیره؟ وای خدای من!

- بين ... خُب ... تو راست می گی، ولی عشق می تونه بعدها هم به وجود بیاد.
پوزخندی زد.

- اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟! شروین کی تو رو مجبور کرده بیای و این مزخرفات رو تحویل من بدی؟ هان پسر عمه؟!
- از اون چیزی که فکر می کردم خیلی زرنگ تری.
- خُب، می شنوم.

- چی رو؟

- اعتراف رو.

- من فقط گفتم زرنگی نگفتم قراره اعتراف هم بکنم.

- پس لطف کن دیگه سر راه من و زندگیم نباش.

ازش جدا شدم و با اعصابی خُرد وارد شرکت شدم.

امیر گفت:

- سلام، چی می گفت؟

تعجب کردم ولی وقتی دیدم کنار پنجره ایستاده تعجبم خوابید.

- چیز مهمی نبود.

امیر با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند.

- چیز مهمی نبود؟ اون وقت این داد و بیدادا برای چی بود؟ اونم جلوی شرکت! نیلوفر ...

حرفش رو بریدم و داد زدم:

- بس کن، اعصابم خُرده بدترش نکن خواهشا.

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو محکم بین انگشتاش گرفت، تعجب کردم! دستش روی آستین مانتو بود ولی همونم

منو از شرم سرخ کرد. خواستم چیزی بگم که کنار گوشم آرام و عصبی گفت:

- دفعه ی آخری باشه که سرم داد زدی، فهمیدی؟

از فشار دستش اشکم داشت در می اومد ولی جلوش رو گرفتم. نباید غرورم بیشتر از این خُرد می شد. تقلا می کردم دستم رو

بیرون بیارم که فشار دستش رو بیشتر کرد. حس کردم استخوون مچ دستم در حال خُرد شدن.

امیر بلند گفت:

- فهمیدی؟

انگار دیوونه شده بود! حس کردم غرورم همراه مچ دستم در حال خُرد شدن. سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. ولم نکرد.

نگاش کردم، با بغض و صدای لرزون گفتم:

- دستم رو ول کن شکست.

نگاش که تو نگام افتاد، رنگش عوض شد. اون خشونتِ نگاش جاش رو به ملایمت داد. انگشتاش باز شد و منم له شدم افتاد پایین. نگاهِ دردمندم رو ازش گرفتم و تند رفتم توی اتاقمون و در رو قفل کردم و زدم زیر گریه. گریه از درد نبود، از رفتارِ امیر بود. چرا این جور کرد؟ چرا این طوری کرد؟ مگه من چی کارش کردم؟

آستینم رو بالا زدم که دیدم جای انگشتاش رو دستم مونده. رنگش به کبودی می زد. چرا؟ یعنی این قدر ازم بدش میاد که همچین بلایی سرم میاره؟ هق هقم رو تو گلو خفه کردم تا صدام بیرون نره. دستم رو جای انگشتاش مالیدم. چه قدر دستش بزرگه! انگشتای من در برابر انگشتاش ... این چه فکریه دارم می کنم؟ ازت بدم میاد! نه! بدم میاد؟ من واقعا می تونم ازش بدم بیاد؟ چرا با این که این بلا رو سرم آورد ولی بازم ازش بدم نمیاد؟!

تا آخر وقتِ کاری از اتاق بیرون نرفتم، حتی برای نهار هم نرفتم. جالب بود که امیر هم نیومد اتاقمون. ساعت که هفت شد با آژانس تماس گرفتم و گفتم تا پنج دقیقه ی دیگه میاد. کیفم رو برداشتم و زدم بیرون. کنار درِ شرکت بودم که ماشینی بوق زد. امیر بود. شیشه رو کشید پایین و گفت:

- نیلوفر، بیا بالا می رسونمت.

سکوت کردم و حرفی نزد.

- الان وقتِ لجبازی نیست، این موقع ماشینِ درست و حسابی گیر نمیاد.

پوزخندی بهش زدم. همون موقع ماشینِ آژانس رسید. با قدم هایی نزدیکش شدم. فکر کرد می خوام سوار شم چون لبخند زد.

- نیازی به کمکِ شما ندارم آقای سالاری و در ضمن من میری هستم.

لبخند دندون نمایی زدم و سوارِ آژانس شدم و رفتم. عجیب احساس راحتی و آرامش داشتم! خوب حالش رو گرفتم. دریغ که قرار بود حالِ خودمم گرفته بشه! وارد خونه که شدم با صدای فریادی سریع رفتم توی سالن. مادر جون ساکت نشسته بود و دستش روی قلبش بود. داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن من تلفن رو پرت کرد و اومد سمتم. تعجب کردم.

- چی شده مادر جون؟

ولی سیلی مادر جون جوابم بود! قبل از این که احساس درد کنم، مات شدم! منو زد؟ اولین بار توی کل زندگیم بود که از مادر جون سیلی خوردم. توی بهت بودم که بغلم کرد و اشکاش شونه هام رو خیس کرد. هنوز نمی دونستم جریان چیه؟!

مادر جون ازم جدا شد و دستش رو روی صورتم گذاشت. گفت:

- ببخش، ببخشم عزیزم، ببخش زدمت. خدایا منو ببخش.

دستش که روی گونم بود رو گرفتم، آوردم پایین و گفتم:

- چرا؟

- من باید بپرسم چرا؟ چرا نگفتی شروین اومده سراغت؟ هان؟

تعجب کردم! از کجا فهمیده بود؟ چشمای گردم رو که دید گفت:

- مادرش زنگ زده بود، اون دخترِ عفریتم. می گه به نوه ات بگو دست از سرِ پسرم برداره. نیلو! راسته؟

- چی؟

- این که با شروین در ارتباطی؟

- آگه اسم دو تا دوستت دارم از طرفِ اون عوضی و چند تا داد و بیداد و حال گیری از طرفِ من، معنیش ارتباطه، آره. مادر جون لبخندی زد و بازم بغلم کرد.

- می دونستم، می دونستم دخترم از گل هم پاک تره.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و طعنه وار گفتم:

- بله، چه قدرم می دونستی.

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- اینو واسه ی این که بهت شک کردم یا نه نزدم، این فقط برای این بود که این موضوع رو ازم مخفی کردی! هیچ وقت ازت

انتظارِ مخفی کاری نداشتم و ندارم، فهمیدی؟

- بله، من فقط خواستم اذیت نشید.

- مرسی که به فکر می. در ضمن، خیالت راحت، شرِ شروین برای همیشه از سرت کم شد.

ابروهام بالا پرید.

- چه جووری؟

مادر جون خندید و گفت:

- منو دستِ کم نگیر دخترِ خوب.

- اوه لا لا! قربونت بشم خانمی، دیگه داشت حالم رو به هم می زد. باورت نمی شه، منو ندیده می گه دوستت دارم!

مادر جون اخمی کرد و گفت:

- می دونم، همش برای پوله. دیدن، یه دخترِ تنها و یه عالم پوله، دندون تیز کردن.

به شوخی و لوتی داد زدم:

- دندونشون رو خُرد کردیم.

- حالا دندون شکن، شام چی داریم؟

- مادر جون، امشب می خوام شام ببرمتون بیرون، پایه اید؟

- پایه ام.

با صدای زنگِ تلفن جفتمون همدیگه رو نگاه کردیم. من رفتم سمت تلفن و گفتم:

- بله؟

امیر گفت:

- سلام.

- سلام.

- خوبید؟

- ممنون، کاری دارید؟

- بله، راستش داشتیم با چند تا از اقوام می رفتیم سمت در بند، گفتم شاید دوست داشته باشید بیاید.

- این وقت شب؟

- خیلی دیر نیست، تازه هفت و نیمه، راه هم که زیاد دور نیست.

- راستش، نمی دونم، آخه ما هم برای شام داشتیم می رفتیم بیرون. اجازه بده از مادر جون بپرسم.

مادر جون از پیشنهادش خوشحال شد و قرار شد امیر با بقیه بیان این جا تا همه با هم حرکت کنیم.

مادر جون گفت:

- با ماشین من می ریم.

- نخیر خوشگل خانم. راننده نیلو، در خدمت شماست با ماشین خوشگلش.

- قبوله، چون خودمم حس رانندگی ندارم.

- پس برید یه تیپ پسر گش هم بزنید که تکمیل شه.

مادر جون بلند خندید و گفت:

- بریم حاضر شیم.

- جدی می گم مادر جون، تیپ خوب بزن، امیر گفت چند تا از اقوامشون هم هستن.

- می خوای چشم در بیاریم یا نه؟

- نه بابا، گناه دارن.

هر دومون بلند خندیدیم و رفتیم تا حاضر شیم.

مانتوی قهوه ای رنگ که سنتی و از جلو باز بود و زیرش یه تونیک به رنگ کرم و قرمز داشت رو پوشیدم. جین قهوه ای و

شال کرم رنگم رو هم سرم کردم. کیف و کفش قهوه ایم رو هم پوشیدم. تقریبا خوب بود، هیچ وقت اهل تیپ زدن آنچنانی

نبودم. رفتم بیرون که مادر جون رو دیدم با یه تیپ واقعا زیبا. کلافه و به شوخی گفتم:

- ای بابا! من نمیام.

مادر جون باور کرد، با تعجب اومد سمتم و گفت:

- چرا دخترم؟

- آخه شما با این تیپ نمی ذارید نگاهی واسه ی من بمونه که! آه، می دونم آخرشم روی دستت می مونم!

- ای دختر حسود! بریم دیوانه ی من.

همراه هم سوار ماشینم شدیم که همزمان امیر و آنا جون هم رسیدن. آقای سالاری نبود. سلامی کردیم. مادر جون گفت:

- آقای سالاری تشریف نیاوردن؟

آنا گفت:

- نه، اصلا حوصله ی این جور جاها رو نداره. به جاش چند تا از دوستا و فامیل همراهمون.

با دست به ماشین های پشتی اشاره کرد. سرم رو برگردوندم و نگاهی کردم. سه تا ماشین به جز ماشین ما بود. دیگه سر سری سلامی دادیم و راه افتادیم.

- مادر جون، به نظرت ایرادی نداره با فامیلاشون داریم می ریم؟

- نه دخترم، چرا می پرسی؟

- آخه حس کردم شاید مزاحم باشیم.

- اگه مزاحم بودیم امیر نمی گفت باهاشون بریم. حالا هم کمی تند برو که داریم گمشون می کنیم.

- چشم، بزن بریم بانوی من.

سرعت رو بالا بردم و از همشون جلو زدم تا جایی که دیگه دیده نمی شدن. مادر جون عشق سرعت و اصلا مثل مادر بزرگای دیگه نیست. عشق منه دیگه. از همه زودتر رسیدیم و همراه هم رفتیم و مکان دنج و خلوتی رو انتخاب کردیم. همراه مادر جون دو تا بستنی سفارش دادیم تا بقیه بیان. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که باقی همراهمون هم رسیدن که توشون فقط امیر و آنا آشنا بودن. با آشنا شدنشون توسط آنا جون فهمیدیم خاله ها و دخترخاله ها و پسر خاله های امیرن. همشون هم آدمای شوخ و طنز. ارسالان که پسر خاله ی امیر بود و دبیرستانی به شوخی گفت:

- اینا رو! تک خوری کردن نامردا!

امیر اخمی بهشون کرد ولی من زدم زیر خنده. خیلی بامزه گفت نامردا! انگار ده ساله ما رو می شناسه.

ارسالان که از اخم امیر معذب شده بود با دیدن خنده ی من گفت:

- ا! امیر ایشون خودشون پایه ی خنده هستن، چرا جو خشنی میای؟ بابا دنیا دو روزه، بخند تا بهت گریه نکنه.

خیلی پسر با مزه ای بود! در این بین همش نگاه سنگینی رو روی خودم حس می کردم ولی هر بار سرم رو بالا می گرفتم تا منبعش رو پیدا کنم، هیچی نمی دیدم. جمع تقریبا جمع شوخ و خوبی بود جز پسر دایی امیر که تنها اومده بود و تنها نشونه ی شناساییش اخم همه وقتش بود. تعجب کرده بودم هر بار نگاهش کردم اخماش تو هم بود و سرش پایین.

سر شام بودیم که همه چلوکباب و جوجه سفارش دادن ولی من دیزی. همشون تعجب کردن ولی من عاشق دیزی بودم. ارسالان وسطای شام بود که با یه حرکت نمایشی که از قبل پیاز رو با چاقو دو نیم کرده بود با مشت زد روش و مثلا پیاز از وسط به دو نیم شد. جالب این جا بود چند تا دختر کنارمون همش می پرسیدن چه طور این کار رو کرده و بهشون یاد بده که ارسالان خیلی جدی گفت، نمی گه و ما این وسط از خنده در حال مرگ بودیم. در حال خنده بودم که نگاهم تو صورت همون پسر مرموز زوم شد. نگاهش بهم بود و می تونم بگم برای اولین بار دیدم امروز لبخند زد. بی خیال لبخندی زدم و خواستم دوباره مشغول خوردن ادامه ی دیزییم بشم که با دیدن اخمای امیر و نگاهش که به اون پسره بود آب دهنم رو قورت دادم.

انگار داشت به دشمنش نگاه می کرد! دوباره نگاهش بهم افتاد و با همون اخم چشم غره ای بهم رفت و به غدام اشاره کرد که یعنی بخور و چشمت رو بنداز پایین. تعجب کردم! یه دفعه با صدای اون پسر نگاه از چشمای عصبی و خشمگین امیر گرفتم و نگاهش کردم.

پسر گفت:

- شما اسمتون چیه؟

تعجب کردم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- نیلوفر، نیلوفر میری.

پسر لبخندی زد و نگاهش رو به لیوان دستش داد. نگاه متعجبم رو ازش برداشتم و امیر رو عصبی دیدم. به بقیه که نگاه کردم دیدم با یه حالتی دارن نگاه می کنن! با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم که رفته رفته همه برگشتن سر موضع خودشون ولی این وسط فهمیدم سنگینی نگاهی که حس می کردم همون پسره ست. دفعه های قبل سریع نگاهش رو می دزدید که نگاهش رو نفهمم ولی از اون سوال به بعد دیگه علنی نگاه می کرد. همیشه از نگاه خیره ی دیگران عصبی می شدم، مخصوصا که طرف پسر باشه!

داشتیم سر شوخی ارسال می خندیدیم که یه دفعه با حرف پسر چاییم پرید تو گلوم.

- شما رشته تحصیلتون چی بوده؟

انگار اصلا تو جمع نبود، آخه حرفای جدی و سوالاتش رو بین شوخی بچه ها عنوان می کرد.

سرفه ام که قطع شد گفتم:

- پرستاری.

- خوشبختم.

دیدم جو سنگینه برای خالی نبودن عریضه گفتم:

- شما رشتتون چی بوده؟

پسر لبخندی زد و گفت:

- از قرار معلوم همکاریم.

- چه طور؟

- من پزشک هستم.

امیر گفت:

- راستی آرسام از اون موضوع چه خبر؟

پسر که معلوم شد اسمش آرسامه نگاهی به امیر کرد و گفت:

- تموم کرد.

امير ناباورانه گفت:

- واقعا؟

پسر سري از روي تاسف تگون داد گفت:

- اوهوم.

نمی دونم چرا تو دلم دوست داشتم این کار امیر رو به نفع خودم تعبیر کنم که به خاطر این که آرسام منو ول کنه حرف رو باز کرد، ولی از طرف دیگه می گفتم چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ چند ساعتی گذشت که همه قصد رفتن کردن. داشتم سوار ماشینم می شدم که آرسام گفت: - نیلوفر خانم!

برگشتم سمتش. داشت می اومد سمتم. نمی دونم چرا اول نگاهم رفت سمت امیر که با چشمای به خون نشسته نگام می کرد. آرسام گفت:

- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم، امیدوارم بازم ببینمتون.

تعجب وار گفتم:

- ممنون، منم همین طور!

لبخندی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد. منتظر بود.

- من به نامحرما دست نمی دم.

آرسام دستش رو کشید کنار و گفت:

- خلیم خوبه. پس فعلا خداحافظ.

بدون انتظار جواب از جانب من رفت و منو توی بهت با چشمای گرد شده گذاشت! احساس بدی بهش نداشتم ولی حس خوبی نبود. امیر بدون حرفی یا خداحافظی سوار ماشینش شد و تخته گاز رفت. به جای خالی ماشینشون نگاه کردم و سوار شدم.

مادر جون گفت:

- پسره چی می گفت؟

- هیچی، فقط خداحافظی.

- اوهوم، پسر خوبی بود. کلا همشون آدمای خوبی بودن.

- آره. بریم؟

- بزن بریم. فقط آروم، شبه خطرناکه.

- اوکی داداش.

اون شب نمی دونم چرا بی دلیل ذهنم به سمت امیر می رفت. اخمش موقع صحبت کردن آرسام باهام، حس خوبی بهم می داد، حس این که شاید نسبت بهم حس غیرت داره، حس این که یه حامی دارم. نمی دونم ولی هر چی بود باعث شد با آرامش وصف ناپذیری بخوابم.

صبح با حالی خوش بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه و خداحافظی از مادر جون زدم بیرون و رفتم شرکت. نمی دونم چرا الکی حالم خوب بود و تو دلم یه دایره و تنبکی به راه بود. به شرکت که رسیدم رفتم بالا. دیدم امیر در حال صحبت کردن با سمانه ست و هر دوشونم نیششون تا بناگوش بازه. کلی حالم گرفته شد. خودمم نمی دونم چرا؟

همون جلوی درب نیشم بسته شد و دایره و تنبکی که تو دلم برقرار بود ساکت شد و جاش یه حس نشست که نمی دونم اسمش چی بود ولی هر چی بود چیز قشنگی نبود چون داشت دلم رو می سوزوند. رفتم جلو و گفتم:

- سلام.

امیر گفت:

- سلام.

سمانه گفت:

- سلام نیلوفر جون، خوبی؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- ممنون، خوبم.

امیر گفت:

- امروز زود تشریف آوردید شرکت؟

سمانه گفت:

- نیلو همیشه زود میاد امیر خان.

امیر خان؟ یعنی منشی شرکت اون قدر راحتی که امیر صدایش می کنه؟! حرصی نگاشون کردم و بدون دادن جواب به امیر پشتم رو بهشون کردم و رفتم سمت اتاق کارمون. نشستم و سرم رو با دستام گرفتم. چرا این جور شد؟ چرا این حس نمی ره؟ دیگه فهمیدم اسم این حس که داشت می سوزوندم حسادته! ولی آخه چرا؟ امیر برای من مگه کیه؟ چیه؟ چرا باید حسادت بکنم؟

توی افکارم با خودم در حال جنگ بودم که صدای در اتاق اومد. سرم رو بالا بردم و امیر رو با یه لبخند مسخره دیدم. سرم رو پایین انداختم. نشست پشت میز و شروع به کارش کرد بدون هیچ حرفی منم شروع به کارم کردم و تا نهار هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

امیر گفت:

- برای نهار نمی رید؟

- نه، شما بفرمایید.

- آخه پدر گفتن با همه ی همکارا کار دارن.

- باشه.

کارام رو جمع و جور کردم و اول امیر خارج شد، بعد من. سالاری چیزهایی رو در مورد یه پروژه برامون توضیح داد و قرار شد هر کس کارای مخصوص به خودش رو انجام بده که در این بین کارای من و امیر از همه بیشتر بود.

امیر گفت:

- بابا، این پروژه تا کی وقت داره؟

سالاری گفت:

- سوال خوبی بود! تا فردا.

- چی؟

همه با صدای بلند چی گفتنم برگشتن سمتم ولی خُب حق داشتم! کار من حداقل دوازده ساعت کار داشت.

امیر گفت:

- بابا، کارش خیلی زیاده چرا الان می گید؟

- ببینید، این پروژه رو همین امروز دادن و گفتن اگه بتونیم تا فردا تمومش کنیم مبلغ قابل توجهی بهمون می دن که مطمئنا این پول بین خودتون تقسیم می شه، حالا حاضرید یا بگم قبول نکردیم؟

همه تو فکر بودن. من که برام مهم نبود گفتم بهتره تابع اطرافیان باشم، نیازی که به پول نداشتم و همین طور کارم رو دوست داشتم. درسته باید فشرده کار می کردیم ولی خوب بود. همه ی مهندسا تقریبا تک تک موافقتشون رو اعلام کردن، فقط من و امیر مونده بودیم.

سالاری گفت:

- خُب، فقط شما موندید، قبول نمی کنید؟

نگاهی به چهره های دیگر مهندسا انداختم همه با نگاهشون می گفتن قبول کنم.

- قبوله.

امیرم با حرف من نفسش رو کلافه داد بیرون.

- مثل این که چاره ی دیگه ای نیست، قبول.

سالاری بلند شد و گفت:

- پس همه برید سر کارتون. احتمالا امشب همه مهمون من هستید توی همین شرکت، پس بهتره زودتر کارتون رو شروع

کنید. همه رفتن و منم بعد از خوردن غذام رفتم تو اتاقمون. دیدم میز امیر رفته کنار میز من و چسبیده بهش. ابرو هام از تعجب

پرید بالا و با صدای امیر کنار گوشم خودمم پریدم بالا.

امير بلند خنديد و گفت:

- چيه؟ چرا مي ترسي؟

حرصی گفتم:

- نترسيدم اين چه كاريه؟

با دستم ميز رو نشونش دادم كه چسبيده به ميز من بود.

- كارمون مربوط به همه و من حوصله ي همش بلند شدن و اومدن کنار ميز شما رو نداشتم، براي همين اين كار رو كردم.

ايرادي داره؟

- نه.

رفتم نشستم و مشغول كار شدم و بعد از چند لحظه يادم افتاد به مادر جون خبر ندادم. حضور امير توي اون فاصله خيلي داشت

آزارم مي داد، پيشش راحت نبودم و از گرما هم در حال پختن! شماره ي خونه رو گرفتم. مادر جون گفت:

- بله؟

- سلام عشق خودم.

يه دفعه ديدم امير با چشماي گشاد شده نگاه مي كنه. تازه فهميدم چه سوتي اي دادم.

هول شدم. مادر جون گفت:

- سلام دخترم، سر كاري هنوز؟

- بله قربونت برم، راستش آقاي سالاري امروز يه پروژه اي دادن دستمون كه زمان بره و مجبوريم همه بمونيم شركت. نمي

دونم چه قدر طول بكشه ولي گوشيم روشنه، كارم داشته تماس بگير.

- باشه، خودتم زياد خسته نكن، وسطاش استراحت كن عزيزم.

- چشم، چشم.

- باشه، پس من برم فيلم شروع شد.

- فيلم واجبه يا من؟ اي نامرد! برو اصلا ديگه دوستت ندارم.

هر لحظه چشماي امير گشادتر و قرمزتر مي شد. از اين بازي داشت خوشم مي اومد. پس روم غيرت داره؟ شايد؟! خداحافظي

كه كرديم امير حرفي نزد ولي صدای نفس های عصبیيش رو نزديكم حس مي كردم. حس خيلي خوبي بهم تزريق مي كرد.

ساعت نزديك نه و نيم بود كه سالاري بلند گفت:

- شام همه بيرون.

كارم هنوز تا نصف هم نرفته بود. كلافه بودم، نگاه رو از مانيتور گرفتم، بلند شدم و به امير گفتم:

- خسته نباشيد.

بدون جواب دادن، خشن از صندليش بلند شد و رفت. وا؟! اين چرا اين جوري كرد؟ بي خيال بابا!

بعد از خوردن شام برگشتیم اتاقامون و بازم مشغول به کار شدیم. ساعت حول و حوش یازده و نیم بود که از شدت خستگی در حال غش بودم. امیر ماشا... بدون وقفه کار می کرد. یه دفعه بلند شد و با قدم های بلندی رفت بیرون. آخیش! شالم رو کمی شل کردم و یه کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم، بلند شدم، چند تا در جا زدم و دوباره نشستم. سرم رو روی میز گذاشتم و روم رو سمت میز امیر کردم تا اگه اومد بفهمم و سریع بلند بشم اما نمی دونم چی شد که از این دنیا فارغ شدم. با صدای شخصی بالای سرم از خواب قشنگ، کنده شدم و برگشتم به همین دنیای مسخره. یه چشمم رو به زور باز کردم. یه جفت چشم طوسی نزدیکم بود. بی خیال چشمم رو دوباره بستم ولی مخم شروع به تجزیه کردن صاحب اون چشمها شد که نتیجه ی این سرچ رسید به اسم امیر بود. سریع همون چشمم رو باز کردم و باز همون چشمها ولی خندون. چشمام رفت پایین تر. بینی، صورت، لب هاش، خودش بود. لب هاشم می خندید. ایول! برای اولین بار بود تو برخورد با من داشت می خندید. نکته توهم زدم؟ داشتیم به این نتیجه می رسیدم که توهم زدم که صداس منو یه متر پروند.

امیر گفت:

- نمی خواید از خواب نازتون بیدار شید؟

از جام پریدم که ... وای! پریدنم همانا و پیشونی من با دماغ امیر یکی شدن همانا! پیشونی من که زیاد چیزیش نشد اما دماغ امیر پُر از خون شد. دستش رو گرفت جلوی بینیش و سریع دوید بیرون. عذاب وجدان شدیدی گرفتم و دنبالش رفتم توی دستشویی. خدا رو شکر هیچ کس توی راهروها یا دستشویی نبود. نگران رفتم سمتش که داشت بینیش رو می شُست.

- چی شد؟ خوبی؟

هنوز در حال شُستن بودم.

- امیر؟ امیر سرت رو بالا بگیر بینمت!

دستمالی برداشت و گذاشت روی بینیش و سرش رو بلند کرد. اشکم ریخت. خدایا! من باعث این شدم؟

امیر که چشمای اشکیم رو دید لبخندی زد و گفت:

- کوچولو گریه می کنی؟

با همون گریه گفتم:

- به من نگو کوچولو مسخره.

امیر ابروهایش رو بالا و نگاهش روی صورتم چرخید و روی سرم ثابت شد. تعجب کردم.

- چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟!

امیر لبخند محوی زد و گفت:

- شالت رو سرت کن. همین جوری از اتاق اومدی بیرون؟!

تعجب کردم! دستم رفت سمتِ سرم که دیدم شال روی سرم نیست. خاک تو سرم! هول کردم و شالم رو از روی شونم برداشتم و سریع انداختم روی سرم. دیگه از شرم و سرخی نتونستم نگاه کنم. سرم پایین بود و داشتم سنگای دستشویی رو نگاه می کردم که صداش اومد. گفت:

- حالا من با تو چی کار کنم؟

با تعجب نگاه کردم! منظورش چیه؟! مگه قراره با من کاری کنه؟! با لبخند مرموز و چشمای براق یه قدم بهم نزدیک شد. نرفتم عقب، یعنی نتونستم برم، پاهام به زمین چسبیده بود. یه قدم دیگه نزدیک شد و این بار از ترس برخوردمون منم یه قدم رفتم عقب لبخند مرموزی نشست روی لب هاش. همین طور ادامه داد تا این که من خوردم به در دستشویی، پشتم رو نگاه کردم و دوباره تو صورتِ با فاصله ی نزدیکِ امیر.

نمی ترسیدم، می دونستم کاری نمی کنه. بهش اعتمادِ کامل داشتم. مثل روز برام روشن بود می خواد اذیتم کنه. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. نگاهمون تو هم قفل بود. بعد از چند لحظه امیر لبخندش رفت و جدی نگام می کرد. نمی دونم چرا این قدر بی حیا شده بودم و منم تو چشماش زل زده بودم. اصلا این سرم پایین نمی رفت! نمی دونم چه قدر گذشت که در دستشویی با شدت باز شد و من پرت شدم جلو. فکر کردم الان می رم تو بغل امیر ولی به جاش با سنگای دستشویی یکی شدم! ای خاک بر سرت کنن، جا خالی داده بود! بلند شدم و دیدم سنگ سفید کمی قرمز شده. دستم رفت بالا که لبم از درد تیر کشید. به عقب نگاه کردم. امیر نگران و ناراحت و سالاری با تعجب نگامون می کرد. سالاری به حرف اومد و گفت:

- چرا این جور شد؟

امیر با تته پته گفت:

- آخه این چه وضعِ اومدنه پدرِ من؟! نیلوفر جلوی در بود و داشت می اومد بیرون و منم داشتم دماغم رو می شستم.

- خُب احمق چرا جا خالی می دی؟ می گرفتیش دیگه!

- یهو شد، نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

توی اون موقعیت اصلا حرفاشون برام مهم نبود. به سختی بلند شدم و توی آیینه خودم رو نگاه کردم. بله! دندونم رفته بود توی لبم و به اندازه ی دو سانتی لبم از داخل پاره شده بود.

سالاری اومد جلو و گفت:

- ببینم؟

امیر هم با نگرانی اومد جلو و نگاهش رو به لبم که ازش خون جاری بود دوخت. لبم رو کشیدم پایین و جفتشون با دیدنش یه حالت چندشی گرفتن. امیر گفت:

- بریم بیمارستان، بخیه می خواد.

عصبی نگاهش کردم. ساکت شد.

- آخه پسرِ دیوانه برای چی جا خالی دادی؟ دیدم چه طور جا خالی دادی، این بچه افتاد روی زمین.

ای بابا! امیر که بهم می گه کوچولو! اینم اضافه شده! بچه؟! وا... دیگه به خودم شک کردم!
- برو ماشین رو روشن کن بریم بیمارستان.

- نیازی نیست.

امیر گفت:

- یعنی چی؟ خونریزی داره.

نگاهی بهش کردم که از صد تا فحش بدتر بود. خُب می مُردی منو بگیری؟ مریض نیستم که مسری باشه.
نگاه حرصیم رو ازش گرفتم و گفتم:

- گفتم نیازی نیست، خودم پرستارم، می دونم چی کار باید کرد. در ضمن، بخیه هم لازم داره اما من نمی زنم.
سالاری گفت:

- چرا دخترم؟ عفونت نکنه؟

- نه، خیالتون راحت، خودم می دونم چی کار کنم، فقط اگه می شه بتادین دارید؟
امیر گفت:

- آره، تو جعبه ی کمک های اولیه داریم.

سالاری رفت بیاره. نگاهی به امیر کردم که با دستمال روی دماغش بود و منم با دست رو لبم بودم. خندم گرفته بود. عین دو تا بچه کوچولو شده بودیم که با هم بازی کردیم و الان زدیم خودمون رو ناکار کردیم. درد لبم داشت زیاد می شد. جراحتش عمیق نبود، فقط جای دو تا دندونم بود. سالاری که اومد، جعبه ی کلی دستش بود. خدا رو شکر همه چی بود، اول با آب و صابون دور لبم و صورتم رو که با زمین دستشویی برخورد داشت، شُستم، بعد با بتادین لبم رو ضد عفونی کردم. گاز استریلی روش گذاشتم و محکم با دستم فشار دادم تا خونش بند بیاد. هر دوشون بهم نگاه می کردن.
- بریم، چیزی نیست. جای نگرانی نیست.

سالاری گفت:

- واقعا متاسفم نیلو جان، فکر کنم همش تقصیر من بود.

نگاهی به امیر نادم انداختم. با این که نادم بود ولی هنوزم غرور توی نگاهش داد می زد. گفتم:

- نه جناب سالاری مقصر شما نیستید.

امیر با نگاهم و حرفم لبخند شرمگینی زد و با یه بیخشید رفت بیرون. سالاری هم با کلی معذرت خواهی رفت. ساعت از یک شب گذشته بود و هنوز نصف کارا مونده بود. سریع رفتم تو اتاقمون. دیدم امیر پنبه ای تو دماغش فرو کرده و مشغول کاره. با دیدنم لبخندی زد و بازم به صفحه ی مانیتورش زل زد. نه بابا! لبخندم بلدی بزنی؟

بی اهمیت پشت میزم نشستم و ادامه ی کار رو انجام دادم. نمی دونم چه قدر گذشته بود که چشمام دیگه قادر به باز شدن نبود. چشمام رو مالیدم و دستام رو پایین آوردم و دیدم دستم سیاهه. ای خاک عالم بر سرم! مداد چشمم مالید زیر چشمام.

امیر گفت:

- نیلوفر این جا رو ببین.

منم حواسم رفت بهش و رفتم نزدیکش. داشتم صفحه ی مانیتورش رو نگاه می کردم که دیدم یه جا تو برنامه یه خط رو اشتباه نوشته.

- این جا اشتباهه.

بهش نگاه کردم، دیدم چشماش تو چشمامه. تعجب کردم و صاف ایستادم. یه دفعه بلند زد زیر خنده و گفت:

- زیر چشما سیاهه.

هنوز داشت از خنده می مُرد. تو کفِ خنده هاش بودم! اونم وقتی می خندید مثل من روی لُپش چال می شد. لبخندی به خنده هاش زدم. دستمالی برداشتم و روش کرم مالیدم و زیر چشمام کشیدم. فکر کنم رفت، چون دیگه خندش قطع شد. چشماش روی لبم چرخید و بازم نگاهش ناراحت شد.

- ورم کرده، خیلی!

آینه کوچیکی از کیفم در آوردم و دیدم بله! شده توپ. انگار پروتز کردم. یه کم ترسناک شده بود. خوب می شه؟ یه دفعه این شکلی نمودم!

نگاهی نگران به امیر کردم. امیر گفت:

- متاسفم، فکر کنم مقصر بودم.

- موردی نداره، پیش میاد. راستی ساعت چنده؟

- سه و نیم.

- شما کارتون چه قدر مونده؟

- حدود دو یا سه ساعت.

- من ... من ... هیچی.

- بگو.

- من شدید خوابم میاد.

- چه قدر کارت مونده؟

- تقریباً نصف بیشترش رو نوشتم.

- من بیدارم، اگه دوست داری یه ساعت بخواب، دوباره بیدارت می کنم.

- آخه کجا بخوابم؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- روی همین مبل، از این صندلی بهتره.

نگاه خواب آلودم رو دوختم به مبل دو نفره. دوباره امیر رو نگاه کردم.

- عیب نداره؟

- نه راحت باش.

- پس یه ساعت بیشتر نذاری بخوابم. گوشیم خاموش شده، نمی تونم آلارمش رو روشن کنم.

- باشه، من شارژر دارم بهش می خوره، بذارمش شارژ بشه؟

- ممنون می شم.

رفتم نشستم روی مبل.

- کفشات رو در بیار، راحت بخواب روش. یه ساعت دیگه بیدارت می کنم، بعد خودم می خوابم، اوکی؟

- باشه.

کفشام رو در آوردم و روی مبل دراز شدم و سرم رو روی دستم گذاشتم. پاهام رو تو دلم جمع کردم و یه سر شالم رو انداختم

روی صورتم. از زیر شالم می دیدم نگاهش به منه. تپش قلبم رفت روی هزار. چرا این جور می کنه؟ کمی که نگام

کرد پُفی کشید و سرش رفت توی مانیتورش! منم چشمم رو بستم. با صدای امیر هوشیار شدم.

- نیلوفر، نیلوفر خانم؟! ای بابا خوش خوابه ها!

حرفی نزدم یعنی هنوز نصفه توی خواب بودم.

- نیلوفر، نیلو! ای بابا! نیلو!

با صدای دادش سریع نشستم. بلند خندیدم.

- پس باید این جور بیدارت کرد.

بازم نگاهش مثل توی دستشویی رفت روی سرم و صورتم که خودم فهمیدم چه خبره. دستم رو بردم روی شونم که شالم رو

بردارم ولی نبود. هی دست می نداختم بینم کجا گیر کرده ولی نبود. به امیر نگاه کردم که لبخند مرموزی داشت. با انگشتش

به پایین مبل اشاره کرد. خاک تو سر من! کلا امروز آبروی من جلوی این رفت! سریع خم شدم، شالم رو برداشتم و سرم کردم.

لبخند محوی روی صورتش بود. گفت:

- الان بیداری؟

- بله.

- من بخوابم بیدارم می کنی؟

- بله دیگه.

- خودم چای خوردم برای تو هم روی میزت گذاشتم، بخور تا سرد نشده. فقط یه ساعت بذار بخوابم.

- باشه.

امیر روی مبل دراز کشید ولی صاف. سرش رو روی دسته و پاهاشم از روی اون یکی دسته اش عبور داد و پاهاش آویزون شد. خُب معلومه نمی تونه این قدر دیلاق رو روی مبل جا بده.

کارم که تموم شد ساعت رو نگاه کردم، دیدم یه ربع مونده به زمانی که باید امیر رو بیدار می کردم. تقریباً برنامه ی من تموم شده بود و باقیش رو باید با کمکِ سالاری انجام می دادم، یعنی خودش گفت به این جا رسیدم برم پیش خودش. رفتم پشتِ میز امیر نشستم و برنامهش رو نگاه کردم. خیلی کارش جلو بود، نهایت کارش یه ساعت بود. نمی دونم چرا دستام بی اراده جلو رفت و شروع به تایپ کردم. اصلاً حواسم به ساعت و اطرافم نبود. تقریباً فقط چند خط از برنامه مونده بود که با صدایی زیر گوشم سخته ی خفیفی رو رد کردم! برگشتم سمتش و گفتم:

- تو عادت داری منو بترسونی؟

امیر با بُهت گفت:

- نیلوفر! تو چرا نوشتی؟

به مانیتور نگاه کردم. آهان! برنامهش رو دیده تعجب کرده! لبخندی زدم و گفتم:

- آخه کارم تموم شد و دیدم بیکارم.

امیر:

- می دونی ساعت چنده؟

- نه!

امیر:

- من دو ساعت و نیمه خوابیدم!

- نه! وای برنامه ی خودم ناقص مونده!

سریع بلند شدم، برنامه ای که توی فلشم ریخته بودم رو در برابر چشمای متعجب امیر داشتم می بردم پیش سالاری که امیر جلوم ایستاد. سوالی نگاش کردم که گفت:

- چرا بیدارم نکردی؟

- به خدا نفهمیدم چه قدر گذشته!

امیر:

- چرا برنامه ی منو نوشتی؟

- همین طوری، ازش خوشم اومد، مثل مالِ من مسخره نبود، جالب بود.

امیر نگاش توی دو تا چشمام می لغزید.

امیر:

- چشات دو تا کاسه ی خونه! چرا به خاطرِ برنامه ی من ...

کلافه شدم و گفتم:

- ! بس کن دیگه! خودم خواستم، نوشتم. برو کنار دیرم شد.

با ورقای توی دستم زدم به بازوش و از کنارش رد شدم. پُر رو شدم منم!

خلاصه دو ساعتی با سالاری سرِ ادامش چونه زدیم، در آخر برنامه run شد و با خوشحالی ذوق کردم. همه ی کارمندا کاراشون تموم بود که پروژه ی تکمیل شده رو فرستادیم به شرکتِ مذکور و هممون نفس راحتی کشیدیم.

سالاری:

- همه صبحونه مهمون من هستید.

امیر:

- اگه راست می گی نهار مهمونی بگیر.

همه خندیدن. سالاری هم که انگار توی عالم دیگه ای بود گفت:

- خُب شام همه رستوران (...) ولی صبحونه هم پا برجاست، بریم.

همه با هم رفتیم. من و امیر و سمانه هم با ماشینِ سالاری رفتیم. تقریباً سه تا ماشین بودیم و سیزده نفر.

آی! کله پاچه! با چشمای ریز و قیافه ی چندش به مغازه ی کله پزی ای که همه ی کارمندا مثل از قحطی در رفته ها پریدن توش نگاه می کردم که حس کردم کسی کنارم ایستاده. نگاه کردم. امیر بود.

امیر:

- نمیاید داخل؟

- به هیچ وجه.

امیر ابروهایش بالا رفت و گفت:

- چرا اون وقت؟

- من از کله پاچه و حتی بوش متنفرم! تا الانم که خودم رو نگه داشتم تا بالا نیارم کلیه!

سریع سوارِ ماشین شدم تا بوی این غذای وحشتناک به مشامم نرسه. با صدای باز و بسته شدنِ در سمتِ راننده، نگاه کردم دیدم امیره!

- شما برید بخورید، من همین جا نشستم تا بیاید.

امیر لبخندی زد و گفت:

- می شه بیای جلو بشینی؟

تعجب کردم و گفتم:

- چرا؟

امیر:

- بیا، می‌گم.

با دودلی نفسم رو نگه داشتم، سریع رفتم و جلو نشستم. در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
امیر:

- این قدر بدت میاد؟

- بهتره بگم تنها چیزی که تو دنیا ازش متنفرم همین کله پاچه ست.
امیر خندید و گفت:

- منم دوست ندارم، می‌خورم ولی دوست ندارم.
خوبه.

امیر ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:
- کجا می‌ری؟
امیر:

- اونا دارن صبحونه می‌خورن، ما هم می‌ریم می‌خوریم.
- کجا؟
امیر:

- سر همین خیابون یه کافی شاپ هست، با قهوه یا چای و کیک چه طوری؟
لبخندی زدم و گفتم:
- بد جور پایه ام.
امیر هم خندید و خیلی زود رسیدیم. رفتیم داخل و نشستیم.
امیر:

- دو تا قهوه و ...

سوالی به من نگاه کرد. سریع مثل بچه‌ها با ذوق گفتم:
- دو تا کیک شکلاتی.

امیر خندید و اون مرد برای آوردن سفارشاتمون رفت. گوشی امیر زنگ خورد. امیر با دیدنش اخمی کرد و جواب داد:
- بله؟

...

امیر:

- سلام ممنون.

...

امیر:

- حرفِ اصلیت رو بزن.

...

امیر نگاهِ خشمگینی به من کرد و ادامه داد:

- چی؟ چرا؟

...

امیر:

- من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

...

امیر:

- به من ربطی نداره.

...

امیر:

- ببین! نه، بذار من حرف بزنم بعد. من نمی‌تونم بدونِ اجازه‌ی خودش این کار رو بکنم.

...

امیر:

- باشه، باشه، باشه اگه تونستم. باشه فعلا.

...

امیر گوشی رو قطع کرد و گفت:

- لعنتی.

خیلی مشکوک نگام می‌کرد.

- چیزی شده؟

امیر:

- تقریباً!

- چی؟

امیر:

- اول صبحونمون رو بخوریم بعد.

قهوه و کیک رو که آوردن با ذوق شروع کردم به خوردن. اوم! عجب کیکی! فوق‌العاده خوش طعم بود.

امیر:

- تا حالا این جا اومده بودی؟

- کجا؟

امیر:

- همین کافی شاپ رو می گم.

- نه، من تا حالا اصلا کافی شاپ نیومده بودم.

علاوه بر چشماتش که گرد شد و ابروهایش رفت بالا، بلند گفت:

- چی؟

با تعجب نگاهش کردم و به زور کیکِ توی دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چی چی؟

امیر:

- تو ... تو تا حالا کافی شاپ نرفتی؟ هیچ وقت؟

- خُب نه! موقعیتش جور نبوده، این اولین باریه که اومدم کافی شاپ.

امیر:

- مگه می شه! دخترا که عشق این جور جاها هستن.

- خُب درسته، منم دوست داشتم پیام ولی هم مادر جون پایه نیست و هم خودم تنها دوست نداشتم پیام. اگه دوره ی

دانشگاهم در نظر بگیریم، همش توی سلف دانشگاه قهوه یا چای می خوردیم.

امیر لبخندی زد و گفت:

- واقعا باورش کمی مشکله! یعنی تا حالا کسی رو نداشتی باهات بیای؟

ریز نگاهش کردم و گفتم:

- کی مثلا؟

امیر:

- خُب ... خُب مثلا یه آقا یا همون ... دوست پسر.

جون کند تا حرفش رو زد، عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ وقت دوست نداشتم برای خودم دوست پسر بگیرم. نخیر، کسی رو هم نداشتم.

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی خودت رو دستِ بالا می گیری.

جوابی به حرفش ندادم. نگاهم رو ازش گرفتم. امیر هم دیگه حرفی نزد.

امیر:

- حالا می خوای بدونی پشت تلفن کی بود و چی می گفت؟

بی تفاوت گفتم:

- برام مهم نیست.

امیر نیشخندی زد و گفت:

- حتی اگه در مورد خودت باشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- در مورد من؟ مگه کی بود؟

امیر اخمی کرد و گفت:

- آرسام بود.

ریز نگاهش کردم. آرسام کیه؟ توی ذهنم در حال حلاجی کردن این بودم که آرسام کیه؟!

امیر:

- چیه؟ چرا این جووری نگام می کنی؟

- آرسام کیه؟

امیر با تعجب گفت:

- آرسام رو یادت نیست؟

- نه، کیه حالا؟

امیر:

- همون پسر دایی بنده، توی دربند، یادتون اومد؟

بازم فکر کردم. آهان! همون پسره که همش نگام می کرد. آئی! حالم از نگاهش بد شده بود.

- خُب؟

امیر:

- شماره ی تو رو می خواست!

با صدای بلندی گفتم:

- چی؟ چرا؟

امیر نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- آروم، چرا داد می زنی؟

- اون چرا شماره ی منو می خواست؟

امیر:

- گویا عاشقتون شدن.

- مسخره نکن امیر!

امیر:

- مسخره نمی کنم به خدا. می گه ازت خوشش اومده و می خواد چند جلسه باهات صحبت کنه.

- ندادی که؟!

امیر:

- چی رو؟

- شمارم رو دیگه!

امیر:

- آهان! نه، چه طور؟

- نده.

امیر ابروهایش رفت بالا و گفت:

- چرا؟! البته من بهش گفتم ازت می پرسم ولی حالا چرا ندی؟

- چون ازش خوشم نیامد، از مزاحمم همین طور!

امیر:

- چرا فکر می کنی مزاحمه، دوستت داره.

- با من بحث نکن امیر، داری از این که باهات اومدم پشیمونم می کنی.

راست گفتم، قلبم تیر کشید. چه قدر راحت می گفت دوستم داره یعنی هیچ حسی به من نداره که با گفتن دوستت دارم از

طرف آرسام اصلا عصبی نمی شد، حتی پیغامشم بهم رسوند؟! بغضم رو کنترل کردم.

- نمی ریم؟

امیر با دقت نگام می کرد. انگار می خواست با نگاهش به ذهنم وارد بشه.

امیر:

- چرا، بریم.

رفتیم و سوار ماشین شدیم. تا رسیدن به بقیه ی همکارا سکوت کرده بودیم. هنوز مشغول خوردن بودن، منم تو ماشین موندم.

حضورم تنها کنار امیر کلافم کرده بود. مخصوصا که خیلی بی تفاوت حرفای آرسام رو عنوان کرد. محیط ماشین برام خفه

کننده شده بود، حس می کردم نفس هم نمی تونم بکشم. کیفم رو از صندلی عقب برداشتم و در ماشین رو باز کردم.

امیر که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد.

امیر:

- کجا؟

بدون این که نگاه کنم در حال پیاده شدن گفتم:

- می رم خونه، از بقیه هم خداحافظی کن.

امیر:

- یعنی چی؟ بیا من می رسونمت.

حتما! دارم از خودت فرار می کنم!

- نمی خواد، می خوام راه برم.

امیر:

- نیلو نگاه کن.

نگاش نکردم و در ماشین رو هنوز نبسته گفتم:

- ولم کن امیر، اصلا حوصله ندارم.

در رو بستم و رفتم توی پیاده رو. امیر خواست بیاد دنبالم که همکارا اومدن بیرون. سرم رو پایین انداختم تا نشناسم. از شون عبور کردم و همراه با نفس راحتی که کشیدم بغضم ترکید و اشکام ریخت. به پارکی رسیدم و رفتم داخلش. روی نیمکتی نشستم و چشم به گل سری دوختم که کنارم توی باغچه بود.

منو دوست نداره؟ چرا این قدر برام مهم شده؟ من دوستش دارم؟ اصلا اسم این حس چیه؟

چرا رفتارش برام مهم شده؟ آدم خنگی نبودم، حس می کردم دارم عاشقش می شم ولی ... ولی رفتار اون، اینو نشون نمی داد. می ترسم از ... از این که عاشق شم و بهش نرسم. نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای گوشیم رو شنیدم. برش داشتم. سی و دو تا میس کال. اوه! کیه یعنی؟ من چرا نشنیدم؟ بازش کردم و همش از امیر بود. خاموش کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم. باید منطقی برخورد کنم. نمی خوام من اول دوست بدارم، من اول باید دوست داشته بشم، بعد دوست بدارم.

برای تاکسی دست تکون دادم و به پارکینگ شرکت رفتم و سوار ماشینم شدم. داشتم آروم از پارکینگ خارج می شدم که با صدای امیر ایستادم. جلوی همکارا زشت بود جوابش رو ندادم. ترمز کردم و منتظر نشستم و شیشه رو دادم پایین. با اخم کنارم ایستاد.

امیر:

- حقت الان یه دونه محکم بزنم تو صورتت.

ابروم رفت بالا!

- اون وقت کی این حق رو به شما داده؟

امیر پُفی کشید و گفت:

- کدوم قبرستونی بودی؟ صد بار زنگ زدم!

اخمی کرد. بی ادب! هی هیچی نمی گم پُر رو می شه.

- درست صحبت کن! کدوم قبرستون بودنم هم به خودم مربوطه.

امیر:

- می شه بگی چته؟ تو که تا چند ساعت پیش حالت خوب بود.

کلافه شدم. نه از بودن امیر، بلکه از ندونستن جواب سوالش. واقعا چمه؟!

سکوتم رو که دید با شک پرسید:

- به پیشنهادِ آرسام ربط داره؟

اخمی کردم.

امیر:

- پس حدسم درست بود.

- ببین امیر، من از هر چی رابطه ی قبل از ازدواجه بدم میاد، فهمیدی. نمی خوام بگم من چه آدم پاکی هستم ولی من از این

کارا بدم میاد. من تا سن بیست و پنج سالگی پاک زندگی نکردم که الان پیام از این کارا بکنم. من تو اوج نوجوونی این کار رو

نکردم چه برسه الان که سنی ازم گذشته. من، آرسام رو دیدم. تو نگاه اولم فهمیدم منظوروش چیه. شاید تو پسر باشی و نتونی

مفهوم بعضی چیزا رو بفهمی ولی من یه ویژگی دارم که نمی دونم خوبه یا نه ولی توی اولین برخورد، خیلی خوب طرفم رو

می شناسم. من اصلا از این آرسام خان خوشم نمیاد، چون ... چون مطمئنم قصدش ازدواج نیست، اون فقط دنبال یه عروسکه

که باهاش بازی کنه، اینو نگاهش بهم می گه. پس ولم کن.

امیر با بُهت بهم خیره بود. نگاهم که تا مرزِ خیس شدن رفته بود رو ازش گرفتم.

امیر:

- تو با این ظاهرِ ساده و بچگونه مثل این که خیلی باهوشی.

سوالی نگاش کردم.

امیر:

- می دونی وقتی آرسام پشتِ تلفن اسم تو رو آورد دوست داشتم چی کار کنم؟

...

امیر:

- دوست داشتم فکش رو بیارم پایین.

با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم:

- ولی لحن بی تفاوتت اینو نشون نمی داد.

امیر:

- خواستم ببینم خودت چی می گی.

- منظورت چیه؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- هیچی، فقط خواستم بیشتر همکارم رو بشناسم.

خواست عقب گرد کنه که گفتم:

- چرا می خواستی فکش رو بیاری پایین؟

امیر با خنده برگشت سمتم و گفت:

- به همون دلایلی که خودت حسشون کردی.

با ابروهای بالا رفته نظاره گر امیر بودم که داخل آسانسور شد و آخرین لحظه نگاه کرد و لبخند عمیقی زد و دستش رو به حالتِ خداحافظی روی پیشونیش گذاشت. حرفاش توی ذهنم مرور می شد. در کمالِ تعجب دیدم برخلافِ ساعتی پیش از ذوق در حالِ سکتته کردنم. حرفاش حس خوبی بهم القاء کرد، خیلی خوب. می دونستم معنی دوست داشتن نمی ده اما همین که براش مهم بودم ... وای نیلو بسه!

به سمت خونه رفتم که توی راه گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسمِ امیر روی صفحهش با ذوقی نامحسوس گفتم:

- بله؟

امیر:

- سلام، شب رو یادت نره.

- چی؟

امیر:

- همه شام دعوتن همون رستورانی که بابا گفت.

- !! یادم رفته بود. آخه ... من ... مادر جونم رو چی کار کنیم؟! بهش قول دادم امشب تنهاش ندارم!

امیر:

- خُب ... نمی تونی یه کاریش کنی؟

همچین گفت حس کردم مادر جون بجمه و می تونم بسپرشم دستِ کسی! به مسخره گفتم:

- راست می گی ها می تونم دخترم رو بسپریم به همسایه.

امیر بلند خندید بعد خندش قطع شد.

- آره.

- چی آره؟

امیر:

- می تونی گلناز خانوم رو بیاریش پیشِ مادرِ من، اونم تنهاست، بهشون خوش می گذره.
- نه بابا، خونه می مونه. مادر جون اخلاقای خاصی داره.

امیر:

- حالا بهشون بگو.
- مهم نیست امیر خان، شامِ خودمون خوشمزه تره.

امیر:

- اون که بله، ولی غرض دور هم بودن و جشنِ موفقیتِ پروژه بود.
- جای منم خالی کن و خوش بگذرون.

امیر:

- ایول چه مناعتِ طبعی داری تو دختر! به همین راحتی از یه شامِ خوب تو بهترین رستوران می گذری؟
- امیر وسوسه نکن! خودمم دوست ندارم مادر جون تنها باشه. روزا که تا شب پیشش نیستم، دیشبم که خونه نرفتم، می دونم تنهایی اذیتش می کنه.

امیر:

- باشه، بیشتر از این اصرار نمی کنم، مراقب خودت باش.
تو کفِ حرفش بودم که صدای بوق توی گوشم پیچید. فکر کنم خودشم یه لحظه نفهمید چی گفت، اشتباه کرد. کاش اشتباه نبود. کاش واقعا حرف دلش بود. با هزار تا کاش رفتم خونه. وارد که شدم با صدای سرحالی داد زدم:
- صاحبخونه ... صاحبخونه ... سلام.
- عشقم... کجای دخترم؟! گلی جونم!

مادر جون با خنده همراهِ آنا جون از آشپزخونه اومدن بیرون. لبخندِ مرموزِ آنا جون نشون داد تا چه حد به جلف بودنِ من پی برده! از خجالت سرخ شدم.

چیا گفتم؟ عشقم؟ آی چه قدر چرت و پرت گفتم. نگاهی شرمنده بهشون کردم که مادر جون بلند خندید. آنا جون اومد سمتم و بغلم کرد.

آنا:

- می دونستم تو دختر شیطونی هستی ولی هیچ وقت رو نمی کنی، نگو شیطونیات فقط واسه ی مادر جونته.
مثل بچه های خطا کار گفتم:

- سلام.

آنا جون صورتم رو بوسید و گفت:

- سلام دخترم. چه قدر تو سرخ می شی دختر! عیب نداره، منم مثل مادر جونت، چیزی نگفتی که! همیشه شیطون باش که چشم رو هم بذاری می شی سن و سال ما و دیگه این شیطنت ها برات آرزو می شه. لبخندی زدم و گفتم:

- شما هم خوب شیطونیا آنا جون! چه خبرا! این جا؟ بی خبر؟
آنا جون:

- از بی کسی، از دیشب اومدم این جا.

ابروم پرید بالا و نگاهی به مادر جون کردم.

- پس بگو چرا مادر جون اصلا از دیروز یاد من نیفتاده و اسمش روی گوشی حقیرم نیفتاده. داشتیم؟ مهمونی بدون من؟ اصلا حالا که این جور شد باید امشبم این جا بمونی آنا جون.
آنا جون:

- اگه تو بخوای می مونم دخترم، فقط جواب سالاری و امیر رو خودت باید بدی.

بعد از حرفش زد زیر خنده. می دونستم سالاری و امیر بدون حضور آنا جون تو خونه یه روزم دووم نمیارن، این قدر که جفتشون بی دست و پا هستن. اینو همیشه خود آنا جون می گفت و سالاری تاییدش می کرد.

مادر جون رو بوسیدم و رفتم توی اتاقم. حوله رو برداشتم و سریع دوشی گرفتم و اومدم بیرون. اولین باری بود که آنا جون تنها خونه ی ما اومده بود. تاپ سرخابی رنگی پوشیدم که ساده بود و فقط طرح یه گل درشت با خطوط سرمه ای کم رنگ روش بود. شلوار ستش که کوتاه و کمی زیر زانوم بود رو هم پوشیدم. موهام رو کمی خشک کردم و دورم ریختم. فقط دور چشمام رو با مداد سیاه کردم، همین. دمپایی ابری سرخابیم رو هم پوشیدم، البته هیچ وقت نمی پوشما، فقط با همین لباسا می پوشیدمشون.

با لبخندی تو آینه از اتاق زدم بیرون. جفتشون تو آشپزخونه بودن. آنا جون داشت با تلفن صحبت می کرد چشمش که به من افتاد نگاهی به سر تا پام انداخت، لبخند زیبایی زد و همون طور که داشت به صحبت های طرف گوش می کرد، اومد طرفم و صورتم رو بوسید.

آنا جون:

- خیلی ناز شدی.

- مرسی.

نمی دونم چی شد که آنا جون از خنده روی صندلی ولو شد.

آنا جون:

- نه بابا! با تو نبودم پسر ... به تو چه با کی بودم ... نه بابا، یه دختر خوشگل ... دیگه داری زیادی پُر رو می شی ... مراقب خودتون باشید ... حواست به بابات هم باشه، چشمش بیراهه رفت چشمش رو کور کن.

خندیدم، حتما امیره. یه دفعه دیدم آنا جون گوشى رو گرفته سمتم. با تردید گوشى رو گرفتم.

آنا جون:

- امیره، کارت داره.

- بله؟

امیر:

- دیگه مادر جونت تنها نیست، بهونه نداری، میام دنبالت.

- نه.

امیر:

- چرا؟

نگاهی به مادر جون و آنا کردم که نگاهشون به من بود، لبخندى زدم و گفتم:

- دوست دارم امشب رو با دو تا خانمِ زیبا بگذرونم.

امیر:

- خوبه! مطمئنى؟

- بله.

امیر:

- خُب پس اگه ممکنه گوشى رو بده به همون خانمِ خوشگل.

خندیدم و گفتم:

- کدومشون؟

امیر:

- اونى که خوشگل تره.

با اعتراض گفتم:

- هر دوشون خوشگلن، اسم بديد لطفا.

با این که داشتیم به شوخی حرف می زدیم ولی از خجالت جلوى آنا جون و مادر جون سرخ شده بودم و مطمئنم اونا هم

سرخیم رو می بینن. سفیدی پوست هم همیش بده دیگه!

امیر هم خندید و گفت:

- آنا، مادرم.

بدون حرفِ دیگه ای گوشى رو دادم دستِ آنا جون.

- خُب خانمای زیبا، بگید ببینم نهار خوردید یا نه؟

مادر جون:

- آره مادر، پیتزا سفارش دادیم. برای تو هم تو ماکروویو گذاشتیم، گرمش کن بخور.

- مرسی پیتزا! شام چی میل دارید؟

آنا جون:

- حالا تا شام خیلی مونده گل دختر.

- نه دیگه، من باید بدونم سرکار خانم ها چی میل دارن، با حوصله بپزم. دیگه از این فرصتا پیش نمیداد که آشپزیم رو به رخ بکشم.

آنا جون بلند خندید. چه قدر خنده هاش مثل امیر بود. لبخندی به این همه شباهت زدم.

مادر جون:

- هر چی آنا جون بگه.

منتظر به آنا نگاه کردم که لبخند مرموزی زد.

آنا جون:

- می شه سفارش دو نوع غذا داد؟

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- شما بگو سه تا، هر چی شما بگی.

آنا جون لبخند مرموزی زد و گفت:

- خورشت قیمه و ... فسنجون.

وای فسنجون! بلد نیستیم!

نگاه ترسیدم رو که دید گفت:

- چی شد دختر؟! نمی تونی آشپزیت رو به رخ بکشی؟

فهمیده بود ترسیدم. نگاهم رو عادی کردم و گفتم:

- چرا نمی تونم، خوبم می تونم، شما بفرمایید، ساعت نه شب شام آماده است.

مادر جون و آنا جون رفتن توی باغ و منم مثل چی تو گل گیر کردم. عجب کاری کردم! بهتر نبود می گفتم بلد نیستیم؟! رفتم

و غدام رو خوردم تا ذهنم بهتر کار کنه. ساعت چهار بود که قیمه رو بار گذاشتم. تقریباً مواد فسنجونم می دونستم و از اینترنت

در آوردم و آماده کردم. داشتم گردوها رو خرد و رنده می کردم که گوشیم زنگ زد. امیر بود. تعجب کردم. اینم جدیداً زیاد زنگ

می زنه ها؟! منم که چه قدر بدم میاد.

- بله؟

امیر:

- سلام، با زحمتای ما.

- چه زحمتی؟

امیر:

- مامانا خوبن؟

از لفظِ مامانا خندم گرفت و از ذهنم گذشت من که مامان ندارم.

- هیچی، تو باغ دارن حرف می زنن.

امیر:

- خوبه، دیگه چه خبر؟!

- چیزی نیست، کاری داری؟

امیر:

- مهم نیست، تو مثل این که کار داری؟!

- بله، دارم یه غذایی رو می پزم که تا حالا تو عمرم نپختم.

امیر خنده ی بلندی کرد و گفت:

- حتما فسنجون؟

تعجب کردم و با بُهت گفتم:

- شما از کجا می دونی؟

امیر:

- مادر من عاشق فسنجونه. حتما ازش پرسیدی چی می خوره و اونم این غذا رو گفته، درسته؟

- بله و من گفتم بادم و الان گیر افتادم. دستورای توی اینترنتم همش با هم متفاوتن، نمی دونم بالاخره بهش رب بزنی یا نه؟

نمی دونم با گوشت چرخی کوفته ریزه توش بریزیم یا با مرغ بپزم؟ آه! عصبیم.

امیر بلند خندید.

- خیلی ببخشیدا، خیلی مسخره اید! به بدبختی آدما نمی خندن جناب!

امیر:

- من می تونم تو چند تا مورد بهت کمک کنم.

ذوق زده گفتم:

- چی؟

امیر:

- آروم بابا، کر شدم دختر! خُب اول می گم که مامان فسنجون رو ترش دوست داره، یعنی فقط ربِ انارِ ترش بزن و شکر هم اصلا نزن.

- وای مرسی، اینم یکی از سوالا بود. بازم کمک داری؟
امیر خندید.

- مامان فسنجون رو با کوفته ریزه دوست داره.
- ایول.

امیر:

- گردو رو هم رنده کن، خُرد نکن.

- وای! خیلی کمک کردی امیر، یه پا آشپزی واسه ی خودت ها!
امیر:

- بله دیگه، وقتی از بچگی کنار دستِ مادرم بودم و هر هفته سه بار فسنجون می خوردیم یاد می گیرم دیگه.
بلند خندیدم.

- هفته ای سه بار؟!

امیرم خندید.

- بله. خانم پندگو بدبختی آدما خنده نداره ها! خُب، فعلا کاری نداری؟

- نه مرسی، خیلی کمکم کردی ممنون.

امیر:

- قابلی نداشت خانم آشپز. بازم کمک خواستی بهم زنگ بزن.

- مرسی.

ذوق زده بدون جواب دادن بهش قطع کردم و مشغولِ پختن شدم. لبخند مرموزی گوشه ی لبم بود. ساعت هشت بود و تقریبا غذاهام کامل آماده شده بود. خیلی بوی غذا گرفتم ولی اصلا حس حمام رفتن رو نداشتم، تازه چند ساعت نبود رفته بودم! دست و صورتم رو شستم و لباسام رو در آوردم و کلی ادکلن زدم. یه پیرهن کوتاه تا بالای زانوم پوشیدم که تنگ، آستین حلقه ای و به رنگ لیمویی بود و ساق شلواری کوتاهی تا زیر زانوم به رنگ بنفش پوشیدم. همیشه عاشق ترکیب رنگ زرد و بنفش بودم. دمپاییم رو هم دیگه نپوشیدم. خودموت رو توی آینه نگاه کردم. چشمای سبز آبییم بیشتر به سبز می زد. بازم مداد سیاهی دور چشمام کشیدم و رفتم پایین. مادر جون و آنا توی سالن داشتن فیلم می دیدن. مادر جون با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی عزیزم.

- مرسی.

آنا جون:

- دختر ماشا... چه قدر تو خوشگلی! هر لباسی می پوشی خوشگلیت بیشتر می شه، یه اسپند برای خودت دود کن.
- آنا جون! دیگه اغراق نکن، اسپند واسه چمه؟

نشستم نزدیکشون.

- غذا حاضره ها.

آنا جون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فسنجون هم پختی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- بله که پختم.

مادر جون:

- دخترم یه پا هنرمنده آنا جان.

- اوه! چه قدر هندونه زیر بغلم رفت.

آنا و مادر جون خندیدن.

- من می رم میز رو بچینم، شما هم زود بیاید.

رفتم و خیلی با سلیقه میز رو چیدم. طعم هر دو خورشت فوق العاده شده بود. با این که اولین بار بود فسنجون پختم ولی این قدر خوش طعم بود که نگوا! حدود یه ربع بعد نشستیم و تا پایان غذا کسی حرفی نزد. بعد از غذا آنا جون گفت:

- واقعا خوشمزه بود، عالی بود. فکر نمی کردم دختر جوونی به سن تو بتونه این همه خوب آشپزی کنه!

- همه رو مدیون مادر جونم هستم.

مادر جون:

- ولی فسنجون رو من یادت ندادم.

- خُب ... خُب بلد بودم.

بعد از شستن ظرف ها همه نشستیم روی مبل ها و داشتیم میوه و چای می خوردیم که دیدم مشغولن، منم رفتم به اتاقم کمی

کتاب خوندم و بعد رفتم دستشویی. قرار بود آژانس بیاد دنبال آنا جون. با صدای آیفون سریع از دستشویی زدم بیرون و رفتم تو

سالن که کاش نمی رفتم! با لبخند روی لبم همین که پام رو توی سالن گذاشتم چشمم خورد به امیر! اونم نگاهش که بهم

افتاد با تعجب و بهت بلند شد. انگار لال شده بودم. با نگاه خیره ی امیر سرخ شده یه قدم عقب رفتم. هنوز نگاهم تو نگاهش

قفل بود. چرا هیچ کس توی سالن نیست؟!

امیر:

- سَ ... لا ... م.

کشیدن کلماتش دستِ خودش نبود، مات شده بود. خاک تو سرم، آبروم رفت. امیر کلافه سعی داشت نگاهش رو از روم برداره که نمی تونست و همش زل زده بود بهم. سریع برگشتم و دویدم توی اتاقم. در رو بستم و تکیه به در سُر خوردم روی زمین نشستم. اشکم بی اختیار ریخت. دوست نداشتم منو این جور بیینه. چرا؟ خدایا چرا؟

با صدای درِ اتاق اشکام رو پاک کردم و در رو باز کردم. آنا جون بود. نگاهی بهم کرد و بغلم کرد.

آنا جون:

- صدای گریه ات رو شنیدم. امیر گفت چی شده. گریه نداره دخترم، تقصیر تو نبوده عزیزم. اتفاقه می افته. در ضمن، امیرم چشم پاکه دختر. پس جای نگرانی نیست، نشنیدی می گن یه نظر حلاله؟

چرا شنیده بودم ولی یه نظر نبود که حداقل بیست ثانیه بود! هر ثانیه رو بگیری یه نظر می شه بیست نظر. خودم رو ازش جدا کردم و با گریه گفتم:

- یه نظر نبود آنا جون!

مثل بچه ها ادامه دادم:

- هر ثانیه رو یه نظر بگیریم می شه بیست نظر، حداقل!

آنا جون اول با چشمای گرد نگام کرد، بعد بلند زد زیر خنده. محکم بغلم کرد. داشتیم له می شدم. به زور خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. آنا جون نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

- پسرم برای اولین بار عجب چیزی هم دید زده.

با ناراحتی نگاهش کردم.

- آنا جون! داشتیم؟

آنا جون بازم خندید و گفت:

- دور از شوخی دخترم، امیرم چشمش پاکه، ناراحت نباش. خودشم خیلی ناراحت شده بود که بی خبر اومده بود. وقتی گفتم صدای گریه شنیدم بی وقفه گفت چی شده. از خودش ناراحت بود که چرا بی خبر اومده تو سالن.

- یعنی عیبی نداره؟

آنا جون بازم خندید و گفت:

- نه بابا، اگر داشته باشه دیگه تموم شده و نمی شه به عقب برگشت.

- آنا جون، شما اصلا دلداری دادن بلد نیستی، بدتر تو دلم رو خالی می کنی.

آنا جون ازم خداحافظی کرد و رفت. منم همراه مادر جون کمی فیلم دیدیم و بعد خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم سریع حاضر شدم و زدم بیرون. به شرکت که رسیدم تازه یاد خرابکاریِ دیشبم افتادم. دودل شدم، می ترسیدم برم. یعنی برخوردِ امیر چه جوریه؟ نکنه به روم بیاره؟ اگه به روم بیاره می میرم! با قدم های سست رفتم بالا و همش دعا می کردم که امیر رو الان نبینم که بله! مثل همیشه که شانسم خوشگله این بارم خوشگل بود و همین که وارد

شدم امیر رو در حال ورود به اتاقمون دیدم که چای دستش بود، اونم با دیدن من هول شد و کمی از چابیش ریخت روی دستش. توی این هیر و ویر خندم گرفته بود. آخه بیچاره دستش سوخت! سلام آرومی کردم و از کنارش سریع رفتم توی اتاق. اونم وارد شد. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. انگار اصلا اتفاقی نیفتاده. با صدای گوشی امیر، نگام به نگاش افتاد. نگاش به سمت گوشیش رفت، بعد عصبی گفت:

- لعنتی.

ناخودآگاه گفتم:

- کیه؟

اونم پوزخندی زد و گفت:

- عاشق و شیدای شما.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا بازم زنگ می زنه؟

امیر:

- هه! کجای کاری! هر روز و هر شب کارشه، دیوونم کرده! می گه این دفعه فرق داره، می گه واقعا عاشق شده.

- غلط کرده.

چشمای گرد شده ی امیر رو که دیدم، فهمیدم سوتی دادم. بالاخره پسر داییش بود! فکر کنم نباید فحش می دادم! امیر لبخندی زد. بازم صدای زنگ بلند شد. بی اراده بلند شدم و با قدم های بلند رفتم سمتش و گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و زدم روی اسپیکر.

- بفرمایید.

امیر ابروهاش رفته بود بالا!

آرسام:

- سلام. اوم، ببخشید، فکر کنم اشتباه گرفتم.

- نخیر، کاملا درسته.

آرسام:

- نه، من ... من با امیر کار دارم.

- این جا نیست. در ضمن، مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟

چند لحظه سکوت شد، بعد با هیجان گفت:

- تویی نیلوفر جان؟

چشم های من و امیر همزمان گرد شد. جان؟ نیلوفر جان؟ پسره ی پُر رو! با اخم امیر منم اخمی کردم.

- میری هستم، لطفا زود صمیمی نشید آقای آرسام.

آرسام:

- چشم، شما امر بفرما. خوبی؟ خوشی؟ چرا نمی ذاری امیر شمات رو بهم بده خانومی.

دیگه با لحنش رو اعصابم بود. انگار ده ساله منو می شناسه. نفس های عصبی امیر باعث شد نسیم خنکی از گونه های سرخ از خشمم عبور کنه. لبخندی روی لبم نشست. عصبی رو کردم به گوشه و گفتم:

- دیگه دارید شورش رو در میارید آقا! خانمی عمته، فهمیدی. یه بار دیگه هم بفهمم خواستار شمارم از امیر آقا شدی، باور کن به جرم مزاحمت می دمت دست پلیس.

در کمال تعجب بلند خندید.

آرسام:

- اوه اوه! پس خشن هم هستی! چشم دیگه خواستار شمات نمی شم. حالا که دیگه خواستار شمات نمی شم، می تونم خواستار خود خودت شم؟

چشم کوره ی آتیش بود.

- بی شرم، خجالت بکش. به احترام همون یه برخوردی که داشتیم چیزی نمی گم وگرنه بد جور حالت رو می گرفتم.

آرسام:

- من عاشق حال گیری از طرف جنس مخالفم.

رو اعصابم داشت یورتمه می رفت.

- حالم از خودت و حرف زدنت به هم می خوره. دیگه هم مزاحم امیر نمی شی، فهمیدی؟

آرسام:

- چشم، امر دیگه؟

- کوفت.

تلفن رو قطع کردم و به صورت پُر از خشم امیر نگاه کردم. نگاه خشمگینش توی نگاه خشمگینم قفل بود. حس کردم در حال ذوب شدنم. سرخی خشم رفت و سرخی شرم به جاش روی گونه هام نشست اما ... اما امیر همچنان عصبی بود و نفس های کشدارش داغونم می کرد. خواستم از میزش دور شم که مچ دستم رو از روی ماتوم گرفتم.

نگاش کردم. حرفی نزد. فقط چشماش تو چشمم قفل شده بود، نگاهش داشت آتیشم می زد. حرف نمی زد اما نگاهش یک دنیا حرف بود! بالاخره به حرف اومد.

امیر:

- حتی نمی خوام باهش همکلام شی.

تعجب کردم. چشمای کردم رو که دید بازم ادامه داد:

- تو ارزشت خیلی بالاتر از این حرفاست که با همچین آدمی همکلام شی.
نگاهش داشت برق می زد. ذوق زده بودم. اینم یه جور اعتراف بود؟
- فشاری به مچ دستم داد و آرام ولش کرد و تند از اتاق بیرون رفت و منو با کلی رویا به حال خودم گذاشت. هر لحظه منتظر بودم برگرده ولی تا ساعتِ پایان کار برنگشت. ناراحت و سرخورده رفتم خونه، وارد شدم و سلام کردم. مادر جون با تیپ خاصی اومد جلوم.
مادر جون:
- سلام، چی شده؟ چرا این شکلی هستی؟
- خستم، خیلی.
مادر جون:
- نباش، امشب دعوتیم.
- کجا؟
مادر جون:
- خونه ی آقای سالاری. آنا جون شام دعوتمون کرده.
از رفتار امیر و نیومدنش توی اتاق عصبی بودم.
- من نمیام، حوصله ندارم.
مادر جون:
- خجالت بکش، رد کردن دعوت کسی زشته.
- شما برید، من نمیام.
مادر جون:
- خودت می دونی بدون تو جایی نمی رم، پس زود حاضر شو.
- مادر جون!
مادر جون:
- مرگ! یه ربعه پایینی.
- واقعا ممنون ازتون.
مادر جون لبخندی زد و صورتم رو بوسید.
- خواهش می کنم عزیزم، زود حاضر شو.
- چشم.

سريع رفته بالا و يه دوش پنج دقيقه اى گرفتهم، جين مشكى همراه با تونيك سبزي پوشيدم و روسرى ساتن خوشگل سبزم رو هم همراه مانتوى مشكى، كيف و كفش مشكى پوشيدم و رفته پايين. مادر جون با ديدنم بلند شد.

مادر جون:

- مثل هميشه خوش تىپ! بريم.

- سويچم رو بر نداشتم.

مادر جون:

- با ماشين من مى ريم. بيا، خسته اى خودم مى رونم.

از خدا خواسته رفته و سه سوته رسيديم. اولين بار بود مى رفتهم خونشون. وارد يه باغ بزرگ شديم. ماشين رو مادر جون برد داخل. پياده شديم و همراه هم رفتيم. سالارى و آنا جون جلوى در به استقبالمون اومده بودن. هر چى نگاه كردم امير رو نديدم. كلافه باهاشون سلام و عليكى كردم و وارد شديم. خونشون خيلى قشنگ بود، سالنش گرد با پنجره ها گرد و طرح هاى سنتى، واقعا زيبا بود. آنا جون ما رو به اتاقى برد و لباسمون رو در آورديم. گره ي روسريم رو شل تر كردم و وارد پذيرايى شدم. آنا جون همش چشمش به ساعت بود و در حال شماره گرفتن و مدام به سالارى چشم و ابرو مى اومد. نگران شده بودم. حس بدى داشتم. حس مى كردم نبود امير با همه ي اين دلشوره ها در ارتباطه! با صدای زنگ در آنا جون خوشحال در رو باز كرد و نشست. سالارى هم لبخندى به روش زد، بيرون فرستادن نفس راحتشون رو شنيدم ولى نمى دونم چرا دلشوره ي من هنوز برطرف نشده بود. با صدای در سالن هممون چشم به در دوختيم. بعد از چند لحظه امير وارد شد. هممون با ديدنش حرف زدن يادمون رفت. مات شده بودم! خدای من!

امير بود كه سرش رو خم كرده و با دستش روى شكمش فشار مى آورد. بازوش آستينش پاره بود و خونريزى داشت. سرش رو بالا آورد و با ديدن ما اول چشماش گرد شد، بعد بى رمق با تكيه به ديوار كنارى روى زمين سر خورد و ناله ي دردناكى سر داد. نمى دونم چه حسى بود كه باعث شد به سرعت بدوم سمتش. انگار شغل و رشته ي پرستارى بهم غلبه كرده بود. سريع از روى مچ دستش نبضش رو گرفتهم.

آنا جون انگار زبونش بند اومده بود، مادر جون داشت آنا جون رو دلدارى مى داد. سالارى هم رفت آشپزخونه فكر كنم جعبه ي كمك هاى اوليه رو بياره. نبضش كند بود.

- فشارش پايينه.

سالارى كنارم نشست.

سالارى:

- بريم بيمارستان؟

امير ناله وار گفت:

- نه، چاقو خوردم، دردسر مى شه.

سالاری:

- کی بود؟ چی کار کردی پسر؟

امیر نای حرف زدن نداشت. سالاری رو کرد به من و گفت:

- می تونی از پیشش بر بیای؟

می تونستم؟ می ترسم. من ... نمی دونم. خدایا می تونم؟ می تونم خونِ امیر رو ببینم و دم نزنم؟

نمی دونم با چه جرات و جسارتی بود که محکم گفتم:

- بله.

سالاری زیر بغلش رو گرفت و برد روی مبل نشوند.

- نخ بخیه ندارید؟ نه؟

سالاری:

- نه.

- می تونید سریع تهیه کنید؟

سالاری بلند شد و گفت:

- آره، یه داروخانه همین جاهاست.

سریع رفت. با قیچی آستین رو از بالای بازو بردم. وای! یه زخمِ تقریباً ده سانتی که عمقش تقریباً زیاد بود. با همون آستین از

بالای زخم دستش رو بستم و محکم گره زدم که آخی گفت و چشماش رو نیمه باز کرد.

امیر:

- آروم دختر، کُشتیم که.

لبخندی زد. تعجب کردم! این الان وقت لبخند زدنش بود؟ چشماش بسته بود. آنا جون و مادر جون در حال گریه بودن و مادر

جون در حال دلداری دادن. با پنبه و بتادین اطراف زخم رو تمیز کردم و کمی هم روی زخم ریختم که دادش رفت به آسمونا!

لبم رو گاز گرفتم، خدایا من طاقت درد کشیدنش رو ندارم.

امیر:

- آروم، تو رو خدا، درد دارم.

یه قطره اشک از چشمش ریخت. خدایا منو بکُش ولی اشک این مرد رو نبینم. بی اراده اشکام ریخت. با صدای فین فینم

چشمش رو باز کرد و لبخند بی رمقی زد.

امیر:

- تو ... چرا ... اشکت ... ریخت؟

- حرف نزن امیر، ساکت باش.

امير خنديد و از درد صورتش رفت تو هم.

امير:

- نكنه ... نكنه دارم ... مي ميرم ... همتون ... گر ... يه مي كنيد؟

آنا جون:

- ساكت شو امير. نيلو، تو رو خدا يه كاري كن.

- به جز بازوت بازم زخم داري؟

امير:

- آره، ولي مهم نيست.

- بگو كجا؟

امير:

- نمي بيني؟ لبم جر رفته.

لبش رو نگاه كردم. راست مي گفت، چرا ندیده بودم؟

سريع با بتادين لبش رو تميز كردم كه اين بار دستش رو مشت كرد. بعد از تميز كردنش كمی بتادين روش ريختم كه اين بار طاقت نياورد و دستم رو گرفت و كشيد کنار. بتادين از دستم افتاد و كمی ريخت روی زمين. سريع برش داشتم، دركش مي كردم. نالش به هوا رفته بود. داشتم داغون مي شدم. اين سالاري كجا موند؟! حس كردم امير رو به بيهوشي رفته. با انگشتم به ساق پاش فشاري آوردم كه حركتي نكرد.

آنا جون:

- چي شده؟ نكنه ...

- نه آنا جان، فكر كنم از درد از حال رفت.

نگران شده بودم. آنا جون مدام در حال نفرين كردن کسی بود كه اين كار رو كرده. با اومدن سالاري سريع دست به كار شدم. بيهوشيش كمكمون بود كه درد نكشه. بخيه رو كه زدم به لبش نگاهي كردم.

سالاري:

- بخيه مي خواد؟

- نمي دونم، تا جايي كه بيمارستان بتونه به لب بخيه نمي زنه. فكر كنم فعلا نزنم، ببينيم بعدا خونريزي مي كنه يا نه، اگه كردم مي زنم.

سالاري سري تكون داد.

سالاري:

- خوبه.

هممون نگران دورش جمع شده بودیم. با کمکِ سالاری بردیمش بالا، توی اتاقش و روی تخت گذاشتمش. روی پیشونیش دونه های عرق نشسته بود. با پشت انگشتای دستم روی پیشونیش دست کشیدم که سوختم. سالاری:

- چی شده دخترم؟

- تب کرده.

سریع مسکنی به خوردش دادیم و پاشویش کردیم. از گرسنگی در حال ضعف بودم. هر کس شامش رو گوشه ای خورد. همه بی اعصاب بودیم. امیرم حالش بهتر بود و تبش خیلی پایین اومده بود.

خواستیم بریم که آنا جون قسممون داد بمونیم. می گفت مراقبش باشم. مادر جون قبول کرد و اون شب رو موندیم. مادر جون توی اتاقی رفت و خوابید. سالاری هم توی سالن خوابش برد و آنا جون هم بیدار نشسته بود و دعا می خونده، منم مثل یه پرستار بالای سر بیمارم نشسته بودم. خستگی از یه طرف و بی خوابی از طرف دیگه داشت داغونم می کرد. امیر رو با این حال دیدن و دم نزدن از عجایب بود! کنار تختش نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. وای بازم داغ شده بود! نزدیک یه ساعتی پاشویش کردم و دستمال خیس روی پیشونیش گذاشتم. از خستگی نشستم و سرم رو روی تختش گذاشتم فقط در آخرین لحظه دستم رو روی دستش گذاشتم، از خنکی دستش لبخندی زد، خیالم از نداشتن تب راحت شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با گرمی ای روی دستم بیدار شدم و خواستم سرم رو بلند کنم که گرمی رفت. تعجب کردم و به دستم نگاه کردم. چیزی نبود. دست امیر کنار دستم بود. نگاهی به صورتش کردم. هنوز خواب بود. نگاهم به چشمای کبودش خورد که پلکش پرید. ای پسر شیطون! خوابی دیگه، آره؟ باشه، بازی دوست داری؟!

بازم سرم رو روی تخت گذاشتم ولی چشمام رو نبستم. ده دقیقه گذشت ولی خبری نشد کلافه شدم و به این نتیجه رسیدم که حتما اشتباه کردم. همین که خواستم بلند شم بازم گرمی ای رو روی دستم حس کردم. با این که می دونستم گناهه ولی نمی دونم چرا این قدر این حس بهم آرامش می داد. چرا؟ چرا آرام شدم؟ چرا اصلا دستش رو روی دستم گذاشته؟ لبخند شیطونی زد و سریع دستش رو گرفتم و سرم رو بلند کردم. با اخم به صورت یه کم ترسیدش نگاه کردم.

- چرا دستم رو گرفتی؟

امیر به تته پته افتاد.

امیر:

- من ... من ... دست ... دستت رو نگرفتم! خواب بودم دستم سُر خورد ... روی دستت دیگه ... حتما.

با چشمای ریز نگاهش کردم.

- مگه تختت سُر سُرِه ست که دستت روش سُر خورده؟

امیر دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

- اصلا تو چرا دستم رو گرفتی؟! نمی دونی گناهه؟

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم.

- خیلی پُر رویی!

امیر خندید و گفت:

- همه می گن.

بلند شدم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.

امیر:

-! تو چرا هی به من دست می زنی دخترِ پُر رو؟

- برو بابا! خجالتم نمی کشه! از دیروز شدم پرستارِ جناب عالی اون وقت این طرزِ حرف زدنته!

امیر لبخندی زد و گفت:

- مرسی، می دونم خیلی زحمت کشیدی.

لحنش جدی بود.

- خواهش می کنم، وظیفم بود.

امیر:

- چرا وظیفه؟

- چون من یه پرستارم، نمی تونم در قبالِ یه بیمار بی تفاوت باشم.

امیر:

- آهان! خوبه، مرسی.

- خواهش می کنم. حرف می زنی لبت درد نداره؟

امیر:

- نه.

- بخند ببینم.

امیر با تعجب نگاه کرد.

- می گم بخند ببینم.

امیر:

- چرا؟

- می خوام ببینم لبت شکاف می خوره یا نه؟! بخیه می خواد یا نه؟

امیر:

- آهان! باشه.

نخندید ولی لبش رو کش داد که خدا رو شکر شکافش باز نشد. لبخندی زدم.

- خُب خدا رو شکر، فکر کنم دیگه نیازی به من نیست.

امیر:

- ساعت چنده؟

ساعتم رو نگاه کردم.

- نه و نیم.

امیر:

- ازت خیلی ممنونم.

- خواهش می کنم، ولی باید بعدا بگی چرا این اتفاق افتاد.

امیر اخمی کرد و حرف نزد. اوضاع خراب بود که رفتم بیرون. بعد از خوردن صبحونه همراه مادر جون رفتیم خونه و امروز رو سالاری بهم مرخصی داده بود چون دیشب تا صبح بیدار بودم. یه راست رفتم حمام و بعد از یه دوش مختصر روی تخت پهن شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم خوشحال بودم که یه روز توی خونه هستم. ولی همه ی فکر و ذکر امیر بود و حالش. از طرفی نمی دونستم حالش چه طوره، از طرفی هم نمی دونستم اگه بهش زنگ بزنم بد نباشه! بین دو راهی بودم که مادر جون صدام زد.

- نیلو.

- جونم.

- دختر، یه زنگ بزن خونه ی آنا اینا، ببین این پسر حالش خوبه یا نه؟!

ذوق کردم ولی نشون ندادم، گفتم:

- چشم.

سریع تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم. آنا جون گفت:

- بله؟

- سلام آنا جون، خوبید؟

- ممنون دخترم، تو خوبی؟ گلناز خانم؟

- همه خوبیم، ممنون. راستش مادر جون گفتن برای پرسیدن حال امیر آقا تماس بگیرم، خوبه؟

آنا جون خندید و گفت:

- بله که خوبه، با زحمتایی که تو کشیدی مگه می شه خوب نشه؟!

- کاری نکردم، وظیفم بود.
- وقتی دیروز دیدم چه طور برای حالِ یه بیمار تلاش می کنی با خودم گفتم چرا نمی ری بیمارستان برای کارِ پرستاری؟! -
- آنا جون، از محیطش بدم میاد.
- در ضمن، من فقط برای امیر حاضرم این کارا رو بکنم، هه هه!
- گوشه دستت یه لحظه.
- گوشه رو نگه داشتیم. بعد از چند ثانیه صدایش اومد که تپش قلب منم رفت بالا. امیر گفت:
- سلام خانم دکتر.
- لبخندی روی لبم نشست.
- سلام، من دکتر نیستم جناب، پرستارم. خوبی؟
- برای ما شما همون دکتری. آره خوبم، ممنون. بابت زحمات خیلی ممنون.
- خواهش می کنم، کاری نبود.
- در هر صورت حال خوبم رو مدیون تو هستیم. اگه با این حال می بردنم بیمارستان باید سوال و جواب می کردنمون. می دونی که زخم چاقو بود، بالاخره مشکوک می شن.
- درسته، متوجهم. هنوزم نمی خوای بگی کی بوده؟
- چه اهمیتی داره وقتی نمی شناختمشون؟
- حتما بعدا یه آزمایش بده، ممکنه چاقو آلوده یا عفونی بوده باشه.
- باشه، بازم ممنون.
- خواهش، چند وقت سر کار نیا.
- امیر خندید و گفت:
- چند وقت! مگه شمشیر خوردم دختر! الانم حاله خوبه.
- خدا رو شکر، کاری نداری؟
- کاری نیست، مراقب خودت باش.
- با جملش رفتم تو فضا. این بار برخلاف همیشه که بعد از این جمله قطع می کنه، قطع نکرد. صدای نفس هاش آرامش رو بهم تزریق می کرد.
- آروم گفتم:
- تو هم همین طور.
- صدای نفس عمیقش رو که شنیدم سریع تلفن رو قطع کردم. حاله خوب بود؟ نمی دونم! گونه هام حرارتش رفت بالا، حس می کردم ازش آتیش می باره. با صدای مادر جون که حال امیر رو می پرسید تموم حس و حالم پرید و جوابش رو دادم.

- خوبه مادر جون.

- خدا رو شکر، نهار بخوریم؟

- چی داریم؟

- ته چین مرغ درست کردم.

- آخ جون! ایول.

همیشه عاشق ته چین های مادر جون بودم. نهار رو خوردیم و یه روز خوب رو در کنار هم گذروندیم.

تقریباً ده روز از اون روز می گذره و امیر بعد از سه روز مرخصی برگشت. جفتمون رفتارمون با هم عوض شده بود. اون بیشتر نگام می کرد و کمتر حرف می زد، منم نمی دونم چرا برای هر بار حرف زدن باهاش سرخ می شم، قبلنا این جور نبودم! هر چی بود باعث می شد جفتمون کمی رفتارمون با هم محتاطانه باشه.

هر روز می دیدمش ولی حس می کردم از هم دوریم. دیگه مثل قدیما با هم شوخی نداشتیم، کل کل نداشتیم. هر روز افسرده تر از دیروز می شدم. امیرم حرفی نمی زد، کاری نمی کرد که حداقل بفهمم اونم منو دوست داره یا نه. حس می کردم توی یه مردابم که هر روز بیشتر توش فرو می رم ولی امیر بالاش ایستاده و نمیاد. حسی بهم می گفت اون حسی رو که من بهش دارم امیر نداره.

چند وقتی بود که روزا خیلی معمولی پیش می رفت و بدون هیچ اتفاقی. صبح که از خواب بیدار شدم داشتم از سرما یخ می زدم. چرا این شوفاژا خونه رو گرم نمی کنه؟! از سرما ناخن هام کبود شده بود. پتو پیچ شده، با چشمای بسته رفتم پایین که دیدم آنا جون توی سالن نشسته. همون جور موندم. منو که دید، خندید و بهم سلام کرد. تازه فهمیدم پتو پیچم. سریع سلام کردم و رفتم بالا. چرا این جاست؟ نمی دونم! گاهی خودم رو می زدم به بی خیالی که زیاد بهش فکر نکنم ولی نمی شد. سریع یه دوش گرفتم و لباسای کارم رو پوشیدم و رفتم پایین تا برم سر کار. آنا گفت:

- کجا می ری دخترم؟

تعجب کردم.

- سر کار دیگه!

آنا روش رو کرد سمت مادر جون و گفت:

- بهش نگفتید؟

- نه وا...! دیشب که خسته اومد و بدون شام خوابید اصلاً نتونستم بینمش چه برسه بهش بگم!

- چی رو باید می گفتید مادر جون؟

- شرکتتون یه هفته تعطیله و آقای سالاری هم بهمون پیشنهاد دادن همراهشون بریم ویلای شمالشون.
با اخم نگاهش کردم. باید بهم می گفت، من دوست نداشتم برم. برم باز صبح تا شب امیر رو ببینم و از بی خیالیش عذاب بکشم! عصبی شده بودم. توی یه جور عمل انجام شده قرار گرفته بودم.
- چرا آقای سالاری بهم نگفتن شرکت تعطیله.
آنا گفت:
- آخه مثل این که تو دیروز زود رفتی خونه و اون آخر وقت به همه گفته و تو نبودى.
سرم رو انداختم پایین. مادر جون با چشمای ریز نگام کرد.
آنا گفت:
- حالا افتخار می دید همراهمون بیاید؟
- این چه حرفیه آنا جون! هر چی مادر جونم بگه.
می دونستم مادر جون از دستم دلخوره، آخه نمی دونست من دیروز زودتر از شرکت بیرون اومدم، چون رفتم یه پارک و سرِ موقعی که از شرکت بیرون میام رفتم خونه.
مادر جون گفت:
- برو آماده شو، هر وسیله ای هم می خوای بردار.
آنا جون گفت:
- قربونتون برم، خیلی خوش می گذره.
- ببخشید، فقط کی راه می افتید؟
- سالاری گفت بعد از نهار راه بیفتیم خوبه، تا شب می رسیم.
- پس من برم وسایلم رو حاضر کنم. مادر جون وسایل شمارم حاضر کنم یا خودتون آماده می کنید؟
- نه مادر، خودم جمع می کنم، فقط برای نهار حوصله ی آشپزی داری یا خودم بپزم.
- نه، زود میام خودم درست می کنم.
رو کردم سمت آنا جون و گفتم:
- فقط ما مزاحمتون نباشیم؟!
آنا جون بلند شد، اومد رو به روم، دستم رو گرفت و گفت:
- این چه حرفیه دخترم؟ وجود شما سفرمون رو صد برابر لذت بخش تر می کنه!
لبخندی زدم، گوش رو بوسیدم و گفتم:
- ممنون، پس من برم سراغ کارا.
- برو عزیزم.

داشتم تو اتاقم لباس هام رو جمع می کردم که در باز شد و مادر جون وارد شد. مادر جون اومد کنارم روی تختم نشست و گفت:

- خُب، دیروز با این که زود از شرکت زدی بیرون چرا دیرتر از همیشه اومدی؟
می دونستم مادر جون طاقت نداره و زود میاد سراغم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- حاله خوب نبود مادر جون، رفتم توی یه پارک.
مادر جون چونم رو گرفت، بالا آورد و گفت:
- چرا؟ چت بود؟

- چیز مهمی نبود مادر جونم، کمی عصبی بودم و حالِ روحیم خوب نبود.
- باشه دخترم، حالا اومدم بگم اگه دوست نداری بریم بگو خودم یه بهونه میارم. دوست ندارم بذارمت توی منگنه. حس کردم دوست نداری بریم.
لبخندی زدم گفتم:

- نه عزیزم، اولش راضی نبودم ولی الان دوست دارم بریم، فقط با ماشین خودمون بریم و اگه یه وقت دیدیم مزاحمونیم خودمون یه هتل یا ویلایی می گیریم، باشه؟
مادر جون لبخندی زد و گفت:
- خودمم همین ها رو می خواستم بگم، دوست ندارم سربارِ کسی باشیم.
- پس بریم حاضر شیم.

- نهار می خوام چی بهمون بدی؟
- چی دوست داری؟

- بد جور هوس کتلت هات رو کردم.
- چشم. زشت نیست جلوی آنا جون کتلت بذاریم؟
مادر جون خندید و گفت:

- نه بابا، می تونی زیادم درست کنی برای توی راه خودمون و اونا، چه طوره؟
- خوبه. هر چی از خوراکی گرفته تا مواد غذایی بگو یه ساعت دیگه می رم خرید.
- باشه، لیست می کنم می دم بهت.

مادر جون روی موهام رو بوسید و رفت بیرون. چمدون لباسام رو بستم و رفتم پایین. چند بسته گوشت چرخی گذاشتم بیرون تا یخش برای کتلت باز شه. سوییچ رو برداشتم و گفتم:
- مادر جون، دارم می رم، لیستت رو بده.
آنا گفت:

- کجا می ری دخترم؟

- می رم کمی خرید دارم، شما چیزی نمی خواهید؟

- نه گلم، مرسی.

لیست رو از مادر جون گرفتم و رفتم. از چیپس و پفک گرفته تا مواد غذایی، جوجه ی آماده و ماکارونی، خیلی خرید کردم. می دونستم مادر جونم مثل من از آویزون بودن به کسی متنفره، برای همین این همه مواد سفارش کرده. خریده‌ها که تموم شد، رفتم خونه.

آنا جون با دیدن خریده‌ها تعجب کرد و گفت:

- اینا رو برای چی خریدی دختر؟

- خُب معلومه، برای سفرمون.

- چرا دخترم؟ همه چی رو خود سالاری تهیه می کنه.

- این جورى ما هم راحت تریم، بالاخره سفر و خرج ها دونگی باشه بهتره.

آنا جون لبخندی زد و گفت:

- هر جور شما راحتید.

همه ی کتلت ها رو پختم. تقریباً یه ظرف وکیوم کاملاً پُر شد. نهارمون رو خوردیم و کلی آنا جون از غذام تعریف کرد، منم کلی ذوق کردم. بعد از نهار بود که امیر تماس گرفت و گفت تا نیم ساعت دیگه می رسن. خیالم از بابت ماشین هم راحت بود. هممون حاضر نشسته بودیم که زنگ رو زدن. از قبل چمدون هامون رو توی صندوق عقب گذاشته بودم. مادر جون رفت توی ماشینم نشست. امیر با دیدن ماشینم اومد جلو و گفت:

- سلام.

نگاهی بهش کردم. از تپش و حرارت و استرس، قلبم تو دهنم بود ولی به روی خودم نیاوردم و با بی تفاوتی روم رو برگردوندم و صندوق رو باز کردم تا توپ والیبالم رو بذارم توش و همزمان جوابش رو داد:

- سلام.

هنوز سایه اش رو جلوم می دیدم ولی برگشتم طرفش. نمی دونم چرا داشتم برخلاف همیشه باهاش سرد رفتار می کردم. واقعا نمی دونم چرا؟!

با صدایش برگشتم سمتش. چرا نگاش دلخور بود؟ گفتم:

- بله.

- همراه ما نمیاید؟

- چرا دیگه! داریم با شما میایم شمال.

- نه، منظورم با ماشین ماست.

- آهان! نه ممنون، با ماشین خودم راحت تریم.

امیر لبخند کجی زد و گفت:

- باشه، به هر حال خوشحال می شدیم همه با هم بریم.

- ممنون از تعارفتون.

ناخودآگاه فعالمون جمع شده بود و هنوزم دلیلش رو نمی دونم! نمی دونم چرا؟

- پس فاصلتون رو باهامون زیاد نکن.

فعلش مفرد شد، خوبه!

- باشه، فعلا.

آنا چون سوار شد و رفتن بیرون. همه ی درها و پنجره ها رو بستم، قفل امنیتی رو هم فعال کردم، گاز رو هم بستم، با خیال راحت رفتم بیرون و نشستم توی ماشین.

مادر جون گفت:

- بریم؟

- بله.

ماشین رو روشن کردم که امیر بعد از من روشن کرد و جلوتر ازم راه افتاد. وسط راه، امیر، آقای سالاری رو از جلوی درب خونشون برداشت و به سمت شمال راه افتادیم. تقریباً ساعت نزدیکای پنج بود که از خستگی چشمم باز نمی شد.

مادر جون گفت:

- خسته ای؟

- خیلی.

- می خوای بگو یه نیم ساعتی این اطراف استراحت کنیم بعد راه بیفتیم.

- آره، شما بهشون زنگ می زنی؟

- آره دختر قشنگم.

تماس گرفت و صد متر جلوتر امیر ایستاد. منم تقریباً چند متر عقب تر ایستادم. آنا جون، امیر و سالاری پیاده شدن و مشغول دیدن اطراف شدن.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم:

- مادر جون شما برید پیش آنا جون، من نیم ساعت بخوابم.

- خوبی؟

- آره بابا، فقط چشمم داره بسته می شه.

- باشه عزیزم، هر وقت خسته شدی منم می تونم بشینم.

- نه مادرم، خوبم، فقط خوابم گرفته.

مادر جون پیاده شد و رفت. صندلی رو خوابوندم و روش لم دادم. گوشه ی شالم رو انداختم روی صورتم تا آفتاب بهم نخوره. خودم می دونستم خوابم نمیاد و اینا همش بهونه ست. خوابم نمیاد، دلگیرم، دلتنگم، بی قرارم. خدایا! چرا من این طور شدم؟ چرا این قدر برام مهم شده؟ چرا بی تفاوتیش داره داغونم می کنه؟ دقیقا از همون روز که تلفنی حرف زدیم رفتارش عوض شده. نکنه من کار بدی کردم؟ بهش گفتم تو هم مراقب خودت باش، نکنه ... آه!

کمی صندلی رو بالاتر بردم و از زیر شال چشمم رو به بیرون دوختم. یه لحظه قلبم نزد. امیر دور بود ولی نگاهش این جا بود. داشت با مادر جون حرف می زد ولی نگاهش دقیقا به من بود. فکر کنم دارن درباره ی من صحبت می کنن. بعد از چند لحظه مادر جون ازش جدا شد و رفت سمتِ آنا و امیر قدم هاش به سمت من می اومد. خدایا! چرا داره میاد این ور؟ اهمیتی ندادم فکر کنه خوابم. شالم مشکلی بود و مطمئنا چشم بازم رو تشخیص نمی داد. کنارم رسید و از شیشه نگاهی بهم انداخت و آرام شیشه رو زد. عکس العملی نشون ندادم. بازم رفت و ماشین رو دور زد و صدای درِ ماشین نشون می داد جای مادر جون نشسته. حس کردم قلبم اون قدر محکم می زنه که صداش رو حتی امیر هم می شنوه. نفس هام داشت مقطع می شد.

امیر گفت:

- نیلوفر؟

تپشم رفت بالاتر.

- نیلو، خوابی؟

حُب وقتی جواب نمی دم خوابم دیگه! برو بیرون.

- نیلوفر، بیدار شو کارت دارم.

چند باری صدام کرد، دید فایده نداره خودکارم رو از روی داشبورد برداشت و توی بازوم فرو کرد. گفتم:

- آئی!

صاف نشستم، بازوم رو مالیدم و به چشمای شیطونش نگاه کردم. گفتم:

- چرا این جور می کنی؟ اصلا تو چرا این جایی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- خواب بودی؟

- بله، کاری داری؟

- بله، راستش ... می خواستم یه چیزی بگم.

- چی؟

امیر خندید و گفت:

- راستش نمی خواستم چیزی بگم، فقط اومدم ببینم چته؟! می شه بگی چته؟

تعجب کردم! گفتم:

- من چیزیم نیست.

- دارم می بینم، رفتارت عوض شده، خودت نمی فهمی؟

پوزخندی بهش زد. رفتار من؟ حُب آره، منم عوض شدم ولی اول اون عوض شده. گفتم:

- مطمئنی من عوض شدم؟

امیر با اخم ریزی نگام کرد و گفت:

- منظورت چییه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- اصلا منظوری نداشتم، هیچی، اصلا هیچی.

- وقتی حرفی رو می زنی کامل بگو، منظورت چی بود؟

سکوت کردم. چی بگم؟ گفتم:

- منظور خاصی نداشتم امیر.

تازه فهمیدم بازم بعد از چند وقت اسمش رو صدا زدم. لبم رو گاز گرفتم. امیر لبخندی زد، سرش رو تگون داد و گفت:

- خوبه، اخلاقای خوبت داره رو می شه.

با تعجب نگاش کردم. امیر گفت:

- قدیما حداقل اگه راستش رو نمی خواستی بگی سکوت می کردی، الان داری راحت دروغ می گی! نیلو، گلناز خانم باهام

صحبت کرده، گفت چند وقته رفتارت عوض شده، درست مثل توی شرکت.

عصبی شدم و گفتم:

- من رفتارم عوض شده؟! تو چی؟

- رفتار تو چه ربطی به من داره؟

وای! خاک بر سرم! دارم خودم رو لو می دم! همون حرف نزنم بهتره! چشمای ریز شده ی امیر داره بهم نشون می ده که دارم

خودم رو لو می دم! خواستم جمعش کنم، با صدای لرزونی گفتم:

- منظورم این بود که تو هم رفتارت ممکنه عوض بشه ولی کسی باهات کاری نداره، من نمی تونم یه مدت تو خودم باشم؟

- نمی فهمم چی می گی نیلوفر.

حُب خودمم نمی فهمم چی می گم، چه برسه به تو! نمی دونم چرا اشکم دم چشمم بود.

- چرا نمی فهمم چی می گی؟

- برو بیرون امیر، می خوام تنها باشم.

- چرا این طوری شدی نیلو؟! چرا؟ چرا حس می کنم داری خودت رو نابود می کنی؟ بگو چی داره تو رو می خوره؟ شاید بتونم کمکت کنم.

- نمی تونی امیر، برو خواهش می کنم.

اشکم ریخت، فقط یه قطره. نگاه امیر همراه اون قطره از چشمم تا چوئم رفت و بعد افتاد رو پشت دستم. دوباره نگاهش به چشمم افتاد.

امیر:

- داری داغونم می کنی نیلو، داری ...

نگاهم رو ازش گرفتم و به دستم دوختم. با نزدیک شدن دستش به دستم چشمم گرد شد. با انگشت سبابه اش بدون هیچ تماسی با دستم قطره اشکم رو لمس کرد.

- چی ارزشش اون قدر بالا بوده که اشکات رو به خاطرش می ریزی؟
بازم سکونتم جوابش بود.

- کاش می تونستی بهم بگی، کاش منو مثل یه دوست قبول داشتی.

دستش رو مشت کرد و سریع از ماشین پیاده شد. با قدم های بلندی به سمت مخالف مادر جون اینا رفت. اشکم شدت گرفت. چرا این قدر ضعیف شدم؟ چرا اجازه دادم اشکام بریزه؟ چرا گذاشتم بفهمه یه چیزیم هست؟ چرا؟ خدایا چرا؟ من نباید راز دل خودم رو به همین زودی ها برملا کنم. چرا نذاشتی یه کم قوی باشم؟!

با اون یکی دستم با حرص اشک روی دست دیگم رو پاک کردم.

- لعنت به تو که بی موقع ریختی! اصلا چرا ریختی؟

حُب دلتنگ بودم، خیلی وقت بود حرفی نزده بودیم. کلی خودم رو به خاطر رفتارم سرزنش کردم و مادر جون بعد از چند دقیقه اومد و بازم امیر جلوتر از ما راه افتاد. خدایا این سفر رو بخیر بگذرون.

چون سرعتمون پایین بود کمی دیر رسیدیم. تقریباً ساعت نزدیک ده و نیم بود که رسیدیم و وارد ویلا شدیم. هوا تاریک بود و چیز زیادی دیده نمی شد ولی توی همون تاریکی صدای آب آرامش زیادی بهم داد.

سالاری گفت:

- خوش اومدید، بفرمایید.

همراه چمدونا داخل شدیم و سلام دادیم. روی مبلا ولو شدم. چند ساعت روی صندلی ماشین بودن کمرم رو داغون کرد.

آنا گفت:

- خسته شدیا نیلو جون!

- بله خیلی، جدیداً رانندگی خستم می‌کنه.

امیر گفت:

- آگه افتخار می‌دادید با ما می‌اومدید خسته هم نمی‌شدید.

لحنش دلخور بود. اهمیتی ندادم.

- ممنون، موضوع افتخار دادن نیست آقا امیر، جامون تنگ می‌شد، آنا جون و مادر جون سختشون بود.

امیر دیگه حرفی نزد و همه لباسامون رو عوض کردیم. ویلای بزرگی بود و شش تا اتاق داشت. مادر جون و من یه اتاق رو برداشتیم و آنا جون و سالاری یه اتاق و امیر هم به گفته ی خودش به اتاق همیشگی خودش رفت.

لباس‌ها رو از چمدون در آوردم و تو کمد اتاق چیدم و تونیک قهوه‌ای با شلوار کتان کرم‌رنگ و شال کرم پوشیدم و رفتم تو سالن. گفتم:

- آنا جون غذا رو گرم کنم؟

آنا گفت:

- بله، هممون گرسمنونه. چی هست حالا؟

- کتلت، دوست دارید؟

- بله، مخصوصاً دستپخت تو رو دخترم.

غذا رو گرم کردم، تصمیم گرفتم رفتارم رو معمولی کنم. نه بهای زیادی بهش بدم و نه بی‌محرمانگی کنم، معمولی. هممون سر میز نشستیم و مشغول شدیم.

سالاری گفت:

- خیلی خوش طعمه عزیزم، دستت درد نکنه.

- نوش جان.

امیر با گفتن مرسی زیر لبی بلند شد و رفت توی اتاقش. تقریباً همه خسته بودن و خیلی زود برای خواب رفتن به اتاقاشون. مادر جون که خوابید زاکتی پوشیدم و کلاهش رو روی سرم به جای شال گذاشتم و رفتم بیرون. در سالن رو اومدم باز کنم دیدم قفله، کلیدم روش نبود. ناامید یه بار دیگه امتحان کردم و سرخورده خواستم برگردم عقب که نمی‌دونم توی تاریکی به چی خوردم. سرم رو بردم عقب ببینم چیه که دو تا چشم براق رو دیدم. گفتم:

- کیه؟

امیر گفت:

- منم.

یه قدم رفتم عقب. من به امیر خوردم؟ دوباره سرخ شدم.

- چرا این جایی؟ مگه نخوابیده بودی؟

- نه، خوابم نبرد، خواستم برم بیرون دیدم در قفله.
- منم داشتم می رفتم بیرون، اگه دوست داری بیا.
- از کنارم عبور کرد و در رو با کلیدِ توی جیبش باز کرد و ایستاد تا من اول برم. از کنارش رد شدم و تشکر زیر لبی کردم. در رو بست و هم قدم با من اومد.
- می خوای فقط قدم بزنی یا بری کنار ساحل؟
- دوست داشتم برم ساحل.
- بریم.
- نمی دونستم چرا داره همراهیم می کنه؟! هم دوست داشتم باهام باشه، هم دوست نداشتم. تکلیفم با خودم مشخص نبود! کنار ساحل رسیدیم نشستیم کناری و به آب دریا زل زدم. با این که هوا تاریک بود ولی دریا دیده می شد.
- حضورش رو حس کردم که کنارم نشست ولی همون جور نگاهم به دریا بود، وسعتش، عظمتش.
- چرا تنها می خواستی بیای؟! نمی گی خطرناکه؟
- ...
- دوست نداری حرف بزنی؟
- نه.
- با نه کوتاه و محکمی که گفتم نگاهی بهم کرد و بعد روش رو کرد سمت دریا. طاقتِ نزدیک بودنش رو نداشتم، از طرفی هم موج های دریا اجازه ی اینو بهم نمی دادن برم تو آب. نه راه پس داشتم نه راه پیش، ترجیح دادم برم توی ویلا. بلند شدم، نگاهش همراه من بلند شد اما خودش نه. نگاهی بهش کردم و گفتم:
- بابت باز کردن در ممنون.
- سری تکون داد. ازش دور شدم. با هر قدمم حس می کردم قلبم داره تکه تکه می شه. خدایا! چرا به زبونمون مهر خاموشی زدی؟ خدایا! کاش به دلامون می زدی که این قدر عذاب نکشم.
- خیلی سریع رفتم تو اتاقمون و خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود. ساعت رو دیدم و یه دونه محکم زدم تو سر خودم. ساعت یک و نیم ظهر بود. سریع بلند شدم و لباسام رو با یه سویشرت صورتی و جین مشکی عوض کردم، شال سرخابیم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون. همه جا رو دیدم ولی کسی نبود. برای خودم چای ریختم و روی صندلی آشپزخونه نشستیم. در حال خوردن بودم که صدای پایی توجهم رو جلب کرد. برگشتم، امیر بود.
- امیر:
- سلام.
- سلام.
- امیر لبخندی زد و گفت:

- ظهرت بخیر.

- معذرت می خواهم، اصلاً نفهمیدم چرا این قدر خوابیدم.

- این جا، این چیزا معمولیه. من خودم یازده و نیم بیدار شدم.

رو به روم نشست و به چای توی دستم زل زد. لیوان رو بردم سمت دهنم که اونم نگاهش با لیوانم حرکت کرد. با ایست لیوان وسطای راه نگاهش به چشمم افتاد. گفتم:

- چیه؟ چرا این جور نگاه می کنید؟

- می کنید؟ فکر می کردم بعد از این همه مدت لایق باشم منو یه نفر حساب کنی.

از حرفش خشک شدم. امیر! با من این کار رو نکن، من نمی تونم این رفتارات رو تحلیل کنم، من بی جنبه ام.

- می شه برای منم یه چای بریزب ... د؟

"د" رو با مکث و کشیده ادا کرد که حرصم رو در آورد. چایم رو گذاشتم روی میز، لیوانی برداشتم، برایش چای ریختم، گذاشتم جلوش و نشستم سر جای خودم.

- ممنون.

- بقیه کجان؟

- کنار ساحل.

- بر نمی گردن؟

- تا عصر قصد موندن دارن.

- نههار؟

- بابا می خواد جوجه درست کنه، مثل این که شما زحمتش رو کشیده بودید!

- زحمتی نبود، وظیفمونه.

امیر عصبی سر تکون داد. چایش رو بی مکث سر کشید و بلند شد. پُفی کشید و عصبی نفس می کشید. همون جور ایستاده بود. انگار بین گفتن چیزی یا نگفتنش شک داشت. نگاش کردم، خیره نگام می کرد. نگاهمون بازم قفل شد. قفلی که مثل قدیما باز کردنش سخت بود. امیر نگاهش روی صورتم می لغزید. نمی دونم چرا دلم نمی خواست این رشته بین نگاهمون پاره بشه. دلم می خواست از نگاهش بخونم.

امیر دستی به پشت گردنش کشید و نگاهش رو کلافه ازم گرفت. صدای زیر لبش رو شنیدم. شنیدم و مات موندم. یعنی چی؟ خدای من!

امیر زیر لب گفت:

- کاش می فهمیدم، کاش حسست رو می فهمیدم.

با بُهت نگاهش کردم. حس منو؟ چه حسی منظورشه؟ چی رو می خواد بفهمه؟ دوباره نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:
- چرا نمی تونم؟

این جمله رو بلند گفت. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو نمی تونی؟

- نمی دونم، نمی دونم.

از جاش طوری بلند شد که صدلی از پشت افتاد روی زمین و صدای بدی ایجاد کرد ولی اون بی تفاوت رفت اما من خشک شده مونده بودم! این الان چی گفت؟ چرا حرفاش رو واضح نمی زنه؟

از ویلا خارج شد و از پنجره دیدم رفت کنار سالاری برای درست کردن جوجه ها. لیوانا رو شستم، آشپزخونه رو هم کمی مرتب کردم و منم زدم بیرون. هوا سرد بود. زیپ سویشرتم رو بستم و رفتم سمت مادر جون و آنا جون. کلی تیکه بارم کردن و من فقط در جوابشون لبخند زدم و معذرت خواهی کردم. نهار رو همون کنار ساحل خوردیم. همه نشستند بودیم که آنا جون گفت:

- دخترم، شما جوونا چرا این قدر تنبلید؟ برید یه کاری کنید.

ابروهام رفت بالا. چی کار آخه؟ نگاهی به امیر کردم، دیدم اونم مثل من گیجه.

امیر:

- چه کاری مامان؟

- من دیدم اومدنی نیلوفر یه توپ با خودش آورده، برید بازی کنید.

مادر جون گفت:

- آره دخترم، حوصلتونم سر نمی ره.

کلافه از این بازی اجباری و این که نمی شه روی حرف دو تا بزرگ تر حرف زد، بلند شدم و توپ رو از ماشین در آوردم. رو به روی امیر ایستادم و توپ رو به طرفش پرتاب کردم. امیر توپ رو گرفت، لمسش کرد و گفت:

- توپ خوبیه.

- بهترین هدیه و یادگار بابامه.

امیر ابروش رفت بالا و گفت:

- توپ! یادگاری؟

- آره، این قدر تعجب داره؟ خُب من همیشه عاشق والیبال بودم.

- نه، تعجب نکردم، خدا رحمتشون کنه.

- ممنون. حالا چی کار کنیم؟

امیر لبخندی زد، توپ رو تو دستش چرخوند و گفت:

- فکر کنم جز والیبال گزینه ی دیگه ای نباشه.

- بلدی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- بلدم. بریم لب ساحل، بدون کفش، می شه والیبال ساحلی.

خندم گرفت و گفتم:

- بریم.

با هم رفتیم سمت ساحل و طبق گفتش کفشامون رو در آوردیم. تا مچ توی آب بودیم. خیلی حس خوبی بود. نمی دونم چه قدر بازی کردیم که هر دومون نفس زنون افتادیم روی شن های ساحل.

امیر:

- اعتراف می کنم خیلی بازیکن خوبی هستی، همین طور رقیب.

- تو هم همین طور.

- از بچگی والیبال رو دوست داشتیم ولی هیچ وقت دنبالش نرفتم.

- منم دوست داشتیم ولی رفتم، تقریبا دو سال توی یه باشگاه عضو بودم.

- خیلی خوب بازی می کنی.

- مرسی.

- پاشو، سرما می خوریا!

- نه، خوبه. عرق کردیم یه کم خنک شیم.

بلند شدم و رفتم توی آب. تقریبا تا زانو تو آب بودم.

- من شنا بلد نیستم! فکر نکنی غرق شی میام نجات می دم.

- محض اطلاع باید بگم من شناگر قابلیم.

- ایول! پس با یه ورزشکار طرفم.

- بله بله.

نمی دونم چرا بچگیم گل کرد و با دو تا دستام آب پُر کردم و ریختم طرفش. ضربه ی پرتابم محکم نبود و فقط چند قطره بهش پاشید.

امیر گفت:

- اِ! بچه، مگه بیماری داری؟

- منظورت همون مرض دارمه دیگه؟

امیر خندید و گفت:

- یه چیزی توی همین مایه ها.

منم خندیدم و این بار جلوتر رفتم و آب ریختم طرفش که ریخت توی صورتش. خندش بند اومد و حالا من بودم که بلند می خندیدم. توی شوک بود، بعد از چند لحظه با لحن تهدید آمیزی گفت:

- روی من آب می ریزی؟ نشونت می دم!

بلند شد و زود اومد سمتم و چنان بدون آمادگی با ضربه ی پاش آب پاشید سمتم که از ترس از پشت پرت شدم تو آب. از خنده داشتم می مُردم. اگه یکی می دیدمون فکر می کرد امیر با پاش کوبیده تو صورتتم. امیر فکر کرد واقعا پرت شدم، با نگرانی اومد سمتم. خواست کمکم کنه که با خنده عقب کشیدم. تازه فهمید دارم می خندم و خطری نیست. نفس راحتی کشید و با دستش روی صورتتم آب ریخت. فقط سرم بالای آب بود.

امیر گفت:

- بلند شو بابا. ادعا هم داره! بادش بهت خورد افتادی، چه برسه خودش بهت بخوره!

- جرات نداره خودش بهم بخوره.

- اوه اوه! جدی؟

- بله.

امیر لبخند محوی زد، به صورتتم خیره شد و گفت:

- سرت خیس شده، بیا بیرون.

- من، آب رو دوست دارم، اگه ناراحتی برو بیرون.

- ناراحت خودم نیستم.

تو کف جملش موندم! گفت:

- نگران تو هستم، سرما می خوری اون وقت دیگه پرستار نداریم.

جمله ی اولش جدی بود ولی بعد با شوخی درستش کرد، البته شاید من این جور برداشت کردم.

- من سرما نمی خورم.

امیر خیره به صورتتم گفت:

- صورتی خیلی بهت میاد.

خشک شدم، این چرا امروز این جوری می کنه؟! چرا چرت و پرت می گه؟ خدای من! نکنه داره اذیتم می کنه؟! نه، نه!

نگاش رو ازم گرفت، قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بسه، پاشو بیا بیرون.

بدون مقابله و مسخ شده از آب بیرون رفتم و روی شن های آفتاب زده نشستم و تن و لباس خیسم رو به دست نوازش اشعه

های داغ خورشید سپردم. ولی امیر کنارم نشست و رفت داخل ویلا. نمی دونم تو چه حالی بود ولی حال من خیلی خوب بود.

حرفای امروزش بد جور روح و روانم رو به هم ریخته بود. نمی دونستم اسمش رو چی بذارم؟! توجه، مهمون نوازی، دوست بودن، دوست داشتن، عشق ... نه، محاله! نمی دونم.

با صدای مادر جون بلند شدم ولی وارد ویلا نشدم. آخه خورشید در حال غروب بود و دوست داشتم این لحظه رو از کنار دریا ببینم. روی صخره ای نشستم و به آسمون زل زدم. چه قدر زیبا بود. از اطراف کامل غافل شده بودم. ذهنم، روحم، قلبم، چشمم، همه و همه پی غروب خورشید بود. چه قدر قشنگ می رفت پایین، چه قدر قشنگ تلالو رنگای نارنجی و قرمز رو به تصویر کشید و روی آبی آب سایه انداخت. چه قدر قشنگ دیگه خودش دیده نمی شد ولی انوار رنگارنگش توی آسمون و روی آب طرح می انداخت. خدایا! عظمتت رو شکر.

با صدایی از کنارم، از همه ی حس های خوب جدا شدم و رو به سکتی ی خفیفی رفتم. برگشتم، امیر بود. گفت:

- تو هم غروب خورشید رو دوست داری؟

- نمی دونم.

با تعجب نگام کرد. شونه هام رو انداختم بالا، دوباره به رنگ های روی سطح آب خیره شدم و گفتم:

- برای اولین باره که همچین صحنه ای رو می بینم. توی تهران دیدن این چیزا آرزو شده.

حضورش رو کنارم حس کردم که نشست. تپش قلبم، حرارت گونه هام، استرس و هولی که داشتم، بیشتر شد.

امیر گفت:

- خوشحالم.

- چرا؟

- که تونستی این جا ببینیش. من عاشق غروب این جام، هر وقت میایم این جا، من روزگارم روی همین تخته سنگ می گذره.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس جای تو رو گرفتم.

امیر هم خندید و گفت:

- یه جورایی.

دیگه حرفی نزدم و آخرین هاله های نور رو نگاه کردم. امیر گفت:

- کاش می تونستی باهام حرف بزنی.

- چی بگم؟

- هر چی که باعث شده تو این جوری بشی.

- چه جوری؟

- داری اذیت می کنی؟! منظورم همین رفتارت است که همه به عوض شدنش پی بردن! چرا نمی خواهی بفهمی؟ گلناز خانم خیلی نگرانته!

- من اخلاق و رفتارم عوض نشده امیر، من همیشه همین بودم ولی در ظاهر! ظاهر نمایی به الکی خوش بودن سخته، خسته شدم.

سکوت کردم، هیچی نگفت. حاضرم قسم بخورم اگه یک کلمه حرف می زد، می رفتم ولی سکوتش ... سکوتش باعث شد بهش اعتماد کنم و حرفایی رو بزنم که آخرش شاید پشیمون می شدم! گفتم:

- زندگی اون جور نیست که ما می بینیم امیر، خیلی پیچیده تر از این حرفاست.

نگاه امیر که روم بود رو می فهمیدم ولی ادامه دادم. ادامه دادم شاید که سبک شم.

- وقتی بچه بودم، مادرم رفت. امیر، می فهمی رفتنِ مادر توی اوج کودکی برای یه دختر بچه یعنی چی؟ نمی فهمی، هیچ

کس نمی فهمید. اطرافیان و نزدیکان نفهمیدن، چه برسه به تو! همه توی حال خودشون بودن، کسی به این فکر نبود که شاید

این دختر کوچولو هم نیاز به دلداری داره، نیاز به یه شونه داره تا سرش رو بذاره روش و تا می تونه برای نبودن مادرش گریه

کنه. اون جا بود که فهمیدم باید خودم باشم و خودم! فهمیدم دیگه مادری نیست که منو با عشق دوست داشته باشه و قلبش

برام بتپه، فهمیدم چه قدر این دنیا نامرده! که منو تو اوج بچگی بی کس کرد. بابا تو حال خودش بود، مادر جون هم درگیری

های خودش رو داشت. یه مدت تو خودم بودم. می فهمی یه دختر شیش هفت ساله از خدا مرگ خودش رو بخواد یعنی چی؟

اصلا درست و حسابی نمی دونستم مرگ یعنی چی؟! ولی می دونستم اگه مرگ بیاد، می تونم برم پیش مادرم. توی اوج

بچگی وقتی اینو به زبون آوردم، اولین و آخرین سیلی عمرم رو از بابام خوردم. اول فکر می کردم دوستم نداره که منو می زنه!

هر شب کارم شده بود گله از بابا برای نبودن مامان ولی بعد از یه مدت و یه کم بزرگ شدن، فهمیدم اون سیلی حقم بوده. کم

کم داشتیم بر می گشتیم به روالِ عادیِ زندگی. بعد از حدود دو سال شدیم بازم یه خانواده ی خوشبخت، البته بدونِ مادر که

هیچ وقت نتونستم جای خالیش رو هضم کنم، اما برای ناراحت نشدن بابا و مادر جون، دم نزدم و خودم رو خوشحال و راضی

نشون می دادم. زندگی خوب بود ولی ...

نگاش کردم. نگاش به چشمای اشکیم افتاد. پُفی کشید ولی چیزی نگفت.

- چرا امیر؟ چرا من باید این قدر بدبخت باشم؟

خواست حرفی بزنه ولی با باز شدن دوباره ی دهنم حرفش رو خورد و گوش سپرد به حرفایی که یه عمره روی دلم تلنبار شده.

- همه چیز به ظاهر خوب بود. به همین به ظاهر خوب بودن هم قانع بودم اما ... اما مثل این که واقعا دل خوش به من

نیومده! بابام رفت.

زدم زیر گریه. امیر هیچ کاری واسه ی اروم کردنم نمی کرد. خوب بود، تونستم خودم رو کامل تخلیه کنم. گریه ام که تموم

شد، بازم شروع کردم.

- با رفتن بابا، واقعا شدم یه مُرده ی متحرک، فقط یه چیز توی ذهنم بود! چرا؟ چرا من نباید روی خوشِ زندگی رو ببینم؟

به امیر نگاه کردم. چشماش سرخ بود ولی اشکی نبود. نارحت بود.

– یعنی من این قدر بی لیاقتم؟ این قدر بی لیاقت که خدا جفتشون رو ازم گرفت؟

دوباره به رو به رو و دریا خیره شدم.

– با رفتنِ بابا دیگه شدم یه دیوونه ی به تمام معنا، صبح و شبم معلوم نبود. شوکِ وارده بهم خیلی بود. امیر، خیلی سخته، خیلی. نبود پدر و مادر خیلی سخته. ایشا... هیچ وقت دردِ منو نپوشی، کمرِ آدم رو می شکنه، آدم رو نابود می کنه. وقتی اومدم شرکتِ شما، خیلی از اون روزا نمی گذشت. تازه با کمک مادر جونم برگشته بودم به زندگی. فهمیدم اون گناهی نداره که به پای دیوونه بازی های من بسوزه. بازم شدم یه نیلوفرِ شاد و سرخوش ولی در ظاهر! سخته در باطن یه چیز دیگه باشی و تو ظاهر یه چیزی درست تو نقطه ی مقابلش!

سکوت کردم.

– من الان توی یه بحران گیر کردم امیر. ازم نخواه بهت بگم که زمین به آسمون بره حرفم رو نمی گم ولی اینو می گم که نگران من نباشید، به مادر جونمم بگو. بالاخره درست می شم، دلم می خواد یه کم توی خودم باشم.

با یه حرکت خواستم بلند شدم که امیر مچ دستم رو گرفت، البته از روی لباسم! نگاش کردم.

سرخ شدم و دوباره منتظر نشستم ببینم چی می گه.

امیر:

– نمی دونم چی باید بگم، نمی دونم چه جور ی باید یه دختر رو دلداری داد چون تا حالا جز مادرم با خانم دیگه ای درد و دل یا حرفای احساسی نزدم، ولی ... ولی می تونم بگم خدا دوست داشته که مادر جونت برات مونده، خدا بردن پدر و مادرت رو یه جور حکمت دونسته و نباید گله کنی و بگی به خاطر بی لیاقتی تو بوده. می تونم بهت بگم، بگم امیدوار باش، این قدر غمگین نباش، محکم باش، ظاهرِ شادت رو با باطنِ غمگینت یکی کن، می تونی. قبول دارم نبود پدر و مادر حتی توی ذهنمم نمی گنجه، چه برسه به درک کردنت، ولی محکم باش نیلو، مثل همیشه، حتی اگه به ظاهر باشه. مادر جونت داره با دیدنت هر روز افسرده تر می شه، اینو می فهمی؟ می دونم که نمی خواد این یکی رو هم از دست بدی!

با ترس و وحشت نگاش کردم. نبودنِ مادر جون حتی برای یک ثانیه هم برام یه کابوسه!

امیر:

– دیدی؟ پس خودت باش، خودت و اطرفیانت رو نابود نکن.

دستم رو آورد بالا، بهم نشون داد و تکون داد.

امیر:

– با تکیه به همین دستای کوچیک و ضعیف می شه قدم های بزرگی برداشت. به خودت، دستت و ارادت تکیه کن و بازم بلند شو، بازم محکم شو، بازم شاد شو.

نگاه سبز آبیوم تو نگاه طوسی براقش قفل بود. خدایا! کمکم کن.

دستم رو رها کرد، بلند شد و گفت:

- می دونم زیادی برات سخنرانی کردم، می دونم الان شاید با خودت بگی دلم خوشه و نمی فهمم حرفات چی بوده، ولی به خدا قسم می فهمم، ولی ... ولی نمی تونم این جور بیینمت نیلو، نمی تونم داغون بیینمت و کاری نکنم! همین الانشم خیلی جلوی خ ...

حرفش رو قطع کرد و با قدم های بلندی رفت. خدایا! چرا حرفاش رو نصفه ول می کنه؟! همش جمله هاش نصفه می مونه، منم تو کفِ جملش می مونم! چی می خواست بگه؟ آه!

هوا رو به تاریکی رفته بود که منم بلند شدم و رفتم داخل ویلا. حرف زدن با امیر خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم سبکم کرده بود، جوری که لبخند از روی لبم نمی رفت. درسته کمی از این که حرفای دلم و زندگیم رو پیشش گفته بودم ناراحت بودم و کمی پشیمون، ولی ... ولی حس بدی نداشتم، حسم خیلی هم خوب بود، حس کردم باز برگشتیم به همون رابطه ی خوبِ چند وقت پیش و این منو خیلی خوشحال می کنه. با این که دلتنگی اصلیم دلیلش خودش بود و حرفام فقط یه بهونه گیری بود ولی حرفاش بد جور منو از فاز غم کشید بیرون.

شب رو بدون شام خوابیدم، اصلا میل نداشتم، به جاش سبک خوابیدم. صبح با صدای جیغ و داد، بیدار شدم. کمی طول کشید تا موقعیت اطرافم رو تشخیص بدم. صدای جیغ بود؟ کی بود؟!

کمی گوش کردم، دیدم صدای آنا جوننه. هنوز نمی دونستم چه خبره؟! مادر جون هم توی اتاق نبود و معلوم بود بیدار شده. سریع بلند شدم. لباسام رو با یه تونیکِ طوسی رنگ روشن تنگ و یه جین سبز تیره عوض کردم. شالِ طوسی رو هم سرم کردم و بدون هیچ آرایشی رفتم بیرون. دیگه از صدای جیغ خبری نبود، رفتم توی آشپزخونه، کسی نبود. همه جای ویلا رو گشتم کسی نبود! تعجب کرده بودم! پس کجان؟

بلا تکلیف روی صندلی آشپزخونه نشستم. نیم ساعتی گذشت و خبری نشد! نمی دونم چرا دلشوره داشتم؟! جیغ آنا جون که یادم میاد دلشورم بدتر می شه اما کاری جز تماس با موبایل هاشون ندارم که اونم جواب نمی دن! دلشورم به قدری بود که حالت تهوع گرفته بودم. مادر جون هیچ وقت منو بی خبر نمی داشت بره! یعنی این قدر سرش شلوغه که جوابم نمی ده؟! نکنه هنوز بابت رفتارام توی این مدت ازم دلخوره؟! امروز باهاش حرف می زنم، معذرت خواهی مالِ همین وقتاست دیگه! جز اینه که ما جز هم کس دیگه ای رو نداریم و باید هوای همدیگه رو داشته باشیم؟

نمی دونم چه قدر اون جا نشستم که از گرسنگی به نون خالی پناه بردم. خدایا چرا نمیان؟! کم کم داشتم عصبی می شدم. از یه طرفم تپش قلبم از بی قراری و استرس بالا بود!

صدای باز شدن در ویلا اومد. موجی از دلخوشی بهم هجوم آورد و زیر لب خدا رو شکر کردم. با خوشحالی از آشپزخونه خارج شدم و رفتم سمتِ در ویلا. امیر بود، سرش پایین بود و داشت کفشاش رو در می آورد. با خنده گفتم:

- سلام، امیر شما کجا بودید؟ مُردم از دلواپسی!

جوابی نداد و همچنان سرش پایین بود. کمی تعجب کردم ولی اهمیتی ندادم و ادامه دادم:

- مادر جونم کجاست؟ قرصاش رو نخورده!

بازم جوابی نداد. دلخوشی ها داشت ازم دور می شد. انگار ته دلم اسید ریختن! از دلشوره داشت می جوشید. با صدای لرزونی گفتم:

- امیر! منو ببین.

ولی اون سرش همچنان پایین بود و دستش به دیوار بند شد. حس کردم در حال سقوطه و خودم هم از اون بدتر! حالا دیگه مطمئن بودم واسه ی کسی اتفاقی افتاده ولی کی؟ خدایا!

- امیر! چی شده؟ کسی طوریش شده؟

بازم حرفی نزد، ولی لرزش شونه هاش به بدترین حالت ممکن داشت واقعیت رو نشونم می داد. نه، خدایا! نه.

سرش رو با طمانینه بالا آورد. با کنجکاوی نگاش می کردم که با دیدنش مات موندم. امیر ... امیر و گریه؟ صورتش از اشک خیس بود. خدایا چی شده که اشک این مرد در اومده؟!

با قدم های سست و لرزونی رفتم نزدیکش و مقابلش توی یه قدمیش ایستادم.

- امیر ... امیر بگو ... بگو چی شده؟

امیر حرفی نزد و فقط با چشمای اشکیش، نگاش تو نگاه ترسیدم قفل بود. خدایا نکنه آنا چیزیش شده؟! با شک و تردید و لرزون زمزمه کردم:

- آنا جون؟

سوالی نگاش کردم. بعد از چند ثانیه انگار تازه متوجه ی حرفم شده بود که سرش رو به طرفین تکون داد. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بردم بالا و به سقف نگاه کردم.

- خدا رو شکر.

صدای گریه ی امیر منو به خودم آورد. این باز داشت بلند گریه می کرد.

- امیر چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن.

به دیوار تکیه داد، با تیکه بهش روی زمین سُر خورد، نشست و یه دستش رو روی سرش گذاشت. رو به روش زانو زدم. داشتم دیوونه می شدم. عشقم داشت جلوی چشمم پر پر می زد. نمی تونستم حرفی هم بزنم و یا دلداریش بدم. گریه اش بند نمی

اومد! دیگه داشتم عصبی می شدم. یه دفعه کنترلم رو از دست دادم و تحت فشار عصبی و استرسی که روم بود بلند داد زدم:

- دِ لعنتی حرف بزن، چی شده؟

بازم حرفی نزد و فقط صدای خدایا گفتنش رو شنیدم. ته دلم خالی شد. چیزی ته گلوم قل خورد، معدم سوخت، اشکم ریخت. با بهت نگاش کردم، تا حالا این قدر امیر رو مستاصل ندیده بودم، پس حتما اتفاق مهمی افتاده، ولی چی؟ آنا جون که نیست،

سالاری هم صبح خودم صدایش رو شنیدم، پس ... پس ... نه! با چشمای گشاد نگاش کردم، اونم با چشمای خیسش زل زد توی چشمم.

- امی ... ر ... حر ... ف بزن.

حقیقت جلوی چشمم بود ولی قبولش نکردم، نه! امیر با ته مونده ی زورش با تته پته گفت:

- فقط ... فقط می تونم بگم، خدا صبرت بده.

همین که حرف از دهنش خارج شد، چشمام سیاهی رفت و فقط یه سوال توی ذهنم شکل گرفت، "چرا؟" به سختی به زبون آوردمش.

- چ ... را؟

امیر دستی به صورتش کشید و گفت:

- تشخیص دکتر سکنه ی مغزی بود، قبل از این که برسیم، تموم ... تموم کرده بود.

چشمام بسته شد! نه از ناراحتی، بلکه از سیاهی چشمام، ترس از سقوط.

امیر:

- خوبی نیلو؟

نمی بینی؟ خوبم؟ عالیم! زانوم سست شد، بدنم بی اراده در حال خم شدن بود. تصویر امیر رو به روم تار شد. لب هاش تکون می خورد ولی من هیچی نمی شنیدم. چشماش نگران بود ولی با بسته شدن چشمام چیزی نمی دیدم آخرین چیز که یادمه برخورد سرم به جای نرمی بود و سیلی های محکم و پی در پی ای که به صورتم می خورد.

نمی دونم چه قدر گذشته، اصلا نمی دونم چی جوری گذشت، حتی نمی دونم چه جوری برگشتم تهران! هیچی یادم نمیاد، فقط می دونم الان، این منم، این منم که با لباسای سر تا پا سیاه، تنها، کنار یه سنگ سیاه ایستادم، سنگی که اسم زیبای مادر جونم روش بود، سنگی که زیرش خودم مادر جونم بود، سنگی بی رحمی که منو از مادر جونم جدا کرد. شعر روی سنگ بهم دهن کجی می کرد.

«امشب انگار دگر زندگی ام باور نیست

کس به جز غصه در این خانه مرا یاور نیست

سوختم در طلب دست نوازشگر و لیک

دو صد افسوس که دگر به برم مادر نیست»

اشکم ریخت. کامل وصف حال خودم بود حتی نمی دونم این سنگ و انتخاب شعرش با کی بوده. فقط ... فقط تاریخ روی سنگه که بهم می گه یه ماهه از همه چی بریدم، یه ماهه که حتی خودم رو توی آینه ندیدم. حرفای امیر توی شمال روی اون تخته سنگ رو به روی غروب خورشید به یادم اومد.

«امیر:

- ولی ... ولی می توئم بگم خدا دوستت داشته که مادر جونت برات مونده، خدا بردن پدر و مادرت رو یه جور حکمت دونسته و نباید گله کنی و بگی به خاطر بی لیاقتی تو بوده. می توئم بهت بگم، بگم امیدوار باش، این قدر غمگین نباش، محکم باش، ظاهر شادت رو با باطن غمگینت یکی کن، می تونی. قبول دارم نبود پدر و مادر حتی توی ذهنم نمی گنجه، چه برسه به درک کردنت، ولی محکم باش نیلو، مثل همیشه، حتی اگه به ظاهر باشه. مادر جونت داره با دیدنت هر روز افسرده تر می شه، اینو می فهمی؟ می دونم که نمی خوام این یکی رو هم از دست بدی!»

بلند گریه کردم. کاری که توی این یه ماه نکردم. شکستم، سکوت این یک ماه رو شکستم.

- چی شد؟ کجایی امیر؟ دیدی خدا منو دوست نداره؟ دیدی؟ مادر جونم که برام مونده بود برد پیش خودش. اینم حکمت بود؟ آره؟ حکمت، بی کس بودن و موندن منه؟ دیگه امیدم به چی باشه؟ خدایا تو بگو، چه جوری محکم باشم؟ چه جوری این بار بتونم ظاهر رو شاد نگه دارم؟ چیز شادی توی زندگیم می بینی که من بهش بخندم؟ نمی توئم!

داد زدم:

- دیگه نمی توئم محکم باشم! من حتی نتونستم برای آخرین بار ازش به خاطر رفتارای آخرم معذرت بخوام، نتونستم براش توضیح بدم چرا اون جوری شده بودم! خدایا، دارم دیوونه می شم، تا کی؟ تا کی باید زجر بکشم؟

بلند بلند هق هق می کردم. کوه غرورم شکسته بود، استحکامم از بین رفته بود، دیگه گریه کردن برام مهم نبود، مهم نبود کسی گریه ام رو ببینه. پیشونیم رو روی سنگ گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

- منو ببخش مادر جونم، منو ببخش که توی آخرین روزا دلخوشت که نکردم هیچ، بدتر اذیت و ناراحتت هم کردم، منو ببخش. خدایا! منو ببخش که به خاطر دوست داشتن یکی، از مادر جونم غافل شدم. مادر جون منو ببخش.

با گذاشته شدن دستی روی شونم تکونی خوردم و برگشتم عقب. باور نمی کردم! داشتم بعد از دقیق یک ماه می دیدمش. شاید توهم زدم ولی نه! گرمی دستاش روی تن یخ زدم واقعی بودنش رو بهم نشون می داد. نگاهم رو از چشمای سرخ و خیسش گرفتم و به دستش نگاه کردم. رد نگاهم رو گرفت و دستش رو با مکشی کوتاه برداشت. نگاهم رو ازش گرفتم و بازم به سیاهی سنگ خیره شدم. حرفی نداشتم، اشکام خودشون روی صورتم خشک شدن. ببین به کجا رسیدم که حتی کسی رو ندارم اشکام رو برام پاک کنه!

امیر رو به روم، اون طرف سنگ نشست. دستش رو روی سنگ گذاشت. نگاهش کردم، نگام کرد. غرق شدم، بازم غرق شدم. بعد از یه ماه، بعد از یه ماه بازم دیدمش ولی ... ولی اون قدر یخ زده و سردم که دیگه ... چرا؟

هنوز تو نگاهش غرق بود. ریسمانی که از نگاهش به نگاهم وصل بود، پاره نمی شد. بازم سرد شدم، سردتر. چشمام تیره شد، بی احساس شد. نمی دونم فهمید یا نه ولی ابروهاش رفت بالا. نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو روی سنگ کشیدم و شیشه ی آب و گلابی رو که با خودم آورده بودم روی سنگ سیاه ریختم و سیاهیش بیشتر شد. سیاهی براقش چشمم رو زد. دستم رو روش کشیدم و سنگ رو کامل تمیز کردم.

امیر:

- نیلوفر؟

اهمیتی ندادم. من نمی شنوم، آره! نمی شنوم. گل های رُز زرد و سرخی که آورده بودم رو بدون پر پر کردنشون، روی اسم مادر جون ریختم. دیدن اسمش روی سنگ عذابم می داد، این جواری بهتر بود. لبخند محوی زدم.

امیر:

- نیلوفر با توام؟!

من نمی شنوم امیر، نمی شنوم. خم شدم و روی سنگ، روی کلمه ی مادر توی شعرش رو بوسیدم، عمیق و طولانی. حس می کردم دارم صورتِ مادر جونم رو می بوسم. دستام روی سنگ قرار گرفت، اشکام بازم ریخت. بلند شدم و نشستم. سنگینی نگاهش رو خوب حس می کردم ولی جوابی براش نداشتم. من دیگه برام احساسی نمونده! مونده؟ نه، نمی دونم. رو به سنگ گفتم:

- منو ببخش، منو ...

بقیش رو خوردم و سریع بلند شدم. امیر هم بلافاصله باهام بلند شد.

امیر:

- نیلوفر، کارت دارم.

اهمیتی ندادم، انگار کسی نیست، انگار کسی صدام نمی کنه. چرا؟ نمی دونم! شاید برای این که اون حرفای توی شمالش همه برام سراب بود. روم رو ازش گرفتم و دو قدم نرفته بودم که کیفم کشیده شد، افتاد زمین. بی تفاوت برش داشتم و دوباره راه افتادم. امیر عصبی رو به روم قرار گرفت.

امیر:

- می شه بگی چته؟ این کارا یعنی چی؟! بس نیست؟

همون جور مات و یخ زده نگاش کردم.

امیر:

- با تو هستم نیلوفر، یه ماه بس نیست؟

بدون حرف با کیفم کنارش زدم و از کنارش رد شدم. احساس کردم داره دنبالم میاد. کمی راه رفتم، بعدش شروع کردم به دویدن. امیر ازم دور بود. سوار ماشینم شدم و رفتم. من عصبیم، من داغونم. از من نباید انتظار بیشتری داشته باشه. من الان تعادل رفتاری و روانی ندارم. بس نبود، بس نیست، یه ماه بس نیست!

به خونه که رسیدم بازم مثل همیشه تلفن زنگ می زد و منم مثل همیشه جواب نمی دادم.

لباسام همه خاکی بود. همش رو توی ماشین فرو کردم. یه راست رفتم توی حموم، گرمی آب سرمای بدنم رو کم کرد. چرا بازم بی طاقت شدم؟! بازم با دیدنش بی قرار شدم!

از حمام بیرون اوادم، لباسام رو که پوشیدم روی مبل نشستم. دکمه ی پیغامگیرِ تلفن رو فشردم.

پیغام اول: آنا جون و کلی التماس.

پیغام دوم: آقای ابراهمی دوستِ بابا.

پیغام سوم: امیر و یه عالمه گله و شکایت.

پیغام چهارم و آخری: سالاری، ازم خواسته بود دوباره برگردم شرکت. چه دل خوشی داره!

تلویزیون رو روشن کردم. نمی دونم چی می داد، فقط بهش خیره شدم. از بیکاری و حرص خوردن بهتر بود. ساعت حدودِ نُه و نیم شب بود که شامم رو که نون بود با پنیرِ کپک زده خوردم. زیارت عاشورا رو مثل هر شب تو این ماه خوندم. نمی دونم چرا؟! ولی از شبی که مادر جون رو به خاک سپردم، می خونمش. حس می کنم بهم آرامش می ده و ترس رو ازم دور می کنه. به هر حال، خواستم برم توی اتاقم که صدای تلفن بلند شد. پاهام سست شد، شماره ی امیر بود. کنارِ تلفن روی زمین تکیه به دیوار نشستم. رفت روی پیغامگیر. گوش کردم.

امیر:

«سلام نیلوفر، می دونم خونه ای، خودم دیدم رفتی تو خونه. فقط چند ثانیه مونده بود بتونم پیام تو ولی مثل همیشه زرنگ بودی و زودی در رو بستی.»

لبخند تلخی روی لبم نشست.

امیر:

«نیلوفر، تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی؟ نیلوفر برگرد، برگرد به زندگی.»

- چه جورِی؟

امیر:

«نیلوفر برگرد سرِ کار. باور کن بهتر می شی. از این یکنواختیِ تنهایی بیا بیرون. قول می دم کمکت کنم.»

- من کمک کسی رو نمی خوام.

امیر:

«کاش باهام حرف می زدی، کاش می داشتی مثل ... مثل یه برادرِ بزرگ تر ... نه ... نه مثل یه دوست کمکت کنم و باهات حرف بزنم.»

- من برادر نمی خوام.

امیر:

«کاش می تونستی برام از دردی که روی دلت سنگینی می کنه بگی.»

- کاش، ولی نمی تونم.

امیر:

«واقعا ديگه نمي دونم چي بگم؟! واقعا نمي دونم!»

- منم نمي دونم، هيچي نمي دونم.

امير:

«فعلا خداحافظ.»

بوق ... بوق ... بوق ... بوق.

قطع شد. همين؟! پس فكر كودي چي مي خواد بگه؟

با سستی و كمك ديوار و تكيه به ميزِ تلفن بلند شدم. ضعف بدنيم زياد بود ولي از وضعِ روحيتم بدتر نبود. خواستم برم به اتاقم

كه صدای تلويزيون منو وادار به نگاه كردن كرد.

مهمان برنامه:

- از همه ي كسانی كه در اين وادی فعاليت دارن خواهشمنديم اگه توانايي اين كار رو در خودشون مي بينن با ما تماس

بگيرن. هم با شماره هايي كه زيرونويس مي شه و هم به وسيله ي آدرس ايميل، مي تونن با ما تماس بگيرن و آمادگي

خودشون رو اعلام كنن.

مجري:

- خُب دوستان، اميدوارم همچين آدم هايي باشن كه بتونن خالصانه به اين افراد كمك كنن.

رو كرد طرفِ مهمانِ برنامه و گفت:

- براي اين كار مدرکِ خاصی نیاز نیست؟

مهمانِ برنامه:

- با توجه به نیازمندی ما مدرک های پرستاری و روانشناسی و ...

چند تا مدرک ديگه هم گفت ولي من نشنيدم، فقط چشمم به بيمارايي بود كه توي همه ي رنج سنی بودن و ... مثل ... مثل

مادر جون سرطان داشتن! نمي دونم چرا پاهام به زمين چسبيده بود، انگار يه چيزي و يا يه نيروي منو وادار به ايستادن و

شنيدن مي كرد.

سحر:

- نيولوفر جون، هستي كوچولو بي قراري شما رو مي كنه.

لبخندی زد، ليوان چاييم رو روی ميز گذاشتم، بلند شدم و گفتم:

- مرسی كه خبر دادی.

سحر:

- خواهش مي كنم گلم.

این قدر بدم میاد یکی بهم بگه گلم! مخصوصا طرف دختر هم باشه! تو دلم ایشی گفتم، از اتاق خارج شدم و رفتم سمتِ اتاق هستی.

دو هفته پیش وقتی اون خبر رو توی تلویزیون شنیدم نمی دونم چرا جذبش شدم. همون شب به آدرس ایمیل سازمان رفتم، ثبت نام کردم و کپی مدارکم رو براشون فرستادم. دو روز بعد برام پیغام اومد که برای مصاحبه برم. خیلی معمولی استخدام شدم. هنوز به کسی نگفتم. توی این مدت فقط یک بار با آنا جون صحبت کردم و خیالش رو از بابتِ خودم راحت کردم. به سالاری هم پیغام دادم دیگه نمی تونم برم شرکت. هنوزم نمی دونم چرا این جام؟! هنوزم نمی فهمم چرا دستم رفت و اون ایمیل رو زد و تا این جا، الان، اتاق هستی، پیش اومدم؟! آخ هستی! یه دختر پنج و نیم ساله، دروغ نگم خیلی شبیه خودمه. سفید، چشمای سبز و درشت، لپای افتاده و تپلی، موهای کوتاه طلایی. سرطان خون داره.

روزی که وارد این سازمان شدم، حس کردم داغونم کنه و روحیه ام رو خراب تر، ولی نکرد. با دیدن هستی، کامل خودم رو وقفش کردم. به مسئولمون هم گفتم فقط مراقبت از هستی به عهده ی منه. اونا هم به خاطرِ کمبودِ نیرو قبول کردن. هستی داره مبارزه می کنه. شنیدم درمان برای سرطان خون به وجود اومده، فقط هزینه هاش خیلی زیاده! واردِ اتاقش شدم. با دیدنم از تختش پرید پایین، با دو اومد سمتم و پرید بغلم. بغلش کردم، رفتم سمت تختش، نشستم و اونم روی پام نشوندمش. گونش رو بوسیدم.

- هستی من چه طوره؟

هستی:

- خوبم خاله، چرا نیومدی پیشم؟

- داشتم چایی می خوردم هستی خوشگله. امروز خوبی؟

هستی لباس رو برچید و گفت:

- بد نیستم، ولی امروز همش چشمم سیاه می شه.

نگران نگاهش کردم، گذاشتمش روی تخت و رفتم سراغ داروهاش. اخی کردم و برگشتم سمتش.

- مگه من این قرصا رو یه ساعت پیش ندادم بخوری.

سرش رو پایین انداخت. رفتم کنارش.

- مگه قول ندادی بخوریش؟

هستی:

- بد مزه ست.

- هستی! هر چی هم باشه باید بخوری، مگه نمی خوای خوب بشی و بری پیش مامان و بابات؟! مگه نگفتی از این جا بدت میاد دخترِ خوب؟!

هستی:

- اوهوم.

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

- پس بیا بخور.

هستی ازم گرفتش و خوردش.

- می تونی بعدش بیسکوییت بخوری تا مزه ی بدش بره.

هستی:

- باشه خاله.

بوسیدمش و گفتم:

- آفرین به دختر خودم.

روی تخت دراز کشید و به آسمون نگاه کرد. با این که بچه بود ولی خیلی درکش بالا بود، مثل آدم بزرگ رفتار می کرد!

خم شدم روش. نگام کرد. پیشونیش رو بوسیدم.

هستی:

- خاله، خیلی دوستت دارم.

- منم دوستت دارم، حالا بخواب.

چشمش رو بست. چراغ اتاقش رو خاموش کردم و رفتم بیرون، روپوشم رو در آوردم و مانتوم رو پوشیدم و از بیمارستان خارج

شدم. باید براش کاری بکنم.

توی راه بودم که حس کردم ماشینی پشت سرم و دنبالمه! نگاش کردم. یه ۲۰۶ مشکی بود! شک داشتم! آخه هر جا می

پیچیدم باهام می اومد، البته خیلی نامحسوس. داخل خیابون خونه شدم که بازم وارد شد و چند متر بالاتر از من ایستاد. شونه

ای بالا انداختم! شایدم خونش این جاست ولی تا موقعی که در رو با ریموت باز کردم، هنوز بود و هیچ عکس العملی هم

نداشت. متعجب نگاش کردم. شیشه هاش دودی رنگ بود و داخلش دیده نمی شد، کمی ترسیده بودم ولی با باز شدن در

سریع وارد شدم و در رو بستم. خیالم راحت شد.

بعد از گرفتن دوش و خوردن شام نشستم پشت لپ تاپم و وارد سایتی شدم که درباره ی تازه های درمانی سرطان خون بود.

خداییش برای افرادی مثل پدر و مادر هستی کوچولو هزینه هاش کمر شکن بود! فکر کن هر آمپولش، قیمتش سر به فلک

کشیده! درمان پیوند سلولی هم جدیدا ابداع شده بود و درصد بهبود و درمانش هفتاد و پنج بود. خرجش هم کمی بالا بود.

مطمئن بودم خانوادش نمی تونن این درمان رو روی هستی انجام بدن.

تا نزدیکی های صبح خیلی تو سایت های مختلف بودم اما به جز همون، هیچ راه درمانی ای نبود. خیلی فکر کردم. من نمی تونم بذارم یه بچه از بین بره. درسته خانوادش فقیرن و خیلی هم کمک از کمیته های مختلفی بهشون می رسه ولی کافی نیست! فقط یه راه هست! همینه ... بهترین راه!

لبخندی زدم. به در و دیوار خونه زل زدم. این جا برای من که تنهام خیلی بزرگه. درسته یادگار پدر بزرگمه ولی مطمئنم اونا هم هر دوشون از این تصمیم خوشحال می شن.

اشکی از چشمم فرو ریخت. خاطره های زیادی از این جا دارم، می تونم ازش دل بکنم؟ صورت مهتابی هستی جلوی چشمم اومد. می تونم.

صبح با سردرد شدیدی که به خاطر بی خوابیم بود، بیدار شدم. از خونه که بیرون زدم در کمال تعجب همون ماشین، همون جا پارک بود. اهمیتی ندادم و تا در خونه بسته نشده از خونه دور نشدم. به سمت اولین املاکی رفتم و وقتی پیاده شدم، باز همون ماشین رو عقب تر از ماشینم دیدم. ترس داشت بهم غلبه می کرد ولی آخه کی می تونه باشه؟ داخل املاکی شدم و وقتی ویژگی های خونه رو فهمید قبول کرد. بعد از سپردن فروش خونه به چند تا املاکی، رفتم بیمارستان و همچنان اون ۲۰۶ مشکی رنگ دنبالم بود.

یه هفته گذشته و هنوز به خاطر قیمت بالای خونه و وسعتش به جز دو یا سه نفر که سر قیمت به توافق نرسیدیم کسی نیومده! صدای تلفن منو از افکارم جدا کرد.

- بله؟

املاکی:

- سلام خانم میری.

- سلام، خبری شده؟

املاکی:

- بله، شخصی با همه ی شروطتون موافقت کرده و با همه چی راه اومده.

- کی؟

املاکی:

- راستش، گفتن می خوان ناشناس باشن.

ابروهام پرید بالا! یعنی چی؟

- یعنی چی؟ پس من باید با کی معامله کنم؟

املاکی:

- شما با وکیل ایشون طرف هستید.

- بعدا مشکلی پیش نیما؟ آقای فتحی، من به شما اعتماد کردم!

صدای خندش اوامد.

املاکی:

- دخترم، منم مثل پدرت. مطمئن باش هیچ خطری نیست. در ضمن، من از دوستای پدر بزرگت هم بودم، قبلا که گفتم، پس

نگرانی دلیلی نداره. خیالتم راحت، این آقا خودش باهام صحبت کرده، همه چی درسته.

- باشه، اگه شما تایید کنید، من حرفی ندارم. حرف شما برام حجتیه جناب فتحی.

املاکی:

- مرسی دخترم، پس عصری با وکیلش میایم برای دیدن منزل.

- باشه، من امروز کلا خونم. فقط اگه براتون مشکلی نیست خودتونم همراهشون تشریف بیارید، من تنهام.

املاکی:

- می دونم دخترم، می دونستم. حتما، فعلا خداحافظ.

- خدانگهدارتون.

چه آدمایی پیدا می شن! ناشناس یعنی چی؟ مسخره! مهم نیست ولی ... مهم فقط هستیه. قربونش برم.

طی یه هفته، خونه قراردادش بسته شد و منم یه آپارتمان دویست و ده متری برای خودم خریدم و باقیش رو کامل وقف

بیمارستان و بیمارای سرطانی کردم، البته اول هستی.

اسباب کشی خیلی سخت بود، اونم تنهایی. آنا جون خیلی اصرار داشت بیاد کمکم ولی قبول نکردم. اوایل خیلی اصرار داشتن

با من رفت و آمد داشته باشن، مخصوصا امیر، ولی وقتی از من مهمون نوازی ای ندیدن، خودشونم دلسرد شدن، مثل امیر که

چند وقتی می شه ندیدمش اما عشقش حتی یه ذره هم کم نشده، بلکه شاید بیشترم شده اما، اون، فکر کنم دیگه براش مهم

نیستم که سراغم نیما.

خیلی خوشحالم، خیلی. جواب آزمایشای هستی خیلی خوبه و امکان درمان شدنش خیلی زیاد و تا مرز صد درصده. مادر و پدر

هستی اون قدر ازم تشکر کردن که دیگه شرمندشونم.

دیگه بیمارستان نمی رم، خسته شدم، دوست ندارم خوشی ای که از خوب شدن هستی بهم القا شده با دیدن عذاب کشیدن

کس دیگه ای از بین بره. استعقام رو دادم و زدم بیرون. احساس سبکی شدیدی داشتم. احساس می کردم بعد از مدت ها یه

خوشحالی زاید الوصفی دارم.

توی ترافیک و پشت چراغ قرمز بودم که نگاهم رو به سمت چپم دادم و با دیدن ۲۰۶ مشکی با شیشه های دودی رنگ، نفسم تو سینه حبس شد و لبخندم رفت. استرسی شدید گرفتم! چند روزی بود ازش خبری نبود. خدایا! این کیه؟ یعنی واقعا دنبال منه؟ آگه آره، آخه چرا؟

نگاه من به شیشه ی تاریکش بود ولی نگاه اون احتمالا توی چشمم. از این که نمی بینمش عصبی بودم. با صدای بوقی از پشتم، نگاه از ماشین گرفتم و حرکت کردم. دیگه کامل مطمئن بودم دنبال منه. هم مسیر بودن آدم معمولیه ولی چند بار؟

با ترس رفتم و وارد پارکینگ ساختمون شدم. پشت در ایستادم و دیدم نزدیک خونه ایستاد. نمی دونم برای یه لحظه چه جراتی بود که در رو باز کردم و رفتم بیرون. رفتم جلو، درست توی چند قدمی ماشینش بودم که حرکت کرد و چند متر بالاتر دوباره ایستاد. باز رفتم سمتش که اونم باز چند متری بالاتر رفت و باز ایستاد. انگار داشت باهام بازی می کرد، کلافه شدم. این کیه؟

بلند داد زدم:

- روانی!

ماشین عقب عقب اومد و کنارم ایستاد. از هاله ی سایه ای که می دیدم فهمیدم مرده. دست بردم سمت درش، قفل بود. این واقعا دیوانه ست! با پام لگدی به ماشینش زدم. شیشه ی طرف راننده به اندازه ی نیم سانت باز شد و کاغذی افتاد بیرون و ماشین با سرعت رفت. من موندم مات و مبهوت! سرم رو پایین انداختم. چی بود؟ یه پاکت!

خم شدم و برش داشتم. رفتم داخل ساختمون و تا برسم طبقه ی خودم کنجاویم رو نگه داشتم. همین که وارد خونه شدم روی مبل نشستم. با ترس در پاکت رو پاره کردم و کاغذی تا شده رو ازش بیرون کشیدم. با دستایی لرزون تاش رو باز کردم و خوندمش:

«سلام.»

دوست داری کی باشم؟ ولی فکر نکنم اونی باشم که دوست داری، برای همینه که برات میبهم موندم. هر وقت حس کردم برای دیدنم آماده ای خودم رو نشونت می دم، پس، زیاد کنجاوای نکن. محافظ همیشه گی تو.»

تعجب کردم! یعنی کیه؟ نکنه بازم اون شروین بی شعوره؟ نه! اونو که مادر جون حالش رو گرفت. نکنه همون پسر دایی امیر باشه؟ خدا نکنه! نکنه امیره؟ هه هه! امیر پورشه سوار و ۲۰۶؟ به کلاش بر می خوره، محاله!

صبح که بیدار شدم، خواستم برای رفتن به بیمارستان و دیدن هستی حاضر شم که تلفن خونه زنگ خورد، گفتم:

- بله؟

...

- بله؟ بفرمایید.

... -

هم تعجب کرده بودم، هم ترسیده بودم. از بچگی از مزاحم تلفنی بدم می اومد، وقتی کسی مزاحمم می شد بی خودی لرز می گرفتم. خواستم قطع کنم که صدای نفس عمیقی از توی گوشی اومد، گفتم:

- الو؟

بازم جواب نداد. ناچار گوشی رو قطع کردم. خواستم بلند شم که بازم زنگ خورد. با دستی لرزون و اعصابی خُرد برش داشتم، گفتم:

- بله؟

مرد گفت:

- سلام، خانم میری؟

- بله خودمم، شما؟

- من و کیل آقای بخشایش هستم.

بخشایش؟

- ببخشید بجا نیاوردم؟

- معامله ی خونتون.

- آهان! درسته، بفرمایید در خدمتم.

- راستش برای واریز باقی پول می خوام بینم شما برای سر ماه مشکلی ندارید؟ دیر نیست؟

- نه، به هیچ وجه. خیلی هم خوبه ممنون.

خداحافظی کردیم و رفتیم توی فکر. بخشایش؟ کیه؟ چرا خواست ناشناس بمونه؟

زودی حاضر شدم و سوار بر رَحشم از پارکینگ زدم بیرون. نبود! آخیش، ماشین ۲۰۶ نبود، خدا رو شکر. رفتم و تا نزدیکی های شب توی بیمارستان بودم. خواستم برم خونه که توی راه گفتم برای کارهای نهایی سری به املاکی بزنم. ماشین رو همون نزدیکی ها پارک کردم و با قدم های آرام به سمت املاکی رفتم. تقریبا به، رو به روش که رسیدم با دیدن ماشین ۲۰۶ همیشگی ابرو هام رفت بالا! کسی اون اطراف نبود. رفتم جلو، حرکتی نکرد. جلوتر، رسیدم بهش، سرم رو به شیشه چسبوندم و با تموم قدرت مشغول دیدن شدم. فقط سایه ای تاریک از صندلی دیده می شد، کسی توش نبود. سرم رو بلند کردم. به اطراف نگاهی کردم. کسی نبود. بی نتیجه از تحقیقات کارآگاهیم رفتم سمت املاکی و قبل از وارد شدنم کسی رو توی املاکی دیدم که دستم به دستگیرش موند. خشک شدم. این، این جا چی کار می کنه؟

نگاهی به اطراف کردم. با فتحی دست داد، لبخندی زد و خواست برگرده که سریع رفتم کنار. امیدوارم دیده نشده باشم. سریع به سمت ماشینم حرکت کردم. خوب بود توی پیچ کوچه پارک کرده بودم و دید نداشتم. از املاکی که خارج شد، رفت سمت

اون ... اون ماشین ... نه! خدای من! یعنی ... یعنی این ماشین ... تعقیب و گریز ... نامه ... خدایا! چرا تو املاکی بود؟ نکنه ... نکنه اون خونه ی منو ... یعنی رو دست خوردم؟ نه! من خودم خونه رو فروختم، نه! سرم در حال انفجار بود. به چشمم اعتماد نداشتم. چرا ... چرا داره باهام قایم باشک بازی می کنه؟ چرا؟ سوال ها همین طور توی ذهنم زیاد می شد و من جوابی نداشتم.

ماشینش حرکت کرد، بی اراده دستم رفت سمت سوییچم و منم ماشینم رو روشن کردم. خیلی با احتیاط رفتم دنبالش. کنار یه کافی شاپ نگه داشت، پیاده شد و رفت داخل. عصبی بودم، نمی دونستم چی کار کنم که حرصم خالی شه؟! چه طور به خودش جرات داده بود این مدت اذیتم کنه؟ چه طور این کار رو باهام می کرد؟ چرا؟

یاد متن نامه افتادم. جمله ی آخرش «محافظ همیشه می تو.»

مدت کمی طول کشید تا اومد بیرون. خواستم برم جلو ولی سریع سوار شد و راه افتاد. دنبالش رفتم. بله، آقا تشریف بردن خونه ی معامله شدمون! چشمم که باز به خونه افتاد دلنگ شدم. با ماشینش رفت تو، در رو هم بست. موندم پشت در. چرا؟ خیلی دوست داشتم دلیل کاراش رو بدونم. طاقتم تموم شده بود. طاقت این که تا فردا یا بعدا صبر کنم نداشتم. با گوشیم یه شماره ی خونه ی قدیمیم زنگ زدم. مطمئنم شمارم رو می بینه. جواب نداد، می دونستم اگر برم و زنگ بزنم در رو باز نمی کنه. ماشین رو تا نزدیک دیوار باغ بردم جلو و پیاده شدم. مانتوم تنگ بود. از زیرش یه تونیک بلند تنم بود. مانتو رو درش آوردم، شالمم از پشت گره زدم. نرده های روی دیوار باغ تیز نبود ولی بلند بود، اما برای من ورزشکار بالا رفتن ازش سخت نبود. با یه حرکت فرزندم و سریع پریدم بالا و روی دیوار و مقابل نرده ها ایستادم. نرده ها تقریبا تا بالای کمرم می رسید. کمی شک داشتم که می تونم یا نه! ولی دل رو زدم به دریا و پریدم بالا، نشد. کفشم لیز بود و سر می خوردم. چاره ای نداشتم. کفشام رو در آوردم و جورابم همین طور. جاذبه ی بین پوست پای خودم با نرده ی آهنی باعث شد بتونم ازش برم بالا، سخت بود ولی شد. از اون سمت نرده پریدم روی دیوار و با یه حرکت پریدم توی باغ. پاهام با لبه ی باغچه برخورد کرد، از درد نفسم برید ولی ناله ام رو تو گلو خفه کردم. کف پام کمی برید ولی بی اهمیت با قدم های آرام رفتم سمت سالن. با هر قدم خاطراتم بیشتر برام دوره می شد. تداعی خاطراتم داشت حال رو دگرگون می کرد که با دیدن ۲۰۶ مزاحم همه رو پس زدم و رفتم جلو. باید حالت رو بگیرم. باید همین امروز این بازی موش و گربه تموم شه. دستم روی دستگیره بود ولی دل تو دلم نبود. کارم درسته؟

صداهایی از داخل حواسم رو پرت کرد. گوشم رو چسبوندم به در.

امیر گفت:

- فکر می کنم کارم درست نبوده.

آنا گفت:

- تو بهترین کار رو کردی پسرم.

امیر:

- نمی دونم، نمی دونم من می رم یه دوش بگیرم.

پس آنا جون هم این جاست. بغض کردم. خونمون! عقب عقب رفتم، چشم از ساختمون گرفتم و با گریه سمت در دویدم. از در خارج شدم و سوار ماشینم شدم. رفتم سمت خونه. تا نزدیکای صبح فکر کردم. پس برای همین می خواست ناشناس بمونه. چرا تو نامه نوشته بود «فکر نکنم اونی باشم که دوست داری، برای همینه که برات مبهم موندم. هر وقت حس کردم برای دیدنم آماده ای، خودم رو نشونت می دم. پس، زیاد کنجکاوی نکن.»

چرا این فکر رو می کنه؟ چرا نمی فهمه دوستش دارم؟ چرا؟ باید غافلگیرش کنم. امشب آنا جون بود. با فکرهای مبهمی خوابم برد. صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. امروز باید برم کارآگاه بازی! سریع حاضر شدم، سوار ماشینم شدم و رفتم جلوی درب خونه ی قدیمیمون. کمی دورتر، جایی که قابل دید نبود ایستادم و منتظر شدم. حدود نیم ساعت گذشت تا این که بالاخره آقا تشریف آوردن بیرون. آرام و غیر محسوس دنبالش رفتم. رفت شرکت، ماشینش رو توی شرکت نبرد. همون جا منتظر ایستادم. اون قدر از دیر اومدنش کلافه بودم که نگو! تقریباً چهار ساعت توی ماشین بودم، همه ی بدنم خشک شده بود. فکری به ذهنم رسید، نباید بفهمه که از واقعیت خبر دارم. باید آرام آرام بهش بفهمونم که باهام بازی کرده و من خبر دارم. فکر شیطانی ای به ذهنم رسید. منتظر شدم. امیر همیشه از توی ساختمون دزدگیرش رو می زد و بعد می اومد بیرون. نمی دونم چرا ولی اخلاقی بود! صدای دزدگیر رو که شنیدم پام رو روی گاز گذاشتم و با تمام سرعت راندم و کوبوندم پشت ماشینش. آی حال کردم! با این که ماشین منم کمی داغون شد ولی می ارزید. عجیب دلم خنک شد، بابت این ترس های این چند وقت که بهم وارد کرده بود.

امیر با عجله اومد طرفم و با دیدن من، اول چشماش گرد شد بعد به تته پته افتاد. با عصبانیت ساختگی پیاده شدم و گفتم:
- سلام.

- سلام، خوبی؟ تو این جا چی کار می کنی؟

- کاری نمی کردم، داشتم راهم رو می رفتم که دیدم یه آدم بی شخصیت ماشینش رو بد پارک کرده.
سرم رو مالیدم. اومد نزدیک و گفت:

- چیزیت نشد؟ خوبی؟

- آره، خوبم. صاحبش رو نمی شناسی؟

- صاحب کی رو؟

- کی رو نه، چی رو! در ضمن، منظورم همین ۲۰۶ مشکیه.
امیر نگاهی به ماشینش کرد و گفت:

- نه، راستش ... فکر کنم مال یکی از بچه های تازه وارده.
امیر رو به من گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت.

ای بر دروغگو لعنت! هر روز دنبالمی! گفتم:

- منم همین طور، از دیدنت خوشحال شدم.

- مامان خیلی دلش برات تنگ شده.

- می دونم، تازگی ها سرم خیلی شلوغ بود، بهش زنگ می زنم. خُب، کاری نداری؟

- نه، فقط ... خوشحال شدم از دیدنت.

نمی دونم چرا یه چیزی تو چشماش بود که دوست نداشتم ازش دل بکنم. اونم انگار دلش نمی خواست ازم جدا شه. هر دومون دنبال حرف بودیم ولی نشد. با خداحافظی آرومی ازش جدا شدم و از اون جا دور شدم. از خنده به خاطر دستپاچی امیر در حال مرگ بودم خیلی باحال شده بود. رفته رفته خندم رفت و شد قطره اشکی و ریخت پایین. دلم براش تنگ شده بود. نمی فهمیدم ولی الان با دیدن دوبارش قلبم داره بی قراری می کنه.

حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم، رفتم بیمارستان. دیدن هستی خوشگله حالم رو خوب می کرد. دو ساعتی کنار هستی و مادرش موندم و برگشتم خونه. توی راه بودم که رفتم فروشگاه برای خرید. خیلی وقت بود برای خونه خرید نکرده بودم. ماشین رو توی پارکینگش پارک کردم و وارد شدم. از بچگی عاشق خرید کردن بودم، هر چی به دستم اومد برداشتم. از چیپس و پفک گرفته تا گوشت و مرغ. دوست داشتم زندگیم رو دوباره از نو بسازم، خیلی وقت بود یه غذای درست و حسابی نخورده بودم. جلوی صندوق دار ایستاده و منتظر بودم تا برای حساب کردن خریدام نوبتم بشه که صدایی از پشت بهم سلام گفت. صداس نأشنا بود، به خیال این که با من نیست جوابی ندادم و حتی به عقب هم برگشتم. گفت:

- سلام عرض کردم نیلوفر خانم.

دیگه از فضولی در حال مرگ بودم. سریع برگشتم عقب و با دیدنش جا خوردم. شروین بود، پسرعمم. نگاهم رو ازش گرفتم. شروین گفت:

- جواب سلام واجبه ها.

- به کسی که صلاح بدونم جواب می دم.

پسر گفت:

- شروین ولش کن.

نمی دونم صدای کی بود ولی یه کم آشنا می زد. برگشتم و نگاه کردم. قیافش بد جور آشنا می زد. آهان! نیما بود. نیما نگام رو که دید فقط سری تکون داد. منم فقط سرم رو تکون دادم و دوباره برگشتم و رفتم جلوتر و خریدهام رو گذاشتم روی میز صندوقدار. داشت حساب می کرد که بازم شروین شروع کرد و گفت:

- فروشگاه رو که جمع کردی دختر! این همه خرید؟ نکنه پارتی گرفتی دختر!

با خشم برگشتم سمتش. خودش رو جمع کرد و لبخند محوی زد و گفت:

- بابا من همین جا ازت معذرت می خوام دختر دایی، اگه بابت چند وقت پیش ازم ناراحتی که اون قضیه حل شد و منم جلوی مادر جونت به غلط کردن افتادم.

با بُهت برگشتم سمتش و گفتم:

- شما مگه مادر جون رو دیدید؟

- هه! خانوم رو! منو مجبور کردن به شخصه به حضور برسم و به غلط کردن بیفتم، منم که متواضع! سریع غلط رو کردم و قضیه حل شد. الانم از دست من دلخور نباش دختر دایی، پدر و مادرامون با هم مشکل دارن، ما که مشکل نداریم.

حرفی نزدم و سکوت کردم. مادر جون اینا رو به من نگفته بود! پول خریدا رو حساب کردم و خواستم برم که نیما گفت:

- به مادر جون سلام برسونید.

برگشتم عقب. چشماش یه جور غم داشت، نمی فهمیدمش. نگام تو نگاه غمگینش غرق شد، چشماش مثل خودم بود، غمگین و پُر از حسرت و ناراحتی. با صدای شروین حواسم برگشت و نگاهم رو ازش گرفتم.

شروین:

- ببخشید وسط نگاه هاتون، من خسته شدم نیما خان، اینا سنگینه.

نیما نگاهی بهش کرد و خواستن راه بیفتن که آرام گفتم:

- مادر جون فوت کرده.

هر دوشون ایستادن. پشتشون به من بود. یعنی واقعا اینا نمی دونستن؟ یعنی هیچکی نمی دونه؟ خاک بر سرم! خُب معلومه کسی نمی دونه، من به کسی نگفتم.

نیما با بُهت برگشت سمتم و گفت:

- چ ... چی گف ... تی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- مادر جون فوت شده.

شروین:

- کی؟

- نزدیک دو ماهه.

- وای! خدای من.

نیما اشکش ریخت، باور نمی کردم این قدر راحت اشک بریزه، باور نمی کردم برای فوت مادر جون اشک بریزه! باورش سخت بود.

شروین:

- چه طور؟

با بغض گفتم:

- سخته ی مغزی.

نیما دستی به صورت و گردنش کشید و گفت:

- خدای من! نه.

سکوتی بینمون بود که باعث می شد فکر کنم اضافیم. خواستم از بینشون رد شم که نیما به حرف اومد و گفت:

- می تونی برای رفتن سر مزارش کمکمون کنی؟

کمی فکر کردم. نمی دونستم کار درستیه یا نه! نگاهشون از نظرم پاک بود، نمی دونستم برام دردسر می شه یا نه! نمی دونم

چرا قبول کردم!

نیما:

- می شه شمارت رو داشته باشیم؟ پنج شنبه یا جمعه که بیکار بودیم می تونیم قرار بذاریم!

سکوت کرد و منتظر بود. موبایلم رو با تردید در آوردم. گفتم:

- شما شمارتون رو بگید، من براتون میس می ندازم.

نیما شمارش رو گفت و منم یه تک زنگ بهش زدم. شمارم رو سیو کرد. هنوزم چشماش اشکی بود. با یه خداحافظی از هم

جدا شدیم. نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی برای منی که تنهای تنها موندم، دیدن پسر عمه و پسر عمو اتفاق خوشایندی

باید باشه! ولی من حسم خوب نبود، حس می کنم مادر جون از دستم ناراحته. با خودم گفتم فقط می برمشون سر خاکِ مادر

جون و دیگه کاریشون ندارم. آره! بهترین کاره.

صبح روز پنجشنبه بود که با صدای تلفنم بیدار شدم. اس ام اسی با شماره ی نیما بود.

«امروز اگه براتون زحمتی نیست ما رو همراهی می کنی؟»

نمی دونم چرا یه حسی گفت یه کم کلاس بذارم. جواب دادم:

«آدرس و شماره ی قطعه رو براتون می فرستم.»

«من زیاد با این جور جاها آشنا نیستم، من تازه یک ساله برگشتم ایران.»

نوشتم:

«شروین مطمئنا بلده.»

«شروین همراهم نیما، اگر براتون زحمته مزاحمتون نمی شم، ببخشید.»

ای بابا! قهر کرد. نمی دونم چرا حس بدی بهش نداشتم، سریع جواب دادم:

«تا نیم ساعت دیگه بیا (...) می شناسی؟»

«بله. مرسی.»

با کلافگی بلند شدم. حاضر شدم، سریع لباسام رو پوشیدم و زدم بیرون. سه ربه رسیدم و دیدم اونم رسیده. کنار خیابون بود. وا! ماشین نداره؟!

بوقی براش زدم که منو دید، اومد و سوار ماشینم شد.

- شما ماشین نیوردید؟

- نه، راه نزدیک بود، پیاده اومدم.

دیگه روم نشد چیزی بپرسم. خُب برادر با ماشین خودت می اومدی، بعد پشت سر من حرکت می کردی! نشست و سکوت کرد.

- ماشین خودتونه؟

- بله.

دیگه حرفی زده نشد. از سکوت و راه طولانی کلافه بودم. آهنگی گذاشتم. آهنگ از اون فضای سکوت درمون آورد.

محکوم عشقم گرفتار یار

مثل پرندۀ هوادار یار

مثل یه سایه به همراه یار

بود و نبودم به دلخواه یار

هر چی که یار گفت دلم گفت به چشم

از گل و خار گفت دلم گفت به چشم

هر جا که یار بود دلم گفت برو

با گل و خار بود دلم گفت برو

صدای پخش رو کم کردم و گفتم:

- چرا شروین نیومد؟

- گویا مادرش اجازه نداده.

ابروهام رفت بالا و گفتم:

- اجازه؟! فکر نمی کنم شروین دو ساله باشه! در ضمن، واقعا باورم نمی شه! چه قدر مادر جون بچه هایی مثل ...

سکوت کردم. می دونستم حرف بزنم نیما و پدرشم محکوم می کنم، پدرش مقصره.

نیما که سکوتم رو دید، گفت:

- می دونم چی می خواستی بگی، می دونم پدر من باعث مرگ پدر جون بوده.

با تعجب نگاه کردم. گفت:

- من همه ی سال هایی که خارج بودم با مادر جون در ارتباط بودم. خودم ازش خواسته بودم به کسی نگه، نمی خواستم پدر و مادرم بفهمن.
- چرا مادر جون به من نمی گفت؟
- اونم من ازش خواسته بودم.
- چرا؟
- کار از محکم کاری عیب نمی کنه نیلوفر خانم. من قسمش دادم، اونم قبول کرد.
- من باورم نمی شه مادر جون با شما رابطه داشته و من نمی دونستم.
- می خواید مطمئنون کنم؟
- با تعجب گفتم:
- چه جورى؟
- نیما لبخند غمگینی زد و گفت:
- کادوی تولدِ پارسالتون، چی بود؟
- شما می خواید منو مطمئن کنید، شما باید بگید.
- نیما خندید و گفت:
- درسته! یه گردنبندِ مروارید اصل.
- با تعجب نگاه کردم. نیما گفت:
- تعجب نکن، مادر جون گفت. خیلی چیزا رو برام می گفت.
- توی شوک بودم، چرا نباید مادر جون بهم بگه؟! نگاه رو به جاده دوختم. مغزم در حال انفجار بود!
- بازم صدای پخش رو زیاد کردم تا فکرم از این موضوع خارج شه، اما اصلا صدای آهنگ رو نمی شنیدم، فقط حرفای نیما ذهنم رو مشغول کرده. دوباره صدا رو کم کردم و گفتم:
- شما از کی با مادر جون در ارتباط بودی؟
- از تقریباً همون اوایل که روابط قطع شد.
- من تعجب می کنم، مادر جون چیزی رو از من مخفی نمی کرد.
- نیما لبخندی زد و گفت:
- شما که باهاش زندگی می کردی باید خوب اخلاقتش رو بدونی که چیزی رو وقتی قسمش بدی به کسی نگه، محاله بگه. درسته؟
- آره! راست می گه. مادر جون سرش می رفت ولی قولش و قسمش نمی رفت. سکوت کردم. بعد از مدتی گفتم:
- شما کارتون چیه؟

- این جا فعلا کار دایمی ندارم، پروژه قبول می کنم ولی کار اصلیم خارج از کشوره. اصلا زندگیام اون جاست. ابرو هام رفت بالا و گفتم:

- پس ببخشید ولی برای چی برگشتی این جا؟

نگام کرد و لبخند زد. نگاهش صادقانه بود، پاک بود، لبخندش مهربون بود. لبخندی زدم. نیما گفت:

- چیز مهمی بود که باعث شد برگردم و از زندگیام بزنم.

نگاهم گیج شد. منظورش چیه؟ دیگه حرفی نزدیم و حدود یه ربع بعد رسیدیم. پیاده شدم. آب، گلاب و گل هایی که قبل از رفتن به محل قرار با نیما خریده بودم رو از صندلی پشت برداشتم و قفل ماشین رو زدم. نیما دستش رو آورد جلو. گل ها رو دادم دستش. همراه هم تا مزارش رفتیم و نشستیم. آب رو روی سنگ ریختم، بازم اسمش روی سنگ داشت عذابم می داد. بعد از تمیز کردنش گلاب رو ریختم. بوی گلاب روی سنگ رو دوست داشتم. حس می کردم مادر جونم خوشحاله. گل ها رو از زمین برداشتم و بازم بدون پر پر کردنشون روی اسم مادر جون ریختم. نیما:

- می شه چند لحظه منو تنها بذاری؟

- آره، حتما.

بلند شدم و رفتم سر خاک پدرم که تقریبا همون نزدیکیا بود. با مابقی آب سنگش رو شستم و یه شاخه گل رز رو روش گذاشتم. در حال درد و دل با بابا بودم که یه جفت پا جلوم ظاهر شد. سرم رو بالا گرفتم و نیما رو دیدم. چشمش قرمز بود، چشمای منم.

نشست و گفت:

- عموئه؟

- آره، بابامه.

- مادرت این جا نیست؟

- نه، توی یه امامزاده ست.

- خدا رحمتشون کنه.

- می کنه، همشون خوب بودن.

- وقتی مادر جون خبر فوت عمو رو چند سال پیش بهم گفت، خیلی ناراحت شدم. برات متاسفم.

- مرسی، بذار منم برم سر خاک مادر جون بعد میام که بریم!

- اوکی.

- بلند شدم و داشتم برای مادر جون فاتحه می فرستادم که سایه ای روی سرم افتاد. فکر کردم نیماست ولی با صدای سلامش تعجب کردم. امیر بود.
- سلام، این جایی؟
- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟
- مامان گفت بیمارمش.
- نگاهی به اطراف کردم، از دور دیدمش. نیما هم داشت می اومد طرفمون. وای! همین رو کم داشتم. نیما رسید و کنارم ایستاد، امیر با تعجب داشت نگاهش می کرد.
- امیر گفت:
- کاری دارید جناب؟
- نیما گفت:
- بله، شما؟
- من! شما؟
- نیما لبخندی زد و گفت:
- من پسر عموی این خانم هستم، حالا شما؟
- من ... منم دوستشم.
- ابروهام پرید بالا، دوست؟
- امیر گفت:
- یعنی ... دوست خانوادگی هستیم.
- امیر اخماش ناجور تو هم بود! نمی دونم چرا از ناراحتیش نه تنها خوشحال نشدم بلکه کلی هم کیف کردم، یعنی امکان داره روم حساس باشه؟
- نیما دستش رو برد جلو و گفت:
- خوشوقتم.
- امیر با تردید باهاش دست داد و گفت:
- همچنین.
- بریم نیلوفر خانم؟
- نه، اجازه بده با آنا جون سلام و علیک کنم، بعد می ریم.
- امیر بد جور ناراحت و کلافه بود، گفت:
- با هم اومدید؟

- بله.

امیر رو کرد به نیما و گفت:

- شما ماشین ندارید؟

- چرا، خونه ست.

حس می کردم نیما با لبخندای خونسردش داره می ره رو اعصابِ امیر. آنا جون نزدیک بود که رفتم سمتش، بغلش کردم و گفتم:

- سلام آنا جون.

آنا جون صورتم رو بوسید و گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ چه خوب که این جایی و دیدمت. دلم خیلی واست تنگ شده بود عزیزم.

- منم همین طور.

همراه هم رفتیم سمتِ مزار که دیدم آنا جون با کنجکاوی به نیما نگاه می کنه.

آنا جون:

- معرفی نمی کنی دخترم؟

- چرا، نیما، پسر عمومه.

آنا جون لبخندی زد و نگاهی به امیر کرد که امیر سرش رو پایین انداخت. نمی دونستم این نگاه چه معنی ای داشت ولی باعث شد امیر کلافه شه! کامل از چهرش مشخص بود.

آنا جون رو به نیما گفت:

- خوشوقتم پسر.

نیما هم لبخندی زد و تشکر کرد. همراه آنا جون کمی نشستیم و بعد بلند شدیم. همه همراه هم داشتیم می رفتیم سمتِ ماشینامون و من همراه آنا جون بودم و امیر جلوتر و نیما کمی عقب تر از امیر بود.

یه دفعه امیر برگشت، نزدیکم اومد و گفت:

- می تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

- آره، بگو.

- می شه چند لحظه همراهم باشی.

از آنا جون دورتر رفتیم و قدم می زدیم.

- این پسر عمو از کجا در اومده؟

- منظورت چیه؟! از جایی در نیومده! خارج بوده، تازه اومده ایران.

امیر پُفی کشید و گفت:

- مگه تو با خانوادت مشکل نداشتی؟
- چرا، هنوزم دارم.
- پس این چیه؟
- با دست به نیما اشاره کرد. گفتم:
- این! گفتم که نیماست، پسرِ عمو متین.
- منظورم اینه که مگه نباید شما الان با هم مشکل داشته باشید؟
- آهان! چرا، ولی نیما فرق داره، نیما با ماست، یعنی طرفِ ما هست. مادر، پدر و خانواده رو مقصر می دونه.
- خُب، این به این معنیه که با تو در ارتباط باشه؟
- اخمی کردم و گفتم:
- من باهاش رابطه ای ندارم امیر، مادر جون و نیما با هم مرتبط بودن. یعنی نیما مثلِ بقیه ی خانوادم دشمنم نیست. می دونی وقتی فهمید مادر جون فوت شده چه حالی شد؟
- امیر اخم بدتری کرد و گفت:
- نمی فهمم نیلوفر! یعنی هر کی با مادر جونت در ارتباط بوده باشه، می تونه با تو هم ...
- حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- چی می گی امیر؟! من رابطه ای باهاش ندارم!
- امیر عصبی خندید و گفت:
- دارم می بینم! ببخشید، با هم اومدنتون چه معنی ای می ده؟
- تمومش کن امیر! وقتی چیزی رو نمی دونی، نگو.
- امیر صداهش رو برد بالا و گفت:
- چیزی رو نمی دونم؟ لازم نیست حتما بدونم، دارم می بینم. دیگه به چشمام که شک ندارم.
- عصبی شدم، طاقتِ تهمت رو نداشتم، مثلِ خودش صدام رو بردم بالا و گفتم:
- آره، اصلاً آره، من باهاش مرتبطم، چی می گی حالا؟! تو چه کاره ای داری بازخواستم می کنی و تهمت می زنی؟! امیر قرمز شده بود! دستاش مشت شده بود. هر دو عصبانی به هم زل زده بودیم. فکر کنم اگر جایی غیر از این جا بودیم حسابی از خجالتِ هم در می اومدیم. هر دومون خیره تو چشمای هم نفس نفس می زدیم. با صدای گوشیم به سختی نگاهم رو از چشمای خوش رنگش گرفتم. نیما بود. وصل کردم و نداشتم حرفی بزنه، گفتم:
- الان میام.
- قطع کردم و دوباره به امیر نگاه کردم. پوزخندی روی لبش بود، گفت:
- رابطه نداریم! هه! شمارشم داره.

خواستم حرفی بزنم که دستش رو بالا آورد تا ساکت شم. گفت:

- فقط منو خر فرض نکن.

- امیر، بس کن. اون جووری که تو فکر می کنی نیست، شمارم رو برای قرار گذاشتن واسه ی اومدن به این جا بهش دادم.

امیر بازم اخم داشت، گفتم:

- اصلا تو چرا گیر دادی به من؟! چی می شه مگه؟ پسر عمومه دیگه!

اخمش وحشتناک شد. بازم عصبی خندید و گفت:

- راست می گی، اصلا به من ربطی نداره. خداحافظ نیلوفر خانم.

رفت! نگام بهش بود. چرا این جووری شد؟ پُر رو! اول همه ی سوالاش رو می پرسه بعد که جواب ها رو می گیره، می گه آره به من مربوط نیست! خدایا، نره دیگه سراغم نیاد؟! نکنه ازم بدش بیاد و فکر کنه نیما با منه؟! نه خدایا!

با صدای رفتن ماشینش از افکارم جدا شدم. حتی نایستاد اول ما بریم. چرا وایسه؟ آه!

پام رو روی زمین کوبوندم و رفتم سمت ماشین.

با اخم سوار ماشین شدم. اعصابم شدید خُرد بود.

نیما گفت:

- راه نمی افتی؟

نگاش کردم، لبخند زد. اهمیتی ندادم، فقط مات نگاش کردم. همش این مقصر بود. نگام رو به خیابون دوختم و راه افتادم.

- می شه یه آهنگ بذاری؟

- ندارم، فقط همونی بود که اومدنی گذاشتم.

- همون رو بذار.

کلافه دستم رو جلو بردم، روشنش کردم و صدا تو ماشین پیچید.

محکوم عشقم گرفتار یار
مثل پرنده هوادار یار
مثل یه سایه به همراه یار
بود و نبودم به دلخواه یار

هر چی که یار گفت دلم گفت به چشم
از گل و خار گفت دلم گفت به چشم
هر جا که یار بود دلم گفت برو
با گل و خار بود دلم گفت برو
هوش و دل من به افسون یار

هجر دل من پریشون یار
 گوشه ی چشمم فقط جای یار
 کار دو چشمم تماشای یار
 یار اگه جانانه خریدار شد
 دل گل سرخ توی بازار شد
 وای گل سرخ دل من خار شد
 هر چی شد از دست همین یار شد
 دستم رو بردم جلو و صدایش رو کم کردم گفتم:
 - ببخشید ولی با آهنگ حواسم پرت می شه.
 - ایرادی نداره، ببخشید که روشن کردم.
 چه قدر این پسر با ادبه!
 - خواهش می کنم.
 چند دقیقه ای گذشت که با حرفش شاخام در اومد! گفت:
 - دوستت داره؟
 برگشتم سمتش با ابروهای بالا رفته گفتم:
 - چی؟
 نیما خندید و گفت:
 - می گم دوستت داره؟
 هول شدم و گفتم:
 - کی رو ... می ... گی؟
 - همون پسر خوش تیپِ سر مزارِ مادرِ جون رو می گم.
 نگام رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم. یعنی نمی دونستم چی بگم؟! هم خجالت می کشیدم، هم جوابِ سوالش رو نمی دونستم.
 - دوستت داره، مطمئن باش.
 برگشتم سمتش و گفتم:
 - چی می گی برای خودت؟
 لبخندی بروم زد و گفت:
 - نیلوفر خانم، شما دختر عموی منی، نمی شناسمت، ولی اون قدر تجربه دارم که بدونم عاشقشی.
 سرخ شدم، تا حالا کسی این قدر واضح در این باره باهام حرف نزده بود، حتی خودم!

- من اهل مقدمه چینی یا حرف زدن های ایرانی که یه ساعت حرف می زنن، بعد می رن سر اصل مطلب نیستم، راحت می گم. پس ازم دلخور نشو، از من خجالت هم نکش، تو برام مثل خواهی.
- حرفاش کمی از تشویش درونیم رو کم کرد.
- فقط می خواستم بگم، اونم دوست داره، مطمئن باش.
- کمی شرم و حیا رو کنار گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم:
- نداره.
- نیما لبخندی زد و گفت:
- داره، من یه پسر و کاملاً از رفتار پسرها می فهمم چی تو دل و ذهنشونه.
- ...
- هیچ فکر کردی چرا باهات اون طوری برخورد کرد؟
- بازم سکوت کردم. نمی دونستم چی بگم؟! بگم خدا از دهنش بشنوه!
- پسر خوبی به نظر می رسید، ازش خوشم اومد، با غیرت بود.
- با تعجب نگاهش کردم. این که یه عمره تو خارج زندگی کرده، داره از غیرت حرف می زنه؟! نگام رو که دید خندید و گفت:
- چیه؟ چه فکری راجع بهم کردی؟ نکنه فکر کردی چون تو خارج بزرگ شدم، دیگه از خصلت های مردهای ایرونی بی نصیبم؟! نخیر! من اگه جای این دوست خانوادگی بودم همون رفتار رو می کردم، چه بسا بدتر.
- اسمش امیره.
- نیما لبخندی زد و گفت:
- خوبه، امیر آقا. من، برادر زن بد اخلاقیم ها! بهش بگو.
- خندم گرفته بود. اینم فکر کرده واقعا برادر منه! گفتم:
- فکر نمی کنی برای برادر من شدن زوده؟
- خندید گفت:
- نخیر، دیرم شده.
- شما دو روز هست منو دیدی؟
- به طول آشنایی فکر نکن، به عرضش فکر کن.
- اون وقت عرضش چه قدره؟
- شما بی خیال شو.
- جفتمون خندیدیم. گفتم:

- راستی، خیلی روان فارسی صحبت می کنی، آدم باورش نمی شه که همه ی عمرت ایران نبودی.
- من اون جا تنها نبودم، اوایل که بابا بود، گه گاهی هم مامان می اومد، بعدشم با یه ایرانی همخونه شدم. پسر خوبی بود، الانم جفتمون توی شرکتی کار می کنیم که تقریبا همه توش ایرانی هستن و تقریبا می شه گفت بیشتر اوقات فارسی صحبت می کنیم.
- خوبه، موفق باشی برادر.
- خندیدم، اونم لبخندی زد. گفتم:
- کجا باید برم؟
- برسونم همون جایی که سوار شدم.
- نخیر! من، برادرم رو وسط راه رها نمی کنم.
- می دونم دوست نداری بیای خونمون.
- دوست ندارم پیام، ولی می تونم برسونمت که! بعدشم می رم.
- آدرس رو گرفتم و رفتم. دقیق رو به روی درب خونشون ایستادم.
- نیما، رو کرد سمتم و گفت:
- ممنون، خیلی امروز به زحمت انداختمت.
- زحمتی نبود.
- راستش یه چیزی می خوام بهت بگم ولی نمی دونم بگم یا نه!
- چی؟
- راستش ... توی یه کاری ازت کمک می خوام، بهم کمک می کنی؟
- چه کاری؟
- الان جاش نیست، ایرادی نداره تو ملاقات بعدی بهت بگم.
- ابرو هام رفت بالا! ملاقات بعدی؟
- نیما، شرمنده نگام کرد و گفت:
- اگه نمی شه راحت بگو، ناراحت نمی شم.
- تو تردید بودم ولی حس خوبی که بهش داشتم و این که مطمئن بودم بهم نظر بدی نداره باعث شد قبول کنم.
- نیما لبخندی زد و گفت:
- ممنونم.
- خواهش، امیدوارم بتونم.
- می تونی، مطمئن باش. بازم ممنون بابت امروز.

- کاری نکردم، خوش باشی.

- مرسی، فعلا بای.

- خداحافظ.

لبخندی زد و گفت:

- خداحافظ.

پیاده شد و رفت. بعد از چند لحظه حرکت کردم. یه راست به سمت خونم رفتم. واردِ خونه که شدم نفس راحتی کشیدم. امروز برام روزِ سختی بود. یه دوشِ کوتاه گرفتم، توی لپ تاپم آهنگی گذاشتم و مشغولِ حل کردن کتاب جدولم شدم، اما حواسم هر جایی بود جز جدول و سوالاتش!

چرا امیر اون برخوردِ رو کرد؟ حرفای امیر یادم اومد.

«این پسر عمو از کجا در اومده؟»

خدایی خیلی باحال گفت! نه! اگه بهم فکر نمی کنه چرا از بودنِ نیما در کنارم عصبی شد؟! یعنی ممکنه اونم دوستم داشته باشه؟!

«راست می گی! اصلا به من ربطی نداره، خداحافظ نیلوفر خانم.»

چرا گفت نیلوفر خانم؟ خدایا! داشتم دیوونه می شدم! نمی فهمم، منظورش رو نمی فهمم.

حرفای نیما اومد توی ذهنم.

«فقط می خواستم بگم اونم دوستت داره، مطمئن باش.»

یعنی ممکنه حرفاش واقعیت داشته باشه؟

«من یه پسر و کاملا از رفتارِ پسرها می فهمم چی توی دل و ذهنشونه. هیچ فکر کردی چرا باهات اون طوری برخورد کرد؟»

فکر که نکردم ولی فکر کنم روی کسی تعصب داشتن، باعث می شه آدم روش حساس بشه. تعصبم یه جورایی همون دوست داشتنه! هه! دارم همه چی رو به نفعِ خودم تعبیر می کنم.

«با غیرت بود.»

یعنی فقط برای من این طوریه؟ نکنه با دخترای دیگه ... مثلا دخترای فامیلشونم همین طوره؟! شاید اصلا اخلاقش همینه! آه!

لعنت بهت نیما که با حرفات توهم زدم! تنهایی داشت دیوونم می کرد، منم تا یه حدی صبر دارم. خدایا! چرا؟

بلند شدم و وضو گرفتم. نمازم رو خوندم. بعد از فوتِ مادر جون، نمازم رو مداوم می خونم و توش تنبلی نمی کنم، حس خوبی بهم می ده، حس می کنم با حس کردن وجودش ترس تو وجودم رخنه نمی کنه.

چند روزی از اون روز می گذره و من کامل تو خونه بودم و اصلا بیرون نرفته بودم. بعد از یه مدت کار زیاد وقت استراحت بود. داشتم فیله های مرغ رو توی پودر سوخاری غلت می دادم که تلفنِ خونه زنگ خورد. شماره ی خونه ی آنا جون بود. سریع برداشتم و گفتم:

- بله؟

آنا جون گفت:

- سلام دخترم، خوبی؟

- ممنون، شما خوبید؟ آقای سالاری، امیر آقا، خوبن؟

- همه خوبن، ممنونم عزیزم. راستش یه مهمونی گرفتم برای فردا که گفتم تو رو هم دعوت کنم.

- مهمونی چه جور ی آنا جون؟ شیطون شدیا؟

آنا جون بلند خندید و گفت:

- خدا نکشتت دختر! تو هم شیطون شدیا، خیلی وقت بود باهام شوخی نمی کردی.

- موقعیتش جور نبود آنا جون.

سکوت کردم. آنا جون گفت:

- راستش مهمونی خانوادگی نیست، فقط دوستا و همکارای امیر و سالاریه. به مناسبت موفقیت یکی از پروژه های مهم شرکتشون. امیر گفت مهمونی رو تو خونه بگیریم راحت تریم.

- آخه آنا جون من پیام چی کار؟

- یعنی چی دختر؟ خُب، هم تو دخترِ خوبی، هم این که تو هم یه مدت توی شرکت بودی و همه ی همکارا رو هم حتما می شناسی. همه با خانواده هاشونن.

- نمی دونم چی بگم!

مونده بودم قبول کنم یا نه؟ دوست داشتم برم و رفتار امیر رو با خودم ببینم، ولی از طرفی هم می ترسیدم امیر بهم اهمیت نده.

- اصلا نیلوفر، من زنگ زدم بگم بیای، ازت دعوت نکردم که داری برای من ناز می کنی دخترِ خوب! حتما باید بیای، باشه؟

- چشم، فقط چه ساعتی شروع می شه؟

- مهمونی برای شامه دیگه، احتمالا از عصری.

- چشم، مزاحمتون می شم.

- مراحمی عزیزم، فعلا خداحافظت.

- خدانگهدارتون.

تلفن رو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. وای! لباس ندارم. بلند شدم و رفتم سراغ کمد. همه ی لباسام تقریبا یا برام کوچیک بودن یا گشاد. آخه از فوت مادر جون به بعد خیلی لاغر شدم. خدایا! باید بخرم. اوه، فرداست! چرا زودتر بهم خبر ندادید آخه؟

با بی حالی غذا رو آماده کردم و خوردم. به به! واقعا آشپز به من می گن. یه ساعتی توی اینترنت گشتم و چند تا مطلب علمی هم راجع به نجوم خوندم و بعد حاضر شدم و زدم بیرون.

توی فروشگاه بودم، کلافه شدم، همه ی لباس ها وحشتناکه. یکیش دیگه خیلی باحال بود!

یعنی من موندم کسی می پوشتش؟ اون قدر که مدلش باز بود! همین طور کلافه در حال قدم زدن بودم که مدلی توی مغازه نظرم رو جلب کرد. به نظر بهش می خورد مانتو باشه ولی خوب بود. من که می دونم توی مراسم مختلط لباس باز نمی پوشم، پس به کسی مربوط نیست من چی می پوشم!

خیلی خوشگل بود، آستینش سه ربع بود و دامنش گشاد. طرحای روش هم خیلی قشنگ بود، ازش خوشم اومد، خریدمش. ساپورت قهوه ای تیره هم خریدم چون اندازه ی پیرهن تا زانوم بود. روسری شیکی هم خریدم که رنگاش تو همون رنگای قهوه ای و نارنجی بود. اون قدر ذوق زده بودم که با سرعت رفتم خونه تا بپوشمشون و خودم رو ببینم.

همین که رسیدم، سریع لباسام رو در آوردم و پوشیدمشون، خیلی تو تنم خوشگل بود. تا کمرم تنگ بود و از اون به پایین آزاد و چین دار بود. خیلی از خودم خوشم اومد. احتمالا تو پوشیده بودن، من توی مجلسشون تک بشم! ولی خُب من همینم! هیچ وقت پیرهن باز نمی پوشم.

خوشحال درشون آوردم و همشون رو توی محلول آب و نرم کننده ی لباس ریختم تا از بوی نویی در بیاد و خوشبو بشه. خودمم رفتم یه دوش گرفتم. تا آخر شب بگم صد بار رفتم نگاهشون کردم و ذوق کردم دروغ نگفتم. همیشه از خرید کردن چه کوچیک چه بزرگ ذوق می کنم، عین بچه ها.

صبح که بیدار شدم خیلی خوشحال بودم. بعد از مدت ها می خواستم برم مهمونی، البته مهمونی ای که کسی رو زیاد نمی شناختم، اما این مساله ای نبود که از ذوق و شوقم کم کنه!

تا عصر کامل استراحت کردم تا برای شب خسته نباشم. ظهر رفتم یه دوش الکی گرفتم و موهای صافم رو با سشوار خشک کردم، با کلیپس بالا جمعشون کردم و بستم. لباسم رو پوشیدم. ساپورتم رو هم تنم کردم، همراه یه کفش قهوه ای پاشنه تخت، البته یه دو سانتی پاشنه داشتا! ناخنامم لاک نارنجی زدم که دستای سفید و باریکم رو خیلی قشنگ تر کرد. از بین لوازم آرایش هم چیزی به جز یه کرم و یه مداد چشم چیزی استفاده نکردم. اصلا اهل آرایش نبودم. اگه این قدر بور و بی رنگ نبودم حتی مداد چشم هم نمی کشیدم ولی صورت سفید و موهای طلاییم خیلی صورتم رو بی روح می کرد که با یه مداد مشکی دور چشمم بهتر می شدم. برق لب هم زدم و موهام رو یه طرفی کردم و با سنجاق پشت گوشم ثابتش کردم. روسریم رو هم مدل قشنگی بستم تا دیگه لازم نباشه اون جا به خاطرش وقت تلف کنم. مانتوی قهوه ای مدل باز مجلسیم رو هم پوشیدم و کیف دستی کوچیکم که ست کفشم بود رو هم برداشتم. خوب توی آینه برای بار آخر خودم رو دیدم، خوب بودم.

سویچم رو برداشتم و بعد از قفل کردن در و پنجره ها زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و تقریباً ساعت هفت و نیم بود که رسیدم خونشون. در خونه باز بود و انواع و اقسام مدل های ماشین داخل و بیرون پارک بود. نگهبان با دیدنم گفت برم داخل. تشکری کردم و رفتم داخل.

همون نزدیکای ساختمون پارک کردم و دسته گل بزرگی که خریده بودم، همراه یه سکه برای هدیه رو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین نفس عمیقی کشیدم و با قدم های کوتاه و لرزونی به سمت ساختمونشون رفتم. صدای آهنگ بیرون می اومد. در نیمه باز رو بازتر کردم و وارد شدم. کمی اطراف رو نگاه کردم که با دیدنِ آنا جون لبخندی زدم. اونم منو دید، اومد طرفم و بغلم کرد.

آنا جون:

- می دونستم میای، قربونت برم خوبی؟

- مگه قرار بود نیام آنا جون؟ نکنه فقط تعارف زدی؟

آنا جون خندید:

- بیا وروجک، زبون نریز. برو بالا اتاق اول سمت راست. لباسات رو عوض کردی سریع بیا پایین.

- چشم، ممنون.

ازش جدا شدم و با تک خنده ای رفتم سمت بالا. اولین اتاق، سمت راست. خُب، همینه. برای اطمینان در زدم و بعد از مکث کوتاهی در رو باز کردم. کسی نبود، فقط چند دست لباس و مانتو.

مانتوم رو بیرون آوردم و همراه کیفم روی تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق گذاشتم. تقریباً روی تخت پُر بود از مانتوهای رنگارنگ و کیف های مدل به مدل. انگار وارد سالن مُد مانتو و کیف شدی. رفتم نزدیک آینه و داشتم روسریم رو درست می کردم که در بدون زدن و با شدت باز شد، طوری که دستم رفت روی قلبم و هین بلندی کشیدم!

امیر بود. با دیدنم چشماش گرد شد و بعد از در اومدنمون از شوک دیدم که چشماش روی لباسام لغزید.

- سلام.

امیر نگاهش رو از تیپم گرفت و با لبخند محوی گفت:

- سلام، خوبی؟ نمی دونستم دعوت داری؟

نمی دونست؟! یعنی براش مهم هم نبود بیام؟! غم عالم ریخت توی چشمام. این نمی دونست من میام و این تیپ قشنگ رو

زده و این قدر خوشحاله!

نگاهم رو از نگاه متعجبش گرفتم.

امیر:

- خوبی؟

- آره.

امیر:

- ولی ...

- خوبم امیر.

جلوی موهام رو کمی بیشتر دادم تو و جعبه ی کادوم رو برداشتم و همراه کیفم رفتم سمتِ در. امیرم همزمان دوربینش رو برداشت و اومد سمتِ در. ایستادم. هر دو هم قدم بودیم.

امیر:

- بفرماید.

از کنارش بی اهمیت رد شدم و جلو زدم ولی اون سرعتش رو بالا برد و همراهم حرکت کرد.

امیر:

- خیلی خوشحالم که ... که ... اومدی.

ایستادم. دستِ خودم نبود. ذوقی کردم که نگو! چه قدر من قانعم! من حتی به این حرفا و محبتای کم هم قانعم.

کمی که رفت، دید همراهش نیستم ایستاد و نگاهی به پشت سرش کرد و منو دید. اومد طرفم و گفت:

- خوبی؟

- آره، مرسی. تو خوبی؟

امیر چشماش خندید و گفت:

- تو امروز چته نیلو؟

خدای من؟! منو این همه خوشبختی؟ بازم شدم نیلو.

- چیزیم نیست، بریم.

بازم همراه شدیم و رفتیم نزدیکِ آقای سالاری و همکارایی که می شناختم.

به همه سلامی کردم و بعد از دادن کادو رفتم سمتِ دیگه ی سالن. گوشه ای نزدیکِ شومیه نشستم و مشغول دید زدن بقیه

شدم. خانما تقریباً لباساشون پوشیده بود ولی هیچ کس مثل من حجابِ مو نداشت. دخترا رو هم که نگو! همه یه وجب پارچه!

هه! پسرا هم که عینِ دخترا، شایدم بدتر. مگه پسرا تو مراسما کت و شلوار نمی پوشن؟ اینا که لباساشون عینِ لباس مجلسی

دخترونه ست! یادم باشه از این به بعد، خواستم برای مراسمی خرید کنم به مغازه های مردونه هم برم. داشتم تو دلم می

خندیدم که متوجه ی سایه ای شدم. سرم رو بلند کردم. ابروم رفت بالا! یه پسره بود با یه تیشرتِ صورتی آستین خیلی کوتاه.

خیلی کوتاه می گم واقعا ها! کم مونده بود بشه حلقه ای! یه دستمال گردن تو رنگای سرخابی و صورتی دور گردنش، خوشگل

پیچیده بود! حاضرم قسم بخورم به چشماشم مداد کشیده بود! یه جین یخی هم تنش بود. چه قدر تو خوش تیپی خواهر! ای

وای! ببخشید پسر! هه هه!

سوالی نگاهش کردم.

پسر:

- می توئم کنارتون بشینم؟

تعجب کردم! خُب من با تو چه سنخیتی دارم آخه؟! ولی روم نشد بگم نه! آخه جا زیاد بود!
- بفرمایید.

با یه "با اجازه" نشست کنارم، البته با فاصله! آفرین پسرم فاصله رو حفظ کرد. هر لحظه منتظر بودم شروع کنه به متلک گویی ولی انگار نه انگار! اصلا به من نگاهم نمی کرد! راستش خیلی متعجب بودم. چند دقیقه ای گذشت که یه دختر با یه پیرهن حلقه ای کوتاه تا زانو با هزار تا ناز و ادا اومد سمتمون. نگاهش به پسر کناریم بود. به به! سوژه ی خنده!
دختر:

- وای سعید! خوبی پسر؟

پسر که حالا فهمیدم اسمش سعیده، بدون هیچ حرکتی گفت:
- خوبم.

همین؟! چه قدر خشک! چه قدر سنگین!

دختر نشست بین من و سعید. در واقع داشت منو له می کرد. طاقت نیوردم.

- خانوم! ببخشیدا ولی دارم زیرتون له می شم.

فکر کنم اگه سعید جونش نبود کلی حالم رو می گرفت ولی با ناز بلند شد و گفت:

- ای وای! ببخشید عزیزم، حواسم نبود.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم که یعنی منو به این بزرگی ندیدی؟!

رژ لب قرمزش که هم رنگ لباسش بود خیلی قشنگش کرده بود. دختر زیبایی بود.

دختر:

- سعید، میای بریم وسط؟

سعید:

- نه، خودت می دونی نمیام.

دختر:

- کی می خوای طلسم رو بشکنی؟

سعید:

- حالا حالاها نیست.

دختر بعد از کمی ایستادن کنار سعید، رفت. اون قدر متعجب بودم که علامت های تعجب همین طور بالای سرم شکل می گرفت. می ترسیدم کسی این علامت های سوال و تعجب رو ببینه!

صداش از کنارم اومد.

سعید:

- می تونم اسمتون رو بدونم؟

نگاش کردم. غرورش داشت فوران می کرد. هیچ فکر نمی کردم همچین آدمی، با همچین تیپی، همچین شخصیتی داشته باشه! واقعا نباید از روی ظاهر کسی در موردش قضاوت کرد!

- میری، نیلوفر میری.

سعید:

- خوشبختم، منم سعید هستم.

تعجبم بیشتر شد. مثل بقیه ی پسرا دستم برای دست دادن جلو نیاورد!

- ممنون.

سعید:

- شما تنهاييد؟

- بله؟

سعید لبخند محوی زد و گفت:

- منظورم خانواده ست؟ تنها اومديد؟ از بچه های کدوم کارمندی شرکتيد؟

- من خودم يه مدت تو شرکت بودم. در ضمن، بله تنها هستم.

سعید:

- اگه از بودن من ناراحتيد می تونم برم.

ابروم رفت بالا!

- نه.

سعید:

- آخه حس کردم کمی معذبيد.

- نه، راحت باشيد، اگه معذب باشم خودم می رم.

بازم چشم به جمعی دوختم که هر کدوم با چشمشون منتظر سعید بودن. نمی دونستم کیه که این طرفدار داره! نگاهم به امير افتاد. چشمام گرد شد! چشماش قرمز و اخمای وحشتناکش تو هم بود. دستاش روی دوربين مشت بود. نگاهش درست روی من بود. خدایا! شکرت. دارم کم کم می فهمم واقعا روم حساسه. نگاهم رو که دید نگاهش رو گرفت و به زمین دوخت.

سعید:

- شما نمی رقصيد؟

با تعجب نگاه کردم.

– نخیر، فکر نمی کنم رقص با ظاهرم جور باشه.

سعید:

– حتی اگه من ازتون درخواست رقص کنم؟

یه تای ابروم پرید بالا. نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم.

– فکر نمی کنم برای کسی این کار رو بکنم، علی الخصوص شما!

سعید لبخند محوی زد و گفت:

– ولی من خیلی ها رو با ظاهر شما دیدم که می رقصن و برایشون مهم هم نیست.

– من جزء اون خیلی ها نیستم.

سعید نگاهی به صورتم کرد و گفت:

– بله، نیستید.

عصبیم کرده بود. به سمت امیر نگاه کردم ولی نبود! چشمام دور خونه چرخید و خدای من! دیدمش، ولی کاش نمی دیدم.

در حال رقص وسط بود. یه دختری کنارش بود که هی سعی داشت خودش رو به امیر بچسبونه ولی امیر تا جایی که می

تونست ازش دوری می کرد، کامل مشخص بود اما این موضوع از ناراحتی من کم نمی کرد. بغض کردم. دختره خیلی خوشگل

بود. پیرهنی سفید تنش بود با آستین حلقه ای و تنگ تا پایین. یک آن حس کردم عروس و دامادن. نه! بغضم در حال ترکیدن

بود.

سعید:

– می شناسیش؟

نگاه بغض آلودم رو ازشون گرفتم. حوصله ی این یارو رو هم نداشتیم، داشت داغونم می کرد. بی توجه بهش بلند شدم و رفتم

سمت آشپزخونه. کسی نبود. گذاشتم قطره ی اشکم بریزه. با انگشتم گرفتمش.

– گریه می کنی؟

برگشتم عقب، سعید بود. ای بابا! این چرا ول کن نیست؟! با اخم نگاه کردم.

– نخیر.

حالا چی بگم؟ آهان!

– لنزم چشمم رو اذیت کرده.

اومد نزدیکم، توی دو قدمیم ایستاد. زل زده بود به چشمام. لبخندی زد و گفت:

– هم دروغگوی خوبی نیستی، هم من فرق چشم لنزی و بدون لنز رو خوب می فهمم. الانم می دونم این چشمای سبز آبی

براق از اشک لنز نیست.

عصبی بهش توپیدم.

- ولم کن، من گریه نمی کنم. فهمیدی؟

همین لحظه امیر وارد شد. همینم کم بود! نگاهی بهمون کرد. نمی دونم چی تو صورتت دید که با نگرانی اومد سمتم.
امیر:

- چی شده نیلوفر؟

حرفی نزد. نگاه خشنی به سعید انداخت. دوباره نگاهی بهم کرد و نزدیک تر شد.
امیر:

- می گم چی شده نیلو؟ حرف بزن! اذیتت کرده؟

یاد رقصش افتادم. تو هم نامردی! نگاه نفرت باری بهش کردم و تقریبا داد زدم:

- به تو ربطی نداره. چرا این قدر تو کارام دخالت می کنی؟ مگه مهمه؟ برو برقص، برو حال کن، نیلوفر کیه؟

در برابر چشمای گشاد شدش از کنارش بدون هیچ تماسی رد شدم و رفتم توی سرویس سالن. چشمام رو تمیز کردم، بازم مداد دورش رو تمديد کردم و برگشتم توی سالن. همین که بیرون اومدم امیر رو به روم بود. نگاهش ناراحت بود. با این که از زدن پوزخند متنفرم ولی نتونستم پوزخندم رو ازش دریغ کنم. پوزخندی بهش زدم و خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت. این بار آستین نبود. مستقیم روی مچم بود! سرخ شدم، دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و یه قدم رفتم عقب.
- به چه جراتی بهم دست می زنی؟ دفعه ی آخرت باشه بهم دست می زنی، فهمیدی؟

امیر با چشمای گشاد و متعجب نگام کرد و گفت:

- چته نیلو؟ چرا این جورى شدی؟

واقعا چرا؟ چرا این جورى شدم؟ آهان! رقص امیر و اون دختر! بازم اون صحنه اومد جلوی چشمم، بازم بغضی توی گلو قرار گرفت.

امیر یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- نیلوفر بگو چی شده؟ سعید اذیتت کرده؟

- نه.

خواستم بگم چیزی نیست که با صدای آنا جون که داشت برای شام اطرافیان رو صدا می زد جفتمون نگاهمون رو گرفتیم. خواستم برم که جلوم ایستاد. چیزی نگفت، فقط تو چشمام خیره بود. منم غرق چشماش شدم. چشمایی که هر لحظه عشقم بهشون بیشتر می شه.

امیر:

- تو امروز یه چیزیت هست، تو نیلوفر همیشه نیستی!

حرفی نزد، حرفی نداشتیم. راست می گه، من، نیلوفر همیشگی نبودم. من عاشق بودم، نیلوفر عاشق. نگاهم رو از چشمای براقش گرفتم و رفتم سمتِ آنا جون.

اصلا به غذا میلی نداشتیم ولی مجبوری یه تیکه لازانیا همراه با سالاد برداشتم و رفتم. نمی دونستم کجا بنشینم که هم امیر رو نبینم و هم اون مزاحم رو. در سالن رو به باغ باز بود و کسی هم توی باغ نبود. توی پارچوب ایستادم و مطمئن شدم کسی نیست، رفتم داخل باغ. قدم زنان تا قسمت دورتری رفتم تا کسی منو نبینه. کنار درختی روی سکوی سنگیش که تمیز بود نشستیم. با احساس هوای آزاد و خارج شدن از جو سالن، اشتها باز شد. لازانیا رو که تموم کردم، تازه فهمیدم سرم کلاه رفته! خیلی خوشمزه بود، حیف که کم برداشته بودم. سالادمم با حسرت به لازانیا خوردم. آخیش، سالادشم خوشمزه بود.

داشتیم آخرین دونه ی نخود فرنگی توی سالاد رو به چنگال می زدم که با صدایی یه متر پریدم هوا و ... بله! بشقابم روی زمین خُرد شد! نگاهی به بالا انداختم و امیر رو دیدم. کلافه نگاش کردم.

- همیشه باید منو بترسونی! این چه کاری بود؟

امیر نگاهی کرد و گفت:

- عیبی نداره، ولش کن. آروم بلند شو تو پات نره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

- کفش دارما!

امیر لبخندی زد و گفت:

- چرا بیرون اومدی؟

- فضای خونه خفه بود، این جا بیشتر چسبید.

امیر:

- پس برم یه پرس دیگه بکشم بیرون.

با چشمای مشتاق نگاش کردم. امیر تعجب کرد و گفت:

- چیه؟ چرا اون جوری نگاه می کنی؟

- واقعا می ری؟

امیر:

- کجا؟

- ای بابا! گفتم برم یه پرس دیگه بکشم بیام.

کمی نگام کرد، بعد خندید و گفت:

- گرسنته؟

- فکر نمی کردم باشم، اومدم بیرون فهمیدم گرسنمه.

امیر:

- چی برات بیارم؟

- لازانیا، چند تا تیکه ی بزرگ. اگه چیز خوشمزه ی دیگه ای هم بود بیار.

امیر:

- نریم داخل بخوریم؟

- نه، این جا.

امیر:

- باشه، یه کم صبر کن الان میام.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رفت و من کلی تو دلم ذوق کردم. بعد از چند دقیقه با صدای پایی سرم رو بلند کردم و با دیدن امیر، توی اون وضعیت نمی دونستم بخندم یا به حالش گریه کنم! سه تا بشقاب بزرگ دستش بود که یکیش با فاصله توسط یکی از انگشتای امیر بالاتر بود. اون قدر با احتیاط راه می رفت که خندم گرفته بود. بلند خندیدم که با حرص ایستاد و گفت:

- بیا کمک.

- نخیر، شما میزبانی من مهمون.

با احتیاط جلو اومد و روی یه سکو بین دو تا درخت گذاشت روی زمین و خودش نشست.

- اینا رو چی کار کنیم؟

به شکسته های بشقابم اشاره کردم.

امیر:

- فعلا ولش کن، بیا اول بخوریم، بعد یه فکری براشون می کنیم.

رفتم نزدیک و رو به روش نشستم روی زمین. اوه! کلی لازانیا بود و سالاد و یه بشقاب پُر هم جوجه ی بدون برنج.

- وای! برای بقیه هم غذا موند؟

امیر خندید:

- خیالت راحت، تو مهمونیای این جوری همیشه کلی غذا هم می مونه.

دستم رو به هم مالیدم، کارد و چنگالم رو برداشتم و لازانیا رو با ولع خوردم. داشتم تیکه ی دوم رو می خوردم که دیدم چنگال

امیر اومد روی یه تیکه از لازانیاهایا. شاکی نگاش کردم.

امیر:

- چیه؟ من نخورم؟

- لازانیا رو من گفتم بیار، خُب جوجه بخور.

امیر:

- خیلی بدجنسی!

کشید کنار و خودش رو با سالاد مشغول کرد. عذاب وجدانی گرفتم شدید! اصلا همون لقمه ی توی گلوم هم نتونستم قورت بدم. همچین عینهو اون بچه مظلوما نشسته بود که جیگرم کباب شد. بشقابِ سالاد رو از جلوش برداشتم. نگام کرد.

امیر:

- نکنه اینم فقط برای توئه؟

اهمیتی به لحن دلخورش ندادم و نصفی از سالاد رو توی بشقابِ لازانیام ریختم و دو تیکه از لازانیا رو هم توی بشقابِ سالاد گذاشتم و گذاشتمش جلوش. این جوری بهتر بود.

مشغول خوردن شدم که دیدم نمی خوره. سرم رو بلند کردم و نگاه کردم. نگاه جور خاصی بود، نکنه فکر می کنه کاردم دهنی بوده؟

- بخور دیگه، به خدا کاردم رو دهن زده بودم!

امیر لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش، بخور بابا.

مشغول شدم. خیلی چسبید. بعد از لازانیا و سالاد، جوجه هارم خوردیم. دیگه داشتم می ترکیدم. کمی عقب رفتم و به درخت تکیه دادم.

- وای! مرسی امیر.

امیرم خندید و گفت:

- نوش جان، من که ترکیدم دختر. این چه کاری بود ما کردیم؟

خندم گرفت. واقعا چرا؟ تا حالا تو عمرم این قدر نخورده بودم.

- نمی دونم، فقط می دونم خیلی خوردم و غذاها هم خیلی خوشمزه بود.

امیر:

- آره، تو عمرم لازانیا به این خوشمزی نخورده بودم.

نگاش کردم. نگاه طوسیش روی چشمام می چرخید. از نگاهش خجالت کشیدم، ولی هر کار کردم نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

امیر:

– مخصوصا که نیلوفر خانم لطف کردن و غذاشون رو با بنده ی حقیر تقسیم کردن.

لبخندی زد. با صدای آنا جون، امیر پرید و سریع بشقابا رو جمع کرد و با کفشاش به بشقاب خُرد شده ضربه زد و گوشه ی دیوار جمعشون کرد. منم بلند شدم و لباسم رو تکوندم که نظرش بهم جلب شد.

نگاش کردم. نگاش روی لباسم بود. بعد از چند ثانیه روی چشمام زوم شد. لبخند محوی زد و گفت:

– بریم داخل؟

فقط سرم رو تکون دادم. همراه هم وارد سالن شدیم که امیر سینه به سینه ی سعید شد.

سعید اول نگاهی به امیر، بعد به من کرد و گفت:

– مشکلی پیش اومده امیر جان؟

امیر با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

– نه، چه مشکلی؟

رو به من کرد و گفت:

– بریم نیلوفر.

همراه هم وارد سالن شدیم و بشقاب ها رو از امیر گرفتم و وارد آشپزخونه شدم.

ساعت نزدیک ده بود که مهمونا قصد رفتن کردن. منم دیدم خیلی شلوغه منتظر موندم تا برن بعد وارد اتاق بشم. یه ربعی

صبر کردم که اوضاع بهتر شد. رفتم و مانتوم رو پوشیدم و آماده رفتم بیرون. آنا جون که منو حاضر دید گفت:

– چند لحظه صبر کن دخترم.

باشه ای گفتم و نشستم روی مبل. آنا جون داشت با مهمونا خداحافظی می کرد. کلافه شده بودم. همه رفته بودن و در حال

بدرقه ی آخرین مهمون بودن. در که بسته شد آنا جون نفس راحتی کشید که خندم گرفت. همین که منو دید لبخندی زد و

اومد سمتم.

آنا جون:

– داشتی می رفتی؟

– بله دیگه، دیر شده.

آنا جون اخمی کرد و گفت:

– یعنی می خوای منو با این همه کار تنها بذاری؟

با چشمای گشاد نگاش کردم. نگاهی به خونه ی درب و داغون کردم! یعنی کارگر نگرفتن؟ مگه من کارگرم؟ نگاه عاجزی

بهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- یعنی تنهام می ذاری؟

- آخه ... خوب نیست این جا بمونم.

آنا جون:

- چرا خوب نیست دخترم؟ مگه ما با هم از این حرفا داریم؟

نگاه دودلی بهش کردم. دوست داشتم برم خونم، ولی ...

در باز شد، سالاری و امیر واردِ خونه شدن و اومدن طرفمون.

سالاری:

- حُب، خوبی دخترم؟ ببخشید امروز نتونستم زیاد به مهمونم برسم دخترم!

- ممنون، همه چی خوب بود.

آنا جون:

- دخترم امشب می خواد پیشم بمونه برای کمک.

امیر:

- این همه کار! مگه کارگر نگرفتی مامان؟

آنا جون اخمی کرد و گفت:

- نخیر تنبل! کارگر قشنگ کار نمی کنه، به دلم نمی چسبه.

امیر کلافه بود. معلومه منم بودم، خونه به این بزرگی، همه جاشم کثیف! وای خدایا! من خوابم میاد.

با صدای آنا جون نگاهم رو دادم سمتش.

آنا جون:

- امیر، سریع برو لباسات رو عوض کن و بیا کمک.

جرقه ای به ذهنم زد. بهونه! لباس راحتی! لحنم رو غمگین کردم و گفتم:

- ببخشید آنا جون ولی من لباس راحتی ندارم، فکر کنم باید برم.

آنا جون لبخندی زد و گفت:

- ایراد نداره دخترم، لباسای من اندازه.

نگاهی به هیكلش کردم. اعتماد به نفسش واقعا عالی بود! یعنی منم بُرد زیرِ علامت سوالِ خودش. دوباره نگاهی بهش کردم،

معمولی بود. نگاهی به امیر و سالاری کردم، جفتشون سرخ شده بودن، حالا نمی دونم از چی؟ ولی فکر کنم از خنده بود!

خودمم خندم گرفت. دوباره نگاهی به آنا جون کردم که کاملا خونسرد نگام می کرد. امیر با یه حرکتِ سریع رفت بالا و

سالاری هم ناپدید شد.

آنا جون:

- همراهم بیا، لباس راحتی هم بهت می دم.

- بهتر نیست برم؟ حس می کنم مزاحمتونم.

اخمی کرد و گفت:

- از این حرف ها زدی نزدی ها! بیا دختر خوبم.

بله دیگه! بایدم بگه دختر خوبم! قراره تا صبح واسش کار کنم!

همراهش وارد اتاقی شدم.

آنا جون:

- بشین راحت باش، من برم برات لباس بیارم.

رفت سمت کمد و بعد از چند دقیقه با یه سری لباس برگشت پیشم و گذاشت روی تختشون.

آنا جون:

- اگه دوست داشتی همین جا عوض کن، اگر نه برو همون اتاق بالا.

- نه، همین جا سریع می پوشم، ولی هنوزم حس می کنم برم بهتره ها!

آنا جون خندید و با تکون سرش رفت بیرون و در رو بست. بلند شدم و در رو قفل کردم. لباسام رو که در آوردم لباس روی

تخت رو برداشتم. لباس رو دیدن همانا و گرد شدن چشمام همانا! یه بلوز گشاد، جنس تیشرت گشاد وحشتناک، سفید رنگ با

گل های سرخابی درشت، از همه بدتر آستیناش بود! خیلی کوتاه بود، شاید کمی بلندتر از حلقه ای.

آب دهنم رو قورت دادم. مارکش هنوز روش بود. معلوم بود نپوشیدست. بله! ترکیه ای هم بود. چاره ای نداشتم، پوشیدمش

ولی برخلاف ظاهرش او نقدر برام بزرگ و گشاد بود که آستینش تا آرنجم اومد. سه تای من توش جا می شد. شلوار رو

برداشتم که دیگه دهنم باز موند. زرد رنگ! اون قدر گشاد بود که نپوشیده خندم گرفت. دلم به حال خودم سوخت. جالب بود.

اینم مارک روش بود. خوشحال شدم لباسای نپوشیده بهم داد. آخه من یه کم وسواسیم. شلوار رو پوشیدم، کمرش خوب بود و

اندازه ولی همه جاش تا پایین ناجور گشاد بود. شال زرد رنگی هم برام گذاشته بود که نخ و خنک بود. سرم کردم و با

چشمای بسته سمت آینه. آروم چشمام رو باز کردم. یه کم خودم رو نگاه کردم، بعد بلند زدم زیر خنده. خدایی دقیقا شکل

دلکا شده بودم. فقط یه قرمزی روی بینیم کم بود. اون قدر لباسام رنگارنگ بود که حس شادابی بهم دست داد.

با صدای در زدن نگاهم رو از خودم گرفتم و گفتم:

- بله؟

آنا جون:

- خوبی؟

- ممنون، الان میام.

لباسای خودم رو مرتب روی زمین کنار تختشون گذاشتم، قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون. هر سه تاشون جلوی در بودن. با دیدن من مثل این کارتونا هر سه تاشون از بالا تا پایین نگاه کردن و یه دفعه زدن زیر خنده. خودمم خندیدم.
سالاری:

- این چیه دادی این پوشیده؟

امیر بلند داشت می خندید، حتی از چشماش اشک هم اومد.

آنا جون:

- خوبه دیگه، ببین چه قدر این رنگا بهش میاد.

- خوبه دیگه! من شدم مایه ی خنده ی شما! منو نگه داشتید بهم بخندید؟

آنا جون اومد، دستم رو گرفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد. با گوشه ی چشم به امیر نگاهی کردم. هنوزم داشت می خندید و نگاهش توی چشمام بود. چشمکی بهم زد که نفسم برید. این چی کار کرد؟ چشمک؟ امیر و چشمک زدن؟ نه بابا! اشتباه کردم. آره، توهم بود. بود؟ نمی دونم. وارد آشپزخونه که شدیم آهی کشیدم. پس تا صبح بیداریم!

آنا جون:

- چه کاری انجام بدی راحت تری قربونت برم؟

خواستم بگم برم خونه راحت ترم ولی گفتم:

- هر چی شما بگید.

آنا جون:

- خُب کار این جا آسونه، درسته زیاده ولی آسونه.

- باشه.

رفتم جلوتر. واقعا وحشتناک بود. پُر از ظرف های کثیف و کثیف کاری های خارج از ظرفشویی! برگشتم طرفش و گفتم:

- آنا جون ماشین ظرفشویی ندارین؟

آنا جون لبخندی زد و گفت:

- نه دخترم.

با چشمای گرد نگاهش کردم. خُب! یعنی ... من تا ... ای بابا ظرف ها خیلی زیاد بود! پُفی کشیدم و رفتم سمتشون.

آنا جون:

- ظرفشویی چیه دختر! خوب ظرف نمی شوره! در ضمن، می گن سرطان زاست.

ای بابا! خُب روغن هم سرطان زاست! اون همه روغن رو غذاها بود، اونا رو نمی بینن؟! نگاه درمونده ای بهش کردم که خندید و با گفتن "منم برم به بقیه ی کارا برسیم." آشپزخونه رو ترک کرد. جلوی ظرفشویی ایستادم. به اندازه ی یک سال من توی

ظرفشویی ظرف بود. بدتر از اونا ریخت و پاش خود آشپزخونه و کثیفی کابینت ها و اطراف. یکی نیست بگه خُب وقتی از پس مهمونی دادن بر نمیاید چرا می گیرید؟

خسته بودم ولی رفتم جلو. هر چه قدر گشتم حتی دستکش هم پیدا نکردم! کلافه رو به روی ظرف ها قرار گرفتم و با یه حرکت شیر آب رو باز کردم. نه به این خونه ی اعیونی، نه به این که نه ماشین ظرفشویی دارن، نه دستکش!

اول همه ی ظرف ها رو با آب تمیز می کردم و اضافیش رو توی سطلِ آشغال می ریختم. باورم نمی شد! سه تا کیسه ی بزرگ آشغال شد! ظرف ها هم چند ردیف مثل کوه چیده شده بود. همین کار نزدیکِ دو ساعت طول کشید. اون سه تا کیسه رو بردم بیرون از آشپزخونه و برگشتم سر ظرفشویی. نفس عمیقی کشیدم.

- خدایا، منو زنده از این خونه برگردون.

امیر:

- یعنی این قدر اوضاع وخیمه؟

با ترس برگشتم عقب، امیر بود. با عصبانیت نگاهش کردم. امیر لبخند زد. گفتم:

- بایدم بخندی، واقعا هم این وضع من خنده داره.

امیر اومد سمتم، کنارم ایستاد و گفت:

- کمک می خوای؟

اولش فکر کردم داره شوخی می کنه ولی وقتی دیدم خیلی جدی برخورد می کنه ذوق زده نگاهش کردم.

- واقعا؟

امیر:

- آره دیگه.

- پس سریع بیا شروع کنیم، خیلی زیاده.

هر دو کنار هم ایستادیم و من شروع کردم به کف زدن به ظرف ها و امیر هم زیر شیر آب می شستشون. خیلی سریع داشتیم پیش می رفتیم. هر دو ساکت بودیم.

امیر:

- امروز خیلی شوکه شدم این جا دیدمت.

نگاهش نکردم، نگام به ظرفِ توی دستم بود. حرفی هم نزد.

امیر:

- امروز سعید چی می گفت؟

- سعید؟! آهان! همون دختره؟

امیر با تعجب نگام کرد. برگشتم سمتش. خندیدم، هم به چشمای گردِ امیر، هم این که یادِ تیپ پسره افتادم.

- خانومی بود برای خودش!

امیر به دفعه بلند خندید، منم خندیدم.

امیر:

- خیلی باحالی تو دختر! ولی واقعا چی می گفت؟

- باور کن یادم نیست، چیز مهمی نبود.

امیر اخم نامحسوسی کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم و آرام زمزمه کردم:

- آهان! گفت بریم برقصیم.

به دفعه بشقاب دست امیر سر خورد توی ظرفشویی و تمام آب ریخت روی هر دومون!

لباسم سراسر خیس شده بود، البته فقط خیس نه ها! انواع و اقسام روغن و سالاد و ...

با بُهت سرم رو بالا بردم و به امیر نگاه کردم. از من بدتر بود. بُهت جاش رو به عصبانیت داد، تقریبا داد زد:

- امیر! این چه کاری بود؟

ولی امیر اصلا حواسش به لباسامون نبود، اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- گفتمی بهت پیشنهادِ رقص داد؟

ابروهام رفت بالا! من چی می گم این چی می گه! ای خدا! لباسام رو نگاه! آه آه! حاله از خودم داشت به هم می خورد.

امیر بلند گفت:

- نیلوفر، گفتمی بهت پیشنهادِ رقص داد؟

عصبی و مثل خودش بلند گفتم:

- آره بابا، آره!

امیر غرید:

- تو چی جوابش رو دادی؟

- گفتم من نمی رقصم، گفت اگه من بهت پیشنهاد بدم چی؟ گفتم مخصوصا شما، فهمیدی؟ حالا چرا داری اینا رو می

پرسی؟! نگاه چه به روزمون آوردی؟ آه آه! بوی بد گرفتم!

نگاه کن تو رو خدا. من، نیلوفر میری به دختر تقریبا وسواسی از نظر بهداشت و تمیزی. الان با روغن و چرک و چیلی یکی

شدم! دوباره نگاهی به امیر کردم که لبخند محوی روی لبش بود.

- اون وقت این لبخند یعنی چی؟ خیلی وضعیتمون به خندیدن می خوره یا شایدم برای خودت جوک گفتمی؟ مسخره!

امیر:

- این قدر حرص نخور کوچولو، بعدش می ری حمام دیگه! بیا.

بازم خودش رفت سر ظرف ها. با این که حالم از خودم بد بود ولی مجبوری رفتم. ساعت نزدیک چهار بود که ظرف ها کامل تموم شد و توی این مدت حرفی جز این که مثلا اینو بده من و اینو اون جا نذار و اینا نداشتیم. آخرین ظرف رو که شستم سریع برگشتم عقب و کابینت ها رو با مایع ضد عفونی کننده و از بین برنده ی چربی و ... شستم. کار کابینت ها با کار آب کشیدن امیر تموم شد.

امیر:

- خیلی زحمت کشیدی نیلوفر، برو دیگه بقیش رو خودم تمیز می کنم.

برگشتم سمتش. داشت خستگی از چشماش می ریخت. لبخندی زدم و گفتم:

- وقتی موندم یعنی تا آخرش هستم آقای سالاری.

امیر ابروهایش رفت بالا و گفت:

- آقای سالاری؟!

- بله بله! نکنه انتظار داری با این گندی که روم بالا آوردی بهت بگم امیر آقا؟

امیر خندید، بلند می خندید. خودمم خندم گرفته بود لحنم خیلی جالب بود. کلا اگر الان با همین لباسا می رفتیم بیرون ما رو به جای گدا و متکدی ها می گرفتن. از ریختمون خندم گرفته بود.

- چند تا دستمال تمیز دارید بهم بدی؟

امیر رفت سمت کشویی و از توش چند تا دستمال تمیز در آورد و داد دستم.

- ممنون.

سریع روی میز آشپزخونه و روی همه ی وسایلی که چرب و کثیف بودن رو دستمال کشیدم. بعد از اون، امیر سریع کف آشپزخونه رو تمیز کرد، منم تمام دستمال های کثیف رو توی ماشین لباسشویی ریختم و تقریبا تموم بود. نگاهی به کل آشپزخونه کردم، دیدم الان چایی می چسبه. آب جوش بود. سریع چای دم کردم و رفتم در یخچال رو باز کردم و وحشت کردم.

- وای!

با وای بلندی که کشیدم، امیر از روی صندلی پرید و اومد پیشم.

امیر:

- چی شده؟

نگاهی به یخچال کردم که رد نگاهم رو گرفت. یخچال فوق العاده کثیف بود و پُر از ظرف هایی که باید بیرون آورده می شد!

امیر:

- تو بشین، خودم مرتب می کنم.

از خدا خواسته قبول کردم و نشستم. امیر سریع ظرف های کثیف رو توی ظرفشویی ریخت و غذاشون رو خالی کرد. ماشاا... پسرم چه قدر کاریه! رفت و ظرف ها رو تنهایی شست. منم یخچال و داخلش رو مرتب کردم. آخرشم دو تا چای ریختم و نشستم.

- آخیش! پیر شی جوون.

امیر با خنده نشست رو به روم و چابیش رو برداشت.

امیر:

- تا حالا تو عمرم این قدر کار نکرده بودم!

نگاش کردم.

- ولی من کرده بودم.

نگاه مات و بغض دارم رو برگردوندم سمتش. آره، روز هفتم مادر جون خونمون یه مراسم داشتیم که شام هم داده شد و بعد از مهمونی خیلی شیک همه رفتن و من موندم. حتی آنا جون هم رفت. انتظاری ازش نداشتم، می دونستم اونم حالش خرابه، ولی من چی؟ منم حالم خراب بود، با همون حال خراب تا صبح شستم، تمیز کردم و گریه کردم. امیر که سکوتم رو دید گفت:

- کی؟ شما که با کسی رفت و آمد ندارید.

نگاهش کردم.

- مراسم هفتم مادر جون رو می گم.

امیر:

- واقعا متاسفم، حتی ما هم کنارت نموندیم، باید ما رو ببخشی.

نگاش کردم، صداقت از حرفاش می بارید.

- نیازی به عذرخواهی نیست امیر، شما وظیفه ای نداشتید! من آدمی نیستم که از شما توقع کمک داشته باشم یا از هر کسی، من یاد گرفتم تنها قوی باشم ولی نمی دونم چرا نمی شه.

امیر:

- چرا بر نمی گردی شرکت؟

- بر می گردم.

امیر:

- تو این مدت چی کارا می کردی؟

با این حرفش یاد ۲۰۶ مشکیش و تعقیبش افتادم. ای آدم زرنگ! نمی دونی دیگه؟ نه؟ تو که هر دقیقه و ساعت دنبال من بودی! اما نمی خواستم الان رو کنم که قضیه رو می دونم.

- کار خاصی نمی کردم، یه جایی سرم گرم بود.

امیر:

- بله دیگه، با از ما بهترن!

نگاش کردم! با این که می دونه ولی چه خوب نقش بازی می کنه.

- نه، از ما بهترن نبودن. چاییت رو بخور سرد شد.

خودم زودتر چاییم رو برداشتم و خوردم.

امیر:

- وایسا قند بیارم.

- من چای رو خالی می خورم، ممنون.

امیر قند بزرگی برداشت. با تعجب نگاش کردم! بازم وسط چاییش قند بزرگی برداشت. آه!

- امیر!

امیر با تعجب نگام کرد و گفت:

- بله؟

- چرا تو این قدر قند می خوری؟

امیر:

- خُب من چای رو بدون قند دوست ندارم!

- خُب فهمیدم دوست نداری دیگه چند تا؟ یه دونه بسه دیگه!

امیر لبخندی زد و گفت:

- باور کن از گلوم پایین نمی ره.

نگاش کردم و چیزی نگفتم. بازم قندی برداشت که این دفعه داد زدم:

- امیر!

امیر:

- ای بابا! خُب باهام حرف زدی قند توی دهنم آب شد دیگه! فقط همین یه دونه.

خندم گرفته بود، دقیقا مثل بچه های کوچولو بود. خدای من! سه تا قند بزرگ با یه چایی؟! از تصورش حالت تهوع گرفتم ولی

امیر خیلی ریلکس خورد و به تکیه گاهِ صندلیش تکیه داد. با وارد شدنِ آنا جون چاییم رو روی میز گذاشتم. آنا جون تا چشمش

بهمون افتاد چشماش گرد شد.

آنا جون:

- این چه وضعیه؟

امیر خندید. گفتم:

- آنا جون، از من نخوايد بگم، از پسر تون پرسيد.

آنا جون امير رو سوالی نگاه کرد که امير مظلوم گفت:

- خُب حواسم نبود ديگه مامان.

آنا جون:

- بلند شيد ديگه، صبح شد. بريم بخوابيم تقريباً کارا تمومه. دستتون درد نکنه خیلی تميز شده.

آنا جون بغلم کرد و صورتم رو بوسيد.

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

آنا جون:

- خُب، برید بالا.

آنا جون همراهم اومد و منو توی همون اتاق که لباسامون رو گذاشته بوديم برد.

آنا جون:

- اين جا سرويس هم داره، می تونی يه دوش بگیری.

- ممنون.

آنا جون:

- الان برات يه لباس راحتی برای خواب میارم، لباسای خودتم از پايين برات میارم بالا.

- زحمتتون نشه؟

آنا جون:

- بشين دختر، الان میام.

روی تخت نشستم، بعد از چند مين برگشت و لباسای خودم به همراه پيرهن بلند سفيد آستين حلقه ای دستش بود.

آنا جون:

- برای خواب راحتی، تا حالا نپوشيدمش. راحت باش، من برم. کاری نداري؟

- نه، ممنون.

آنا جون لبخندی زد و رفت بيرون. سريع در رو قفل کردم و رفتم داخل سرويس. به به! سريع يه دوش گرفتم و اومدم بيرون.

پيرهن رو پوشيدم. با اين که خیلی بلند و گشاد بود ولی خیلی قشنگ بود. نگاهی به تخت کردم. من بايد اين جا بخوابم؟ اصلاً

چرا موندم؟ ساعت پنجه، می تونستم برم. ملحفه ی تخت رو برداشتم، زيرش فقط تشکش بود و ملحفه ی ديگه ای نبود. با

فکر به اين که همه ی لباس ها و کیف های مهمونا روی ملحفه بوده، بدم اومد روش بخوابم. نمی دونم حالتيم معموليه يا دچار

وسواس شدم! حس می کردم از مرگِ مادر جون به بعد وسواسم داره بيشر می شه. اتاق رو گشتم ولی ملحفه ی تميز پيدا

نکردم. با در زدنِ اتاق خوشحال از اين که می تونم از آنا جون ملحفه ی تميز بگيرم سريع پریدم و قفل در رو باز کردم.

وای! امیر بود. چشمای گرد شدم، تو چشمای طوسیش گیر کرده بود. نگاه اونم مات و مبهوت روی من مونده بود. بعد از چند ثانیه ی خیلی کوتاه به خودم اومدم، در رو بستم و به در تکیه دادم. خاک بر سر من! چرا یه دفعه در رو باز کردم؟ آخه من از کجا بدونم اون این وقته صبح پستِ دره؟ فکر کردم آنا جونه دیگه!

نفس نفس می زدم. سرم مثل نبض می زد، نگاهی به لباسام کردم و یه دونه زدم تو سرم. ای بمیری نیلوفر! رفتم جلوی آینه. پیرهن سفید بلند حلقه ای با موهای طلایی بلندی که خیس دورم ریخته بود و صورت سفیدم که به خاطر حموم رفتن سفیدتر شده بود. امیر، روح دیده. فکر کنم دیگه خوابش نبره.

همین طور خودم رو لعن و نفرین و فحش می دادم که در زده شد. مثل جن زده ها سریع دویدم پشت در ایستادم. آرام گفتم:

- بله؟

امیر:

- می شه یه لحظه در رو باز کنی؟

سریع شال زرد رنگ رو سرم کردم، روی بازو هام هم انداختم، در رو کمی باز کردم و سرم رو بردم بیرون.

- بله؟

امیر نگاهی بهم کرد، بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:

- متاسفم. راستش مامان اینو داد بدمش بهت، خودش دیگه پاهاش درد می کرد، نتونست بیاد بالا.

به دستش نگاه کردم. یه چادر و جانماز بود. لبخندی زدم و ازش گرفتم. خودم بهش گفته بودم اگه براش ممکنه برام بیاره.

- ممنون.

نگاهی بهم کرد و با لبخندی خواست برگرده که سریع یاد ملحفه ی روی تخت افتادم.

- امیر!

برگشت سمتم.

امیر:

- جا ... بله؟

جان! این "جا" چی بود؟ ریز نگاش کردم. هول بود، اینو از نگاه های فرار گوش می تونستم بفهمم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می شه یه ملحفه بهم بدی؟ تمیز باشه.

امیر:

- مگه رو تخت نداره؟

- چرا، ولی ... خُب ...

امیر لبخندی زد و گفت:

- باشه، صبر کن الان میارم.

رفت تو اتاق خودش که دو تا اتاق اون ورتر و رو به روی اتاقی بود که من بودم. بعد از چند لحظه برگشت و ملحفه ی سرمه ای بدون طرحی دستش بود. نزدیک که شد دیدم نه! طرح داره! ستاره های ریز خیلی کوچولوی طلایی روش بود. ازش گرفتم و گفتم:

- چه قدر خوشگله؟

امیر:

- آره، منم خیلی دوستش دارم.

نگاش کردم. نکنه استفاده شدست؟! نکنه امیر ازش استفاده کرده؟! مشکوک نگاش کردم که خندید و دستی به سرش کشید. امیر:

- استفاده نشدست.

آنا جون دیگه الان خوابه! با این که مطمئن نبودم ولی چیزی نگفتم که ناراحت نشه.

- مرسی.

امیر لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم.

عقبی رفت و منم نگاهم رو ازش گرفتم و در رو بستم. آرام رفتم و روی تخت نشستم. به ملحفه ی توی دستم نگاه کردم. گذاشتمش روی تخت، نمی دونستم چی کار کنم. وسواس رو کنار گذاشتم، هر چی بود بهتر از ملحفه ی خودِ تخت بود. خودش گفت استفادش نکرده!

بلند شدم، پهنش کردم روی تخت، شالمم در آوردم و دراز کشیدم. یه وری شدم و دستم رو روی ملحفه کشیدم، خیلی خوشگل بود. یادم باشه برم بیرون ببینم می تونم همچین ملحفه ای پیدا کنم برای تختِ خودم بخرم! با کلی چپ و راست شدن بالاخره نمی دونم کی بود که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم یه چشمم رو نیمه باز کردم. اصلا باز نمی شد! دستم رو دراز کردم که از بالای تختم برش دارم دیدم !! چرا تختم بالاش نیست. چشمم رو کامل باز کردم، دیدم ای وای! من که خونه ی خودم نیستم! سریع نشستم. چشمم اتاق رو گشت تا ساعت رو پیدا کنه، ولی نبود. گوشیم رو از روی پاتختی اتاق برداشتم. چشمم گرد شد، ساعت دو و نیم بود. خاک بر سرم! آبروم رفت. رفتم توی تماس های از دست رفتم، دیدم شماره ی نیما افتاده. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و نمازم رو خوندم و لباسای خودم رو پوشیدم و مانتوم رو روش پوشیدم. کیفم رو هم برداشتم و روی تخت نشستم. نمی دونستم به نیما زنگ بزنم یا نه! اگه خودش کار داشته باشه زنگ می زنه دیگه!

بلند شدم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم، نگاهی به خودم کردم، هیچ آرایشی نکردم حتی همون مداد مشکی ای که به چشمم می زنم! همین جور خوبه دیگه! همیشه که نباید آدم آرایش داشته باشه!

رفتم و در رو باز کردم. خونه توی سکوتِ کامل بود. رفتم پایین. هیچ کس نبود. تعجب کردم! توی آشپزخونه و سالن رو هم دیدم ولی کسی نبود. من باید برم. بدون خداحافظی زشت نیست؟! کاغذ و قلمی روی میز تلفنشون بود. سریع برش داشتم و مشغول نوشتن شدم.

«سلام. من باید برم آنا جون، خیلی ازتون ممنونم بابت مهمونی و زحمتی که بابت شب موندن بهتون دادم، خدانگهدارتون.»
کاغذ رو برداشتم و بردم آشپزخونه و زیر یکی از عروسک های آهنربایی روی یخچال گذاشتم. به سمت سالن رفتم و کفشام رو پوشیدم و رفتم بیرون. خدا رو شکر در سالن باز بود. دستام رو باز کردم و توی هوای آزاد نفسی کشیدم، آخیش! خواستم به سمت ماشینم قدمی بردارم که امیر رو دیدم که از رو به رو در حال دویدن بود. داشت به سمت من می اومد. واوو! یه لباس آستین حلقه ای تنش بود.

با نزدیک شدنش سریع چشمای گرد شدم رو درست کردم و لبخند زدم. امیر هم لبخندی زد و گفت:

- سلام، صبحِ ظهر شدت بخیر.

- سلام، ممنون.

امیر نگاهی بهم کرد و گفت:

- می ری؟

- آره دیگه.

- مامان می دونه؟

- نه، بقیه مثل این که خوابن.

- بی خبر می خوای بری؟

- نه، براشون نامه نوشتم.

- زشته! مامان ناراحت می شه، بذار برم بهش بگم.

- نه، بذار بخوابن. حتما خیلی خسته ان که بیدار نشدن دیگه! چی کارشون داری.

- باشه ولی ...

حرفش با صدای گوشیم قطع شد. از کیفم بیرون آوردمش، نیما بود. نگاهی به امیر کردم. نگاهش ریز شده روی صورتم بود.

دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

- بله؟

نیما گفت:

- سلام نیلوفر خانم، خوبی؟

- سلام، ممنون. شما خوبی؟

- بله، راستش می خواستم ببینم می تونم امروز وقتت رو برای اون موضوع بگیرم؟

در حالی که نگاهم روی امیر بود گفتم:

- کدوم موضوع؟

- همون ... همون کمکی که گفتم بهم ...

- آهان! امروز؟

- بله، اگه برات امکان داره الان.

- خُب، باشه. فقط کجا باید بیام؟

- همون جایی که اون دفعه اومدیم.

- باشه، فقط من خونه نیستم، یه کم زمان دیرتری بگو که دیر نرسم!

- باشه، یک ساعت دیگه خوبه؟

- خوبه.

- خیلی ازت ممنونم، بای.

- خداحافظ.

نیما خندید و گفت:

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. داشتم می داشتم توی کیفم که امیر گفت:

- کی بود؟

سرم رو بالا بردم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. به این چه ربطی داره؟! درسته من دوستش دارم ولی این چی؟! نگاهم رو

که دید، کلافه نگام کرد. انگار خودشم می دونست سوال بی جایی پرسیده! ولی من ترسی ندارم، راستش رو بهش گفتم:

- نیما بود.

امیر ابروهایش رفت تو هم و گفت:

- کی؟

- نیما، پسر عموم دیگه.

امیر صورتش قرمز شد. وای خدایا! چرا من هر دفعه با دیدن حرص خوردن این خوشحال می شم؟ صدای پوزخندش منو از

رویام در آورد. نگاهش کردم. پوزخندی روی لبش بود، البته کاملا پوزخندش عصبی بود، سعی داشت خودش رو خونسرد نشون

بده. بالاخره من یه دخترم، می تونم حس ها رو کمی درک کنم! فقط امیدوارم این حس درست باشه.

امیر:

- خوبه، قرار گذاشتید؟

خونسرد گفتم:

- بله، باهام کاری داره گفت برم.

امیر عصبی خندید و گفت:

- تو که گفתי باهات رابطه نداری؟

- هنوزم می گم.

امیر به اطراف نگاه کلافه ای کرد، دوباره نگاه داغونش رو دوخت توی چشمام و گفت:

- نیلوفر، منو بازی نده. بگو رابطتون در چه حده؟

نگاهی بهش کردم. این چی گفت؟ رابطمون در چه حده؟ یعنی چی؟ اصلا کدوم رابطه؟ این راجع به من چه فکری کرده؟!

اخمی کردم و با صدای بلند گفتم:

- منظورت چیه؟ رابطه کدومه؟ من به جز همون چند بار دیدنش رابطه ی دیگه ای باهات ندارم، هه! خیلی ...

امیر هم داد زد و گفت:

- خیلی چی؟ هان؟ خیلی چی؟ یه بار با شروین گرم می گیری! یه بار با سعید توی مهمونی می گی و می خندی، الانم که

قرارتون با نیما! دیگه ...

با سیلی ای که ناخودآگاه بهش زدم، حرف تو دهنش ماسید. با این که سیلی دست کوچیک من روی صورت مردونه ی اون

هیچ تاثیری نداشت ولی بد جور دلم رو خنک کرد. نگاهش روم بود بدون هیچ اثری از پشیمونی. با حرفاش دلم رو آتیش زد.

قلبم، صدای شکستنش بیرون نیومد ولی خودم شنیدم. اشک تو چشمام پُر بود. نگاهش سرگردون روی چشمام بود، دیدم که

رنگ نگاهش عوض شد، دیدم کمی پشیمون شد، اما دیر بود، دیر فهمید چی گفته. اگه قبل از دیدن اشکام می فهمید می

بخشیدمش، ولی الان، نه! نمی بخشمش. به من تهمت زد! خیلی سخته کسی که دوستش داری بهت تهمت بزنه، اونم چی؟

وقتی تهمتت هیچ واقعیته هم نداشته باشه. اشکم ریخت ولی سریع گرفتمش تا قلب شکستم بیشتر خُرد نشه. غرورم رفت،

خواست حرفی بزنه که دستم رو به معنای سکوت بالا بردم. دهنش باز موند و بعد بسته شد و نفس عمیقی کشید. می دونم،

می دونم امیر، می دونم پشیمونی ولی به همین راحتی از حرفات نمی گذرم. رفتم جلوتر و کاملا نزدیکش ایستادم. سعی کردم

صدام نلرزه، سعی کردم محکم باشم، باید می بودم. لب هام از هم باز شد و گفتم:

- خیلی نامردی، خیلی.

اشکام ریخت. نگاهش با اشکام رفت پایین تر. به سرعت از کنارش رد شدم، نه به خاطر این که خیلی ازش ناراحت باشم، بودم

ولی دلیل سرعتم فقط و فقط یه چیز بود، دوست نداشتم خُرد شدن و شرمندگی مردی رو ببینم که بهش دل بستم، مردی که

دوستش دارم باید محکم باشه، ولی ... اون محکم بود، من ضعیفم.

سریع سوار ماشین شدم. نگهبان باغ ماشین و سرعتم رو که دید بی وقفه در رو باز کرد. به سرعت از اون خونه زدم بیرون. چه

قدر حالم با حال صبحم فرق داشت. چه قدر دل شکسته بیرون اومدم. حالم بد بود، دستم ذق ذق می کرد. یاد آخرین نگاه که

بهش کردم افتادم. جای انگشتای باریکم روی صورتش بود، دستم بشکنه! من نباید می زدمش! من به چه حقی دست روش

بلند کردم؟ خُب اونم هر چی دلش خواست بهم نسبت داد. اشکام همین طور می ریخت. تاری دیدم باعث شد ماشین رو به رویی رو نبینم و صدای بوق وحشتناکی از نزدیک، منو به خودم آورد.

سریع فرمون رو چرخوندم تا به ماشین نخوردم که ماشینم به درختی کوبیده شد. سرعتم زیاد نبود ولی شدتِ ضربه طوری بود که سرم بد جور به فرمون خورد. سرم رو بالا آوردم. چشمام تار شده بود، چند باری پلک زدم تا چشمام درست ببینه. گرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم. دستم رو بردم بالا و دیدم بله! خون! آینه رو دادم جلوی صورتم دیدم پیشونیم بریدگی عمیقی برداشته، اصلا نمی فهمیدم به کجا خورده که این جوری بریده.

صدایی از کنارم اومد. نگاه کردم پسرِ جوونی بود، حتما همین ماشین بوده. نگام رو ازش گرفتم و با دست علامت دادم بره، اونم از خدا خواسته گذاشت و رفت. دستمالی روی پیشونیم گذاشتم، خودش با قدرت جذبه ی خون چسبید به پیشونیم. پیاده شدم و رفتم جلوی ماشین، خیلی بد نشده بود، فقط کمی فرو رفتگی بود! با اعصابی خُرد دوباره سوارِ ماشین شدم. ماشین ها با تعجب از کنارم رد می شدن و نگاه هاشون روم بود. سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. باید می رفتم بیمارستان ولی اصلا حالش رو نداشتم. رفتم سمت داروخانه و نخ بخیه ی جذبی و چسب بخیه خریدم. بقیه ی چیزها رو داشتم. رفتم سمتِ خونه که یادم افتاد با نیما قرار داشتم. مطمئن نمی تونم برم. رو به روی خونه که پارک کردم شمارش رو گرفتم. سریع جواب داد. گفت:

- سلام نیلوفر خانم.

- سلام.

- سلام خوبی؟ داری میای؟

- برای همین زنگ زدم نیما، نمی تونم امروز بیام، ببخشید. اشکالی نداره؟

- نه، ممنون خبر دادی.

از صدایش معلوم بود ناراحت شده. گفتم:

- نیما از دستم ناراحت شدی؟ به خدا می خواستم بیام، تصادف کردم.

یه دفعه نیما داد زد و گفت:

- چی؟! چیزیت شده؟ حرف بزن نیلوفر!

با تعجب گفتم:

- نه، فقط ...

- فقط چی؟ کجایی؟

- نیما! چیز مهمی نیست، فقط پیشونیم بخیه می خواد، دارم می رم خونه.

- داری می ری خونه! مگه نمی گی بخیه لازم داری؟ اصلا بگو کجایی میام.

- نیازی نیست نیما، من خودم پرستارم، خودم می تونم، فعلا نمی تونم بیشتر حرف بزنم، خداحافظ.

سریع قطع کردم که بیشتر اصرار نکنه، رفتم داخل. پیشونیم درد شدیدی داشت. بریدگی بیشتر از چهار سانت بود و البته کمی عمیق. رفتم توی سرویس و دورش رو با آب تمیز کردم و بعد از ریختن ماده ی ضد عفونی کننده، بی حس کننده ای به محل زخم زدم. بعد از چند لحظه که حس کردم بی حسه، شروع کردم به آماده کردن وسایل. داشتم آماده می شدم که صدای زنگ آیفون اومد. رفتم و توی تصویر امیر رو دیدم. اون، این جا چی کار می کنه؟! بر نداشتیم. ازت ناراحتم امیر، خیلی. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم داخل حمام و کارم رو شروع کردم، تقریبا بیست دقیقه طول کشید، نه تا بخیه ی ریز زدم، خیلی ناجور شده بود. صد درصد جاش هم می مونه! دقیقا بالای ابروی چپم بود. روش بتادین ریختم و با باند و گاز استریل پانسمانش کردم. رفتم بیرون، چند تا میس کال از نیما بود و چند تا از امیر. روی مبل دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. هوا تاریک شده بود. رفتم، برش داشتم و گفتم:

- بله؟

نیما گفت:

- نیلوفر، دوست دارم خفت کنم.

خندم گرفت، گفتم:

- سلام.

- سلام، خونت کجاست؟

- می خوام چی کار؟

- پیام ببینم چی شده. از ظهر اعصابم خُرده! حس می کنم من باعثشم.

پوزخندی زدم. کسی که مقصره اصلا براش مهم هم نیست، فقط اومد یه بار در زد و رفت. اصلا چرا اومده بود؟

- می دی؟

- نه. نیما، من این جا یه دختر تنهام، باید مراقب رفت و آمدهام باشم. کافیه یه بار تو بیای، یه بار اون یکی، برام حرف در میان.

- یعنی چی؟ نگرانتم به خدا! من پسر عموتم نیلوفر، عذاب وجدان دارم.

- نداشته باش، قرارمونم موند برای فردا. میام ببینیم، ببینی هیچیم نشده، خوبه؟

- چی بگم؟ مراقب خودت باش.

- باشه، مرسی که زنگ زدی، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. ذهنم رفت به سمت چند ساعت پیش. واقعا چرا امیر اومد؟ حتما اومده بود یا دوباره داد و بیداد کنه، یا شاید به احتمال یه درصد معذرت خواهی. لبخندی زدم، بلند شدم، لوستر رو روشن کردم و برای آماده کردن شام رفتم. تا شب

چند باری امیر باهام تماس گرفت ولی جوابش رو ندادم. ناراحت بودم، دلخور بودم ولی هنوزم مثل قبل دوستش داشتم، شایدم بیشتر، نمی دونم چرا!

با صدای تلفنِ خونه رفتم و شماره ی خونه ی آنا جون رو دیدم. نمی دونستم جواب بدم یا نه؟ ولی اگه آنا جون باشه، زشت می شه.

برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

آنا جون:

- سلام دخترم، خوبی؟ با زحمتای ما، بی خبر رفتی!

- سلام، ممنون. ببخشید، دیدم خوابید، بیدارتون نکردم. منم کار داشتم این شد که ...

- نمی خواد توضیح بدی دخترِ خوب، می خواستم بگم امروز می خواهیم با سالاری و امیر شام بریم بیرون، برای در کردن خستگی دیروز، حتما باید بیای.

وای نه! من با امیر قهرم. تصمیم گرفتم اصلا کوتاه نیام و همراهشون نرم.

- ممنون آنا جون، ولی نمی تونم بیام.

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- ازت نپرسیدم که میای یا نه! گفتم باید بیای، خداحافظ تا یه ساعت دیگه.

صدای بوق های اشغال باعث شد با بُهت به گوشی دستم نگاه کنم. عصبی شده بودم. تلفن رو گذاشتم و با چند تا جیغ آروم خودم رو از حرص خالی کردم. سریع رفتم حمام و طوری که به پانسمانم نرسه دوشی گرفتم و سریع بیرون اومدم. مانتوی جینم رو که پشتش یه پایون خوشگل داشت رو برای اولین بار پوشیدم. شالِ سرخابی رنگم رو هم سرم کردم همراه جین هم رنگ مانتوم و کتونی سرمه ای. کیف دستی کوچیک سرمه ایم رو هم که اسپرت بود، برداشتم. کم کم داشت یه ساعت می شد. خوبه حالا من دوست نداشتم برم و زودتر حاضر شدم! اگه می خواستم و دوست داشتم برم که الان جلوی در بودم!

با صدای زنگِ آیفون شالم رو مرتب کردم و پانسمان جدید پیشونیم رو هم جای چسبش رو عوض کردم تا ابروم دیده بشه. زیرِ چشمم هم کمی کبود شده بود. می دونستم می شه. سوییچم رو برداشتم و زدم بیرون. از دور دیدمشون، امیر راننده بود و سالاری و آنا جون عقب بودن.

خدایا توبه! من باید این موقع که باهاش قهرم کنارش هم بشینم؟! رفتم و نزدیک شدم. همشون تقریبا با خنده پیاده شدن ولی تا چشمشون بهم افتاد خندشون رفت. سالاری سریع اومد طرفم و آنا جون زد تو صورتش، البته آروم زد ها! اما امیر مبهوت نگام می کرد.

آنا جون جلو اومد. سالاری گفت:

- چی شده نیلوفر جان؟

خواستم جوابش رو بدم که آنا جون سریع بغلم کرد و گفت:

- چی شدی دخترم؟! همش تقصیر منه.

با خنده از خودم جداش کردم، لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نیست، واسه همین گفتم نیام باهاتون، همه مسخرتون می کننا.

آنا جون گفت:

- چرا این شکلی شدی؟

نگاهم غمگین شد. کاش می تونستم بگم برید از امیر خان پرسید. نگاهی به صورت امیر کردم، دلم ریخت! نگاهش سرخ و براق بود، حس کردم بغض داره ولی فقط حس بود. نمی دونم، تاریکی بود و واضح مشخص نبود. دوباره نگاهی به آنا جون کردم و گفتم:

- چیزی نیست آنا جونم، فقط ... فقط یه تصادف کوچیک بود.

- خاک بر سرم! چرا مراقب نبودی دختر؟! چیزیت نشده که؟ رفتی بیمارستان؟

- چیزیم نیست، دکتر هم نرفتم، خودم بخیه زدم، چیز مهمی نبود، فقط سرم خیلی درد داشت که مسکن خوردم.

سالاری گفت:

- مطمئنی خوبی؟ می خوای بریم بیمارستان؟

- نه، به خدا خوبم. بریم.

سالاری گفت:

- تو که رانندگیت حرف نداره دختر، تصادف چرا؟

بازم نگاهم رو به امیر دوختم. کاملاً شرمنده بود.

- نمی دونم چی شد که چشمام تار شده بود، ماشین رو ندیدم برای این که نزنم بهش رفتم تو درخت.

سالاری گفت:

- خدا رو شکر، خدا رو شکر هم خودت چیزیت نشد، هم به کسی نزدی.

هممون سوار شدیم. باز من موندم و صندلی جلو. با تردید نشستم، حتی یه لحظه هم نگاهش کردم. تصمیم گرفتم تا آخر شب نگاهش نکنم، باید تنبیه شه. حرفاش خوب نبود، با این که دوستش دارم ولی تحمل همچین حرفایی رو ندارم. تو ماشین غرق سکوت بود که امیر آهنگی گذاشت که بد جور دل خستم رو سوزوند. نمی دونم چرا دوست داشتم به خودم نگیرم ولی نمی شد. حس می کردم امیر از قصد این آهنگ رو گذاشته. شاید نه و فقط من توهم زدم. بی خیال تحلیل رفتار امیر شدم و به آهنگ گوش سپردم.

منو ببخش

که ندیده می گرفتم

التماس اون نگاه نگرون رو

منو ببخش که گرفتم

جای دست عاشق تو

دست عشق دیگرون رو

لایق عشق بزرگ تو نبودم

خورشید بانو

غافل از معجزه شد وجودم

اسیر جادوت

منو ببخش

که درخشیدی و من چشمامو بستم

منو بخشیدی و من چشمامو بستم

منو ببخش منو ببخش

منو ببخش منو ببخش

تو به پای من نشستی و جدا ازت نشستم

که نیاوردی به روم هر جا دلت رو می شکستم

منو ببخش منو ببخش

منو ببخش منو ببخش

«ناصر عبداللهی»

آهنگ که تموم شد امیر پخش رو خاموش کرد. نمی دونم چرا دوست داشتم این مضمون آهنگ و انتخابش رو از طرف امیر به

خودم بگیرم اما نمی دونم، کاش می فهمیدم حس واقعی چیه؟

کلافه نگاهم رو دادم به خیابون. چه قدر مردم شادن! خوش به حالشون. توی ترافیک بودیم که ماشینی کنارمون توقف کرد.

نگاهم بهش جلب شد. دختری همسن و سال من روی صندلی عقب بود و زن و مردی جلو. بعد از چند لحظه دختر خم شد

جلو و صورت مادرش و بعد پدرش رو بوسید. یه لحظه حس کردم قلبم نزد، حسادت نبود، غبطه ... بهش غبطه خوردم. درسته

ماشینشون یه ماشین مدل قدیمی بود، درسته از ظاهرشون معلوم بود خانواده ی مرفهی نیستند، ولی ... ولی من بهش غبطه

خوردم، غبطه ی یه لحظه ی این جوری با پدر و مادرم. این که تا اومدم مادرم رو بشناسم دیگه کنارم نبود، این که تا به سن

حساسی رسیدم و حضور پدرم رو برای خودم دلگرمی می دونستم رفت، این که دیگه مادر جونم هم نیست. اشکم ریخت،

دوباره حواسم به اون ماشین جلب شد. زن برگشت عقب و لپ دخترک رو کشید و دستش رو به لبش نزدیک کرد، به معنای

بوسیدن. لبخند تلخی روی لبم نشست. نمی دونم، سنگینی نگاهم بود که زن نگاهش بهم افتاد. ابتدا لبخندی بهم زد ولی بعد

تعجب توی چشماش بیداد کرد. قطعاً اشکام رو دید. دستم رو بالا بردم و اشکام رو پاک کردم. لبخندی به جواب لبخندش بهش زدم و نگاهم رو به زمین دوختم. حاضر بودم همه ی ثروتم رو می دادم و یه لحظه ... فقط یه لحظه، آغوش مادرم رو تجربه می کردم. یادم نیست، آغوشش رو یادم نمیداد. کاش می شد!

با راه افتادن ماشین بازم نگاهم به سمت خیابون رفت. سرم دردش بیشتر شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم، دیدم پانسمانم رطوبت داره. دستم رو دیدم کمی خونی بود. عصبی شدم. نمی خواستم با امیر حرف بزنم، بعد از مکثی کوتاه با دست تمیزم آینه ی ماشین رو دادم رو به روم و دیدم کمی از پانسمان خونی شده. طبیعی بود، بالاخره تازه بخیه خورده بود، هم زیاد حرکت داشتیم، هم این که رفتم حمام که کمی محل زخم تازه شد. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

- می شه چند لحظه نگه داری؟

امیر با تعجب نگاه کرد، نگاهش به پیشونیم افتاد و قرمز شد. آنا جون گفت:

- چیزی شده دخترم؟

- چیز مهمی نیست، دستم رو زدم به پانسمانم کمی خونی شد، برم بشورمش بیام، فقط لطف کنید جلوی یه سوپری بایستید من آب بخرم.

حرف زدن رسمیم دست خودم نبود. دلخور بودم و هنوز معذرت خواهی نشنیده بودم.

امیر بعد از چند لحظه ایستاد و خودش پیاده شد. سالاری گفت:

- بشین دخترم، امیر برات می خره.

با آب وارد ماشین شد. در ماشین رو باز کردم و دستم رو آبی زدم و با دستمال خشک کردم.

- ممنون.

امیر گفت:

- پانسمان عوض کردن نمی خواد؟

- نه، فعلاً همین خوبه.

راه افتاد. خیلی زود رسیدیم. رستوران سنتی بود. نورهای رنگارنگ و تیره اش فضا رو خیلی قشنگ کرده بود، قشنگ و رمانتیک! پشت میز چهار نفره ای نشستیم. سالاری و آنا جون رو به روی هم که منم مجبور شدم رو به روی امیر بشینم. درد سرم و نگاه های امیر و اتفاق صبح کلی فشار بهم وارد می کرد ولی سعی در خونسرد بودن داشتم که خیلی هم موفق بودم. سالاری گفت:

- خُب، چی می خورید؟

امیر گفت:

- من کوبیده.

آنا جون گفت:

- برگِ مخصوص.

سالاری گفت:

- منم که همه می دونن جوجه.

همشون به من نگاه کردن. آنا جون گفت:

- چی می خوری دخترِ قشنگم؟

هیچی از گلوم پایین نمی رفت، بغضم که توی گلوم دیده نمی شد، خفم کرده بود. برای همین با بهونه گفتم:

- راستش، من سرم شدید درد می کنه. هر وقت سر درد دارم، غذا بخورم حالم بدتر می شه. اگه می شه فقط سوپ.

بهونه ی خوبی بود، چون هیچ کدومشون چیزی نگفتن، خدایش سوپ فوق العاده ای بود. از غذا بیشتر بهم مزه داد. همشون

داشتن می خوردن و من بیکار نشسته بودم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشیم روی میز بود. اسمِ نیما به انگلیسی

بزرگ روی گوشیم بود که فکر کنم همشون دیدن. گوشی رو برداشتم و خونسرد اس ام اس رو باز کردم.

«سلام، خوبی؟ نگرانتم نیلوفر، زنگ زدم خونتون، چرا بر نمی داری؟»

لبخندی زدم و شمارش رو گرفتم و در عین حال به چهره ی سرخ شده ی امیر نگاهی بی اهمیت کردم و با پوزخند نگام رو

ازش گرفتم. باید تلافی می کردم ولی نباید با غرورش بازی کنم، فقط در حدِ چند تا اخطار.

بعد از دو تا بوق جواب داد. گفت:

- سلام، کجایی؟

- سلام، خوبی؟

- خوب؟ دارم از دست دق می کنم! نیلوفر مطمئن باشم حالت خوبه و بیمارستان نیستی؟

به امیر خشمگین و قرمز نگاه کردم، لبخندِ ملیحی زدم، دوباره نگاهم رو ازش گرفتم و به میز دوختم. گفتم:

- به خدا خوبم نیما، الان هم رستوران هستم، همراه خانواده ی آنا جون.

- اوه! پس من الکی نگران بودم! خانوم برای من رفته رستوران.

خندیدم و گفتم:

- من که گفتم نگران نشو.

- منظورت از آنا جون همون مادرِ امیر آقای خودمونه؟

خندم گرفت. گفتم:

- آره، چه طور؟

- پس الان امیر هم یا کنارته یا رو به روته.

خندیدم و به امیر نگاه کردم. حس کردم چشماش گوله ی آتیشه.

- درسته.

نیما خندید و گفت:

- و کلی هم داره حرص می خوره.

خندیدم. گفتم:

- شدید.

نیما بلند خندید و گفت:

- و تو هم احيانا داری حرصش رو با استفاده از من در میاری!

غمگین شدم، گفتم:

- آره.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار سالن و رو به روی پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم. بارون نم نم می بارید.

نیما گفت:

- چرا؟

- بعدا می گم، ولی لازمه.

- باشه نیلوفر، ولی هیچ وقت یادت نره، غرورش رو به بازی نگیر. من یه مردم، اگه با غرورم بازی بشه ممکنه برم و دیگه

هیچ وقت بر نگردم، ممکنم هست بمونم و بجنگم. مردا خیلی پیچیده هستن، درکش کن، تو عشقش هستی.

حرفش رو قطع کردم. گفتم:

- اوه خیلی داری تند می ری! همچین خبرایی نیست.

نیما خندید و گفت:

- هست، تو خبر نداری. همه ی پسرا اگه عاشق بشن، روی عشقشون حساس می شن. من اگه جای امیر بودم قطعا کله ی

یکی مثل خودم رو می کردم.

خندم گرفت ولی نخندیدم. گفتم:

- ممنون بابت حرفات، روش فکر می کنم.

- قرار فردا سر جاشه؟ نکنه بیچونیش؟

- نه خیالت راحت، فقط ساعت هفت به بعد باشه.

- باشه، فعلا خداحافظ دختر عمو.

- خداحافظ پسر عمو.

برگشتم برم سر جام بشینم که امیر درست توی یه قدیمم و پشتم ایستاده بود. نگاه کردم. نگاه خالی بود، سرد بود. لرز

کردم از سردیش، خواستم برم که با صداش ایستادم.

امیر گفت:

- هنوزم می گی رابطه نداری؟ نمی دونم چرا من نمی فهمم؟! اگه اینا اسمش رابطه نیست پس من اعتراف می کنم دچار تناقض توی معنی رابطه شدم! می شه برام توضیح بدی؟

برگشتم سمتش. هنوزم داشت تهمت می زد، هنوزم از حرفاش پشیمون نبود، منو بگو فکر کردم پشیمونه! هه! آهنگ رو بگو! فکر کردم به خاطر من گذاشته!

رفتم نزدیکش. نگاه بغض دارم رو دوختم توی چشماش و گفتم:

- اگه تا امروز به نامتعادل بودن روحی و روانیت شک داشتم الان مطمئن شدم. هر لحظه یه جوریه هستی! هر لحظه رفتارت با من عوض می شه! چی می خوای از جونم لعنتی! چرا مدام یا داری تحقیر می کنی یا تهمت می زنی؟! نگاهش بازم از سردی در اومده بود و با گیجی روی دو تا چشمام می لغزید. نداشتم این بار اشکم بریزه، گفتم:

- من با کسی رابطه ای ندارم، می فهمی؟ اون پسر عمومه، می فهمی امیر. پسر عمو! دوست پسر نیست، فهمیدی؟ می فهمی لعنتی! چرا داری با حرفات داغونم می کنی؟ نگاه سرگردونش رو به اطراف می چرخوند. گفتم:

- منو نگاه کن! صبح بس نبود؟ نگام کرد. گفتم:

- این قیافه رو که می بینی عذاب وجدان نمی گیری؟! پسر عموم که از هیچی خبر نداشت عذاب وجدان گرفته بود. می گفت من به خاطر اون رفتم بیرون و تصادف کردم، کلی از صبح باهام تماس گرفته. هه! اون وقت تو چی؟ تویی که مقصر اصلی هستی چی؟

پوزخندی زد، دست خودم نبود. دلم ازش خون بود. گفتم:

- تلفنش فقط به خاطر پرسیدنِ حاله بود. یعنی من نمی تونم با پسر عموم برم بیرون و یا حرف بزنم؟ چی می گی امیر؟ من به خاطر توی لعنتی و حرفات داشتم گریه می کردم، تار دیدم، ندیدم، می فهمی؟ زدم به درخت.

رفتم جلوتر، تو چشماش خیره بودم. گفتم:

- ولی می دونی چیه، بغض من، اشک من، از درد تصادف نیست. نگاه غمگینش توی چشمام بود. گفتم:

- از حرفای توئه، از تهمتای توئه. هنوزم روی حرف صبحم هستم. زل زدم تو چشماش و محکم گفتم:

- خیلی نامردی، خیلی.

نگاش مات و پُر از تعجب و نگرانی شد. دیگه برام مهم نبود، امیر برام مهم بود. عشقش فراتر از چیزی بود که برام مهم نباشه، ولی ... ولی نگاه و مظلومیتش برام مهم نبود. باید بفهمه من کسی نیستم که هر بار بهم هر حرفی دلش بخواد بگه و بعد با یه آهنگ سر و تهش رو هم بیاره و قضیه رو فیصله بده. نگاه ازش گرفتم و بدون حرفی از رستوران زدم بیرون، حتی اصلاً یادم

رفت با آنا جون و سالاری خداحافظی یا معذرت خواهی کنم. عیبی نداره، بعدا باهاشون حرف می زنم. تاکسی گرفتم و رفتم خونه. فکرم شدید درگیر بود، دوست نداشتم امیر راجع بهم بد فکر کنه، کاش می فهمید.

کاش می دونستم چی کار باید بکنم. اون قدر بیکار نشستیم که روی همون مبل خوابم برد. صبح با نوری که به چشمم خورد بیدار شدم. خیلی خسته بودم، به زور خودم رو از روی مبل جدا کردم. بعد از یه دوش کوتاه و در رفتن خستگی، کمی آماده شدم تا نیما تماس گرفت حاضر باشم. پیشونیم شدید درد داشت. زیر چشمم کبودیش بیشتر شده بود ولی دردش کمتر. صبحونم رو که خوردم مثل ماتم زده ها داشتم فکر می کردم نهار چی بپزم که گوشیم زنگ خورد. شماره ی نیما بود. گفتم:

- بله؟

- سلام خواهر نیلوفر.

خندم گرفت. گفتم:

- سلام برادر نیما.

- ایول به خواهر خودم که زود تحت تاثیر قرار می گیره، امروز رو هستی دیگه؟

- بله که هستم، کی و کجا؟

- الان و جلوی درب خونه ی ما یا تو؟!

- نه، همون جلوی درب خونه ی شما بهتره.

- ای کلک! من که بالاخره خونت رو پیدا می کنم.

- مثلاً پیدا کنی چی بشه؟ بیا خودم آدرس بدم، من حرفم اینه که نمی خوام برام حرف درست شه.

- شوخی کردم بابا، منظورت رو هم درک می کنم. پس کی این جایی؟

- نهایت یه ربع.

- ایول، منتظرم بای.

- خداحافظ.

بلند شدم و ماتنوی قهوه ای با شال قهوه ای چروکم رو که روش طرح های طلایی گل داشت و شلوار کرم رنگ کتانم رو پوشیدم. کیف و کفش اسپرت قهوه ایم رو هم پوشیدم و سویچ رو برداشتم و بدون هیچ آرایشی رفتم. آخه قیافم که داغون بود آرایش می خوام چی کار!

سر یه ربع رسیدم و نیما با خنده و شادی پرید تو ماشین و تا اومد سلام کنه نمی دونم چی شد!

- سلا ...

نگاهش روم خشک شد. گفتم:

- سلام، چی شد؟

- این چه ریختیه دختر؟ تو که گفتی چیزی نشده! این بود؟ قیافت رو دیدی؟

- بله، الانم می گم چیزی نیست، فقط ضرب دیده و کبود شده.
نیما پُف بلندی کشید و گفت:
- حس می کنم تقصیر منه، منو ببخش نیلوفر.
- تقصیر تو نیست، اونى که مقصره اصلا براش مهم نیست.
- منظورت چیه؟ کی مقصره؟
- نمی دونم، اصلا ولش کن. بریم، شایدم بهت گفتم.
- پس معلوم شد یه پای امیر توی این قضیه ست!
با بُهت برگشتم سمتش. گفتم:
- از کجا فهمیدی؟
نیما لبخندی زد و گفت:
- منو دست کم نگیر، از غم نگاه عاشقت.
خجالت کشیدم، سرم رفت پایین. نیما گفت:
- از من نباید خجالت بکشی خواهر نیلوفر، از یکی دیگه باید بکشی.
زد زیر خنده، منم لبخندی زدم.
- این داماد کو؟ می خوام حالش رو بگیرم.
هر دومون بلند خندیدیم.
- راستی، چرا گفتم مقصره؟
- حالا بهت می گم اول بریم یه جا بشینیم.
- از دست تو! آخه با این قیافه ی وحشتناک تو کجا بریم؟ همه فرار می کنن.
خندیدم. نیما گفت:
- شوخی کردم، برو کافی شاپ (...).
- باشه.
خیلی زود رسیدیم و همراه هم به طبقه ی بالای کافی شاپ رفتیم. گفتم:
- خُب، من در خدمتم برادر نیما، کارت رو بگو.
نیما لبخندی زد و گفت:
- نه دیگه، نشد. اول تو بگو جریان چی بود که امیر مقصر شد!
لحنش خیلی با مزه بود. لبخند تلخی روی لبم نشست. گفتم:
- روزی که با هم قرار داشتیم شب قبلش آنا جون یه مهمونی گرفت و منو دعوت کرد.

- خُب؟

- هیچی، منم رفتم. تا شب که خواستم برگردم اتفاق خاصی نیفتاد، خواستم برگردم که آنا جون گفت دست تنهاست و شب بمونم کمکش کنم.

- ایول آنا جونت!

خندم گرفته بود.

- هیچی دیگه، منم موندم و بگذریم کارا تا چهار صبح طول کشید و بعد رفتیم خوابیدیم. صبح خواستم برگردم که همه خواب بودن.

- خُب خُب، داستان داره جنایی می شه!

خندیدم و گفتم:

- بس کن مسخره! آره، همه خواب بودن، منم یه نامه ی خداحافظی نوشتم و اومدم بیرون که امیر رو دیدم. داشت توی باغ ورزش می کرد.

لبخندی روی لبم نشست. چهرش اومد توی ذهنم.

- خجالت بکش! من روی خواهرم غیرت دارم. لبخند می زنی؟! حالا داری به چی فکر می کنی که لبخند می زنی؟

- به امیر، داشتم باهاش خداحافظی می کردم که ...

نگاهی به نیما کردم. نیما کنجکاو گفت:

- که؟

- که موبایلم زنگ خورد و تو بودی که باهام قرار گذاشتی.

- اوه اوه! دیگه بقیش رو نگو که تا آخرش رو گرفتم. امیرم عصبانی شد و محلت نداد. آره؟

- نه، عصبانی شد و بهم تهمت زد.

نیما چشمش عصبی شد. گفت:

- چی؟ چه تهمتی؟

- می گفت من با تو در ارتباطم، با شروین، با سعید! من این جوریم نیما؟

اشکم ریخت. نیما عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:

- بیخود کرد! سعید کیه؟

- توی مهمونی بهم گیر داده بود.

- خُب اون به تو گیر داده، امیر چرا تو رو مقصر می دونه؟

- من چه می دونم! منم باهاش دعوا کردم و زدم بیرون. اون قدر گریه کردم که جلوی چشمم رو نمی دیدم. داشتم می رفتم

خونه که یه دفعه یه نور دیدم که زدم بغل که به ماشین نزدم رفتم تو درخت.

- پس این جوری که بازم من مقصرم!
- با تعجب نگاه کردم. نیما لبخندی زد و گفت:
- خُب من اگه زنگ نمی زدم این جوری نمی شد دیگه.
- نه، این جوری نیست. شروین چی؟ سعید؟ اون داره با من لجبازی می کنه! می خواد اذیتم کنه، نمی دونم چرا؟! - چون دوستت داره.
- دوست داشتن این جوریه؟
- گاهی دوست داشتن از اینم بدتره. وقتی رقیب تو میدون باشه، عشق و عاشقی همینه. اون فکر می کنه من و شروین و سعید رقیباشیم.
- پوزخندی زد و گفت:
- هه! چه فکرای می کنی نیما؟! اگه دوستم داشت خُردم نمی کرد، می اومد مرد و مردونه حرفش رو می زد. نیما لبخندی زد و گفت:
- تو هنوز مردا رو نمی شناسی، ولی اینو بهت می گم، منتظرِ یه ابرازِ عشقِ عاشقانه از طرفِ امیر نباش.
- منظورت چیه؟
- امیر غرورش خیلی زیاده، بالاخره بهت ابراز می کنه ولی انتظار نداشته باش بیاد یه جعبه مقابله بگیره و زانو بزنه و بگه نیلوفر باهام ازدواج می کنی؟
- خُب پس، چی کار می کنه؟
- بالاخره می فهمی، عجله نکن. فقط باهاش لجبازی نکن.
- باشه، مرسی از حرفات. خیلی خوشحالم برادری مثل تو پیدا کردم.
- منم همین طور.
- خُب، حالا نوبتِ شماست جناب برادر.
- نیما نفس عمیقی کشید و گفت:
- ماجرای من یه کم طولانیه، حوصلش رو داری؟
- اگه نداشتم که این جا نبودم. بفرما، من سراپا گوشم.
- دستی به صورتش کشید، تو چشمام خیره شد و گفت:
- من ... من فقط به خاطرِ یه چیز برگشتم ایران.
- سکوت کرد. حرفی نزد تا دوباره شروع کنه. گفت:
- ولی ... ولی هنوز توی این مدتی که ایرانم، نتونستم ... نتونستم بهش برسم.
- خیره نگاه کردم که نگاه رو به میز دوخت و گفت:

- فکر نمی کردم گفتنش این قدر سخت باشه.

سکوتم رو شکستم و گفتم:

- به خاطر چی؟

نیما نگاهی بهم کرد و گفت:

- به خاطر یه ... یه دختر.

تکون سختی خوردم. دختر!؟ کی؟ تعجب رو تو چشمام خوندم. لبخندِ خجولی زد و گفت:

- همین اول ازت می خوام این حرفا پیش خودم و خودت بمونه، باشه؟

سرم رو تکون دادم، شوکه بودم، یعنی فقط یه دختر باعث شده نیما برگرده ایران؟! اصلا این دختر رو کجا دیده؟

نیما گفت:

- حاضری حرفام رو بشنوی؟

- آره، بگو.

- سه سال پیش بود که دیدمش. توی شرکت بودم که از دستِ یه نفر حسابی کلافه بودم. همه ی وسایلم رو سریع جمع کردم

و داشتم از پله های شرکت می رفتم پایین که خوردم به یه نفر که داشت می اومد بالا.

لبخندی روی لبش نشست. معلوم بود رفته به اون روزا.

نیما بعد از یه نفس عمیق گفت:

- داشت می افتاد که میچ دستش رو گرفتم.

نگام کرد و گفت:

- جای این که نگهش دارم دو تایی پنج تا پله رو افتادیم. نگهش داشتم تا اون به پله ها نخوره. خودم سمت پله ها بودم. وقتی

رسیدیم پایین، کنارم روی زمین نشست و با ترس بهم نگاه کرد.

نیما لبخندی زد و گفت:

- همون نگاهِ سیاه، منو شیدا کرد. همون موهای سیاه رنگ و صافی که زیر کلاه پوشونده بودشون ولی وقتی افتادیم از سرش

افتاد و موهای بلند و سیاهش رو به نمایش گذاشت. همون ترس توی نگاهش که دیوونم کرد.

نگاهی بهم کرد و لبخند زد. گفت:

- همون نگاه خجولی که وقتی دید به موهای خیره شدم، سریع کلاهش رو برداشت و سرش کرد و موهایش رو توی اون

مخفی کرد.

باورم نمی شد! قطره اشکی از چشمش ریخت. نیما همون طور که با انگشت اشکش رو گرفت، نگام کرد و ادامه داد:

- همون دستی که وقتی دستم رو بهش دراز کردم تا کمکم کنه بلند شم لرزید و دستم رو گرفت. عاشق شدم، عاشق شدم

نیلوفر. چی کار می کردم؟ دستِ خودم نبود. راجع بهش تحقیق کردم. فهمیدم ایرانیه و اسمش مهساست. وقتی بهش گفتم،

سکوت کرد. نگفت نه! ذوق کردم ولی بعد از چند لحظه گفت نه! چنان "نه" ی محکمی گفت که حس کردم شکستم ولی من ول کن معامله نبودم، اون قدر رفتم و اومدم که، فهمیدم چرا گفته نه!
سوالی نگاهش کردم. نیما گفت:

- یکی از دوستاش بهم گفت. گفت به خاطرِ مادر بزرگش به همه جواب رد می ده. گفت مهسا بهش گفته منو دوست داره ولی نمی تونه کس دیگه ای رو بدبخت کنه. چه قدر این دختر مهربون بود که به خاطرِ مادر بزرگش از عشقش گذشته. مادر بزرگش فلج بود. پدر و مادرش هم طلاق گرفته بودن و هر کدوم ازدواج کرده بودن و این دختر هم پیشِ مادر بزرگش مونده.
پس عین من تنها بوده!
نیما گفت:

- خوشحال شدم، از این که به دوستش راجع به من گفته بوده، که دوستم داره! ولی با این حال بازم جوابم منفی بود.
تعجب می کنم. یعنی ممکن بود؟ امکان داره کسی به همین راحتی از کسی که دوستش داره بگذره؟
- تا این که ... تا این که مادر بزرگش پارسال فوت کرد. مهسا خیلی فرق کرد، رفتارش، اخلاقش. انگار دیوونه شده بود. هر بار منو می دید فقط دعوا می کردیم، با کمک همون دوستش بردیمش پیش یه روانپزشک که گفت افسردگی خیلی شدید داره و باید درمان شه.
نیما نفسی کشید و گفت:

- خلاصه، بگذریم که چند ماهی بیمارستان بستری شد و حالش خیلی بهتر شد. وقتی مرخص شد آرام بود، تا این که ...
نگام کرد، نگاهش بغض داشت. گفت:
- تا این که گفت می خواد برگرده ایران. باهانش مخالفت کردم چون همه ی کار و زندگیم اون جاست اما اون حرف تو کلش نمی رفت. می گفت از اون جا حالش به هم می خوره و دوست داره بازم تو ایران زندگی کنه. منم تا تونستم مخالفت کردم که اونم لجبازی کرد و بدون حتی خبر دادن به من، برگشت ایران.
لبخندی زدم و گفتم:

- پس من باید بله رو از عروس خانم بگیرم؟! بگما من از اون خواهر شوهرهای ناجورم!
نیما لبخند تلخی زد و گفت:
- نه.

تعجب کردم. گفت:

- من هنوز پیداش نکردم! نیلوفر، چه جوری باید پیداش کنم؟
غم نشست توی چشمای جفتمون. گفتم:
- یعنی هیچی ازش نداری؟
- فقط یه عکس.

- همونم خوبه، می تونی برام بیاریش؟

- الانم همراهمه، فقط برات کپی می گیرم. این تنها عکسیه که ازش دارم.

- می تونم ببینمش؟

نیما عکس رو در آورد. اول خودش نگاهش کرد و دستش رو روش کشید و بعد آورد جلو. عکس رو ازش گرفتیم. دختری با پوست گندمی، لب و بینی خوش فرم و کوچولو، چشمای مشکی و ابروهای هشتی کوتاه، موهای صاف مشکی بلند. می شه گفت کاملا برعکس من بود. توی عکس لب هاش خندون بود. خلاصه می شد گفت فوق العاده زیبا بود، یه دختر زیبای شرقی.

عکس رو نزدیک دست نیما روی میز گذاشتم و گفتم:

- واقعا خوشگل، بهت تبریک می گم و قول می دم تو پیدا کردنش بهت کمک کنم.

نیما لبخندی زد و گفت:

- البته اگه بشه.

- می شه، خیالت راحت. نیلوفر رو دست کم گرفتی؟! فردا با وکیلِ مادر جون تماس می گیرم، شاید بتونه کمکمون کنه.

- ممنون، خیلی ازت ممنونم.

سکوت کرد. از کیکی که سفارش داده بودیم تکه ای کندم و گذاشتم دهنم. گفت:

- راستی، شام دیشب خوش گذشت؟

با شنیدن حرفش اخمام رفت تو هم. نیما بلند خندید و گفت:

- خیلی با حالی دختر! شما که همش در حال جنگید، اصلا با هم خوب هم هستید؟

خودمم خندم گرفت. راست می گفت! عجب عاشقایی!؟

- تعریف نمی کنی؟

- چرا، اولش که توی ماشینش یه آهنگی گذاشت که همش توش می گفت منو ببخش، منو ببخش.

نیما با شنیدن جمله خندید و گفت:

- این امیر خیلی با حاله! مغرور و عاشق ولی باید بفهمه برای عاشق بودن باید کمی از غرورش رو کم کنه. خُب، ادامه؟

- هیچی، بعدش رفتیم و بعد از غذا موبایلم روی میز بود که بازم تو زنگ زدی.

نگاهش کردم. گفت:

- ای لعنت به من! تا این جا که فقط من باعث دعواتون شدم.

خندیدم و گفتم:

- خدا نکنه. آره دیگه، اونم اسم تو رو روی موبایلم دید، بازم قیافش شد مثل صبح، بعد از تلفن با تو بازم شروع کرد به زدن

حرفای صبحش و تا تونست بارم کرد. منم ساکت نمودم، جوابش رو دادم و از رستوران زدم بیرون و با تاکسی برگشتم.

نیما لبخندی زد و گفت:

- نمی گم کارت درست بوده یا نه! ولی شاید خوب بوده. سر به سرش نذار، از کسی برای در آوردن حرصش استفاده نکن، منظورم گرم گرفتن با پسرهاست.

با اخم نگاهش کردم. گفتم:

- من این جوریم؟

- نخیر خانوم، چشمات رو درست کن، گفتم شاید شیطون گولت زد.

- شیطون با ما کاری نداره فعلا، انگار رفته تو جلد امیر.

نیما بلند خندید و گفت:

- باور کن زندگی و رابطه ی شما رو می شه فیلم کرد! اونم از نوع طنز و خنده دار.

خندم گرفت. لبخندی زدم و بازم کیک خوردم. نیما گفت:

- خُب، بریم؟

- آره، بذار فقط این کیک رو تموم کنم.

- پاشو دختر! چاق می شی، نمی خواد بخوریش.

لبخندی زدم و گفتم:

- من چاق نمی شم برادر.

آخرین تکه رو هم گذاشتم دهنم و بلند شدم. گفتم:

- بریم.

شب تو رختخواب داشتیم به حرفای امیر فکر می کردم، یعنی من کار بدی کردم توی رستوران با نیما جلوی امیر حرف زدم؟

آره دیگه! تازه همش لبخند هم می زدم! اشکام بی اختیار می ریخت، کاش جواب نمی دادم.

صبح با سر درد شدیدی بیدار شدم. با این که حال نداشتم ولی بلند شدم و بعد از خوردن صبحونه مسکن خوردم تا درد سرم

بهتر شه. کبودی زیر چشمام خیلی کمتر شده بود ولی هنوز پیشونیم درد داشت. عکس مهسا رو که نیما برام ایمیل کرده بود،

توی لپ تاپم ذخیره کردم و با وکیل مادر جون تماس گرفتم، ایمیلش رو گرفتم و براش فرستادم، با تمام مشخصات و اسمی

که نیما بهم گفته بود. اونم گفت ممکنه کمی طول بکشه که گفتم ایرادی نداره، فقط هر خبری شد سریع بهم اطلاع بده.

وقتی به نیما گفتم، خیلی ازم تشکر کرد.

دم ظهر بود که با آقای سالاری تماس گرفتم. سالاری گفت:

- بله؟

- سلام، منم نیلوفر.
- سلام دختر خوبم، چه طوری؟ چه عجب!
- خجالتم ندید، ببخشید این چند وقته خیلی سرم شلوغه. راستش، می خواستم بپرسم.
- بگو دخترم؟
- می خواستم ببینم ... می دونم پُر روییه ولی می تونم برگردم سر کار؟
- سالاری خندید و گفت:
- این چه حرفیه دخترم، این شرکت اصلا مال خودته.
- ممنون، از کی می تونم بیام؟
- از همین الان. واقعا بهت احتیاج داریم، یه پروژه ی خیلی مهم بهمون دادن، برای شرکتی توی ساری، فکر کنم کمک زیادی برامون باشی.
- یعنی از الان می تونم؟
- بله عزیزم، می تونی؟
- بله بله، همین الان راه می افتم. خداحافظ.
- خیلی خوشحال بودم. خوشحال بودم که می تونستم بازم هر روز امیر رو ببینم. سریع تیپ ساده و بدون آرایش زدم و راه افتادم. سر یه ربع رسیدم. باید ماشینم رو هم ببرم درستش کنم، خیلی کار دارم. سریع رفتم بالا، وارد اتاق سالاری شدم، ازش اجازه گرفتم و با قدم هایی نامطمئن و لرزون به سمت اتاق مشترک خودم و امیر رفتم. در رو آروم باز کردم و رفتم داخل. کلی کف شدم! امیر نبود. نفس عمیق و ناراحتی کشیدم و رفتم سر میز نشستم.
- تا ظهر موقع نهار خبری از امیر نشد، خیلی عصبی شده بودم. برای نهار که رفتم، صحبت های چند نفر رو از میز کناری شنیدم و کلی داغون شدم. امیر و چند تا از مهندس های شرکت رفته بودن ساری. ای خدا! کاش منم می رفتم. با روحیه ی داغون و اعصابی خُرد برگشتم توی اتاقم. من بدون امیر، توی این اتاق، تنها چی کار کنم؟
- کارم تا ساعت شش و نیم طول کشید و برای دادن برنامه ها رفتم اتاق سالاری و فلشم رو دادم بهش. اونم بعد از بررسی مختصری گفت عالیه. با نهایت افسردگی برگشتم خونه. کاش می فهمیدم حداقل چه قدر سفرشون طول می کشه؟! روزم خیلی معمولی و یکنواخت تموم شد و خیلی زود هم خوابم برد.
- صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم و با کلی بی حالی و کسلی حاضر شدم. یه مانتوی نخعی مشکی جلو بسته با شال طوسی و نخعی و شلوار کتون طوسی بگ و کیف و کفش مشکی اسپرت! عین دختر بچه ها شده بودم! یادمه هر وقت این مانتو رو می پوشیدم، مادر جون می گفت داری می ری مدرسه؟! لبخندی رو لبم نشست و به سمت شرکت حرکت کردم. وای! یه روز کسل کننده ی دیگه بدون امیر. تازه فهمیدم به کل کل کردن با امیر عادت کردم! خیلی غمگین وارد شرکت شدم و بی حال جواب سلام همه رو دادم و در اتاقمون رو باز کردم و وارد شدم و بستم. چشم بسته به در تکیه دادم و نفس عمیقی

کشیدم. ابرو هام رفت بالا. حس می کردم بوی عطر همیشگی امیر تو اتاقه. نه بابا! توهم زدم. همین طور چشم بسته بودم که با صدایی از رو به رو و خیلی نزدیک چشمام گشاد شد و امیر رو دیدم. خیلی نزدیک بود، خواستم برم عقب که دیدم به در چسبیدم. نگاهش کردم. چشماش خسته و قرمز بود. نگاهش توی چشمام در حرکت بود. نمی دونستم چی کار کنم، یعنی هر بار نگام تو نگاهش قفل می شد نمی دونستم چی کار کنم. انگار مغز من قفل می کرد.

امیر سرش رفت پایین. گفت:

- سلام.

بالاخره قفل دهنم باز شد و سلام آرومی گفتم. امیر باز نگام کرد. گفت:

- چرا چشمات رو بسته بودی؟

- من ... من ... من ... هیچی ... همین جوری ... خستم.

- منم خستم، خیلی خستم، خستم نیلوفر.

یه جوری حرف می زد انگار می خواد گریه کنه، صداش می لرزید.

- خُب، خستگی سفره.

- نه، خستگی سفر نیست نیلو. من ... راستش ... من می خو ...

در اتاق زده شد که جفتمون از ترس پریدیم هوا و حرف امیر نصفه موند. ای حناق بگیره! هر کی پشت دره نفله بشه!

امیر در رو باز کرد. یکی از همکارا بود که بعد از ده دقیقه کار با امیر رفت و ما هم کلا از تو فاز خارج بودیم و سکوت بازم بینمون بیداد می کرد. اعصابم به هم ریخته بود، یعنی امیر چی می خواست بگه؟ یعنی ممکنه حرفای نیما درست باشه و امیر دوستم داشته باشه؟! از این فکر لبخندی روی لبم نشست. نگاهی بهش کردم که دیدم نگاهش روی منه. لبخندی مثل من روی لبش بود. هول شدم و احمقانه لبخندی زدم که لبخندش رو عمیق تر کرد. تا عصر کار کردیم و امیر هیچ کلمه ی در ادامه ی حرفاش نزد. ای بترکی آقای شمس که نداشتی ما بفهمیم امیر چشه؟!

داشتیم از شرکت خارج می شدم که امیر صدام کرد. قلبم داشت تند می زد. اون قدر تند که صداش به گوشم می رسید. برگشتم سمتش و با دیدن لبخندش هول تر شدم. این چرا امروز هی می خنده؟! با صدای خفه ای گفتم:

- بله؟

با دو قدم نزدیک تر اومد و درست رو به روم ایستاد.

با صدای خفه ای گفتم:

- بله؟

با دو قدم، نزدیک تر اومد و درست رو به روم ایستاد.

امیر:

- هنوزم درد داری؟

ابروهام رفت بالا! چی؟ چه دردی؟ حالتم رو که دید با انگشت اشاره، اشاره ای به پیشونیم کرد.

- آهان! نه، یعنی یه کم. امروز باید پانسمانش رو باز کنم تا هوا بخوره.

امیر:

- می خواستم بگم ... بگم امروز رو شام مهمون من باشی.

ابروهام رفت بالا! چی؟ امیر؟ این امیره؟

همین طور با تعجب نگاهش می کردم که سرش رفت پایین و گفت:

- ولی حالا که می گی باید پانسمان پیشونیت رو عوض کنی، بمونه برای بعد.

- می تونیم بعدش بریم.

امیر سریع سرش رو بالا آورد، با چشمای براقش نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟

- آره، فقط من باید اول برم خونه، شاید بیست دقیقه طول بکشه.

امیر لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوبه، پس من دیگه نمی رم خونه، با هم می ریم و من بیرون تو ماشین میشینم تا تو بیای، خوبه؟

- اوهوم، بد فکرم نیست.

امیر:

- پس بزن بریم نیلوفر.

- بریم.

جلوتر ازش راه افتادم. همش فکرم به این بود که چرا امیر رفتارش عوض شده؟ امیر و شام مهمون کردن؟! آدم چه چیزه که

نمی بینه! با ماشینامون تقریباً موازی هم حرکت کردیم تا رسیدیم. پیاده شدم و داشتم می رفتم بالا که گفتم بذار یه تعارف

بزنم، زشته هیچی نگم. رفتم و به شیشه ضربه زدم. شیشه رو داد پایین و گفت:

- چیزی شده؟

- نه، خواستم بگم ... بیا بالا.

امیر لبخندی زد و پیاده شد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم، خندید و گفت:

- خیلی تشنمه، فقط آب می خورم و بر می گردم.

فقط سرم رو تکون دادم و خودم رو برای تعارف زدنم لعنت کردم. در رو که باز کردم از راهروی ورودی لوسترها رو روشن

کردم و برگشتم سمتش.

- بفرمایید.

کفشاش رو در آورد و وارد شد.

امیر:

- این دومین باریه که میام خونت، اولین بار رو یادته؟

لبخندی زد. گفتم:

- آره، همراهِ آنا جون اومدی ولی واردِ خونه نشدی.

امیر شیطون خندید و گفت:

- آخه نیلوفر خانم اصلا تعارف نکرد.

تعجب کردم! واقعا من تعارفش نکرده بودم؟! چه قدر من بی ادبم! ولی خُب اون موقع تو شوک مرگِ مادر جون بودم، بهونه داشتم.

- خُب حالا بفرمایید.

همراهم واردِ سالن پذیرایی شد و نگاه کنجکاوش خونم رو تحلیل می کرد. حرفی نزد، وارد آشپزخونه شدم، بعد از شستن دستام و استریل کردنشون وسایلِ لازم رو برداشتم و خواستم برم سمتِ حمام که دیدم امیر وسطِ سالن ایستاده و نگاش به دیواره. دیوار پشتش بود و من نمی دیدم. کمی رفتم کنار که دیدم خاک بر سرم عکسمه! نمی دونستم چی کار کنم؟! هول بودم و دوست نداشتم عکسم رو که توش موهام باز بود و لباسم آستیناش خیلی کوتاه رو ببینم! یه دفعه بدون فکر، برای این که دست از نگاه کردن به عکسم بکشم، بلند گفتم:

- می تونی کمکم کنی؟

سریع برگشت سمتم و گفت:

- چه کمکی؟

موندم چی بگم! لعنت به من با این حرف زدند! یه دفعه نگام به ظرف استیلِ پزشکیِ توی دستم افتاد و سریع گفتم:

- من پانسمان رو باز می کنم و تو اینو نگه دار بریزم توش.

امیر لبخندی زد:

- خُب می تونی بذاریش جایی!

خُب راست می گه دیگه! شدید حالم گرفته شده بود. امیر لبخند زنان اومد نزدیکم، صورتش رو جلوتر آورد و گفت:

امیر:

- ولی تا من این جام "جایی" لازم نیست، خودم برات نگهش می دارم نیلو خانم.

نفسم بند اومده بود. امیر امروز چشمه؟

فقط سری تکون دادم و رفتم سمت حمام. سایه و صدای قدم هاش نشون می داد داره پشت سرم حرکت می کنه. خیلی هول بودم. دستام و پاهام لرزون بود. موندم با این دستای لرزون چه جوری می خوام کار کنم. وارد حمام شدم صندلی اتاقم رو گذاشتم و نشستم رو به روی آینه.

امیر:

- ظرف رو بده من.

ظرف رو دادم دستش. آروم پانسمان روی پیشونیم رو برداشتم. روی بخیه ها سیاه شده بود. امیر حالت غمگینی گرفت و به زخمم خیره بود. گفت:

- باید بکشیشون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، بخیه ی جذیبه، خودش از بین می ره، نیازی به کشیدن نیست.

امیر:

- واقعا؟ چه جالب.

بتادین روش ریختم که دیدم دیگه نمی سوزه. زخم رو تمیز کردم که سیاهی و خون های خشک شده از بین رفت و دیدم بله! چون بخیه ها ریز و کمی نزدیک هم با فاصله ی پنج میلیمتر بودن زشت دیده نمی شد ولی جاش کامل مشخص بود، البته طبیعی بود. برگشتم سمتش و نگاهش کردم، نگاهش فقط روی زخمم بود، چشماش براق بود. نمی دونم داشتم درست می دیدم یا نه؟!

نه! خدای من! اشک بود. نگام فقط به اون قطره بود که از چشمش جدا شد و روی گونش ریخت. باورش برام سخت بود. دستش بالا اومد. نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم، انگار مسخ شده بودم. انگشتش روی زخمم که نشست نفسم برید. سریع کمی سرم رو بردم عقب. به خودش اومد و دستش رو پایین برد. سرش رو انداخت پایین و دوباره بالا آورد. نگاهش توی چشمم موند.

امیر:

- من ... منو ... بب ... ببخش.

قلیم ایستاد. امیر مغرور! امیر مغرور از من معذرت خواهی کرد!

عقبی رفت ولی هنوز نگاهش به من بود. گفت:

- توی سالن منتظرتم.

منتظر حرفی از طرفم نشد و سریع رفت. نفس حبس شدم رو با شدت دادم بیرون و حس کردم تازه می تونم هوا بگیرم. چسب زخمی برداشتم و روی زخمم زدم. از زیر چسب گوشه های زخمم دیده می شد ولی بد نبود. دست و صورتم رو شستم و از

حمام بیرون اومدم. لباسام رو در آوردم و مانتوی مشکی کوتاه و تقریبا تنگی پوشیدم با جین کمی آزاد و شال آبی و کیف دستی مشکیمم برداشتم تا با کتونی مشکیم ست بشه. مدادی هم به دور چشمام کشیدم و رفتم بیرون. ای بابا! این که باز زوم کرده روی عکس من! با قدم های بلندی رفتم جلوش ایستادم که نگاش از عکسم کنده شد و به من افتاد. لبخندی زد و بلند شد.

امیر:

- آماده ای؟

خوشم میاد که اصلا به روی خودشم نمیاره داره عکسم رو دید می زنه.

- بله، بریم. فقط من ماشین بیارم یا نه؟

امیر باز لبخندی زد و گفت:

- نخیر نیلو خانم، بفرمایید.

با دست به جلو اشاره کرد که جلوتر ازش حرکت کردم و تعجبم رو مخفی کردم. امیر و از این کارا؟! نکنه سرش به جایی خورده؟ همراه هم به پارکینگ رفتیم و سوار ماشینش شدم. خوبه ۲۰۶ رو نیاورده بود. هی دوست داشتم به روش بیارم، ولی یه چیزی مانع می شد. یه چیزی مثل این که شاید این آتو بتونه یه روزی به نفع من باشه! برای همین حرفی نمی زدم تا وقتش برسه، شاید اصلا وقتش نرسید. نه، می رسه!

توی ماشین سکوتی برقرار بود که امیر آهنگی رو گذاشت که آرامش زیادی بهم داد. همیشه صدای احسان خواجه امیری رو دوست داشتم.

از در و دیوار قلبم غم دلتنگی می باره

بگو که دستت هنوزم

واسه من یه چتری داره

دستامو تنها گذاشتی

تو نمی دونی چیه دردم

از همون لحظه که رفتی

دیگه زندگی نکردم

خاطراتت مونده این جا

اما آرومم نکرده

به خدا دلتنگی هامو

ذره ای کم نکرده

حتی واسه ی یه لحظه

جای پاهات گم نمی شه
هر چی که سرم شلوغ شد
جای خالیت پُر نمی شه
من تو این تنهایی بی تو
دیگه آرام نمی گیرم
به این امید که تو میای
من از این خونه نمی رم
به این امید که تو میای
من از این خونه نمی رم
خاطرات مونده این جا
اما آرامم نکرده
به خدا دلتنگی هامو
ذره ای هم کم نکرده
حتی واسه ی یه لحظه
جای پاهات گم نمی شه
هر چی که سرم شلوغ شد
جای خالیت پُر نمی شه
«احسان خواجه امیری»

آهنگ خیلی قشنگی بود. تا حالا نشنیده بودمش. آهنگای بعدی رو دیگه نمی شنیدم. مفهوم آهنگ، بد جوری روی مخم بود.
با متوقف شدن ماشین به امیر نگاه کردم. اونم به من خیره بود.

امیر:

- رسیدیم

نگاهی به اطراف کردم. رستورانی نبود، تعجب کردم! برگشتم سمتش. تعجبم رو که دید خندید.

امیر:

- رستوران پشتمونه.

برگشتم دیدم اوهو! چه رستورانی بود! همه ماشین های لوکس و باکلاس. خدا نکشتت پسر حداقل می گفتم یه تیپ باکلاس می زدم! به آرامی پیاده شدم، دیدم امیر سعی داشت زودتر برسه تا در رو برام باز کنه که وقتی پیاده شدم کلافه پُفی کشید، ایستاد و گفت:

- خواستم در رو برات باز کنم دختر!

چینی به بینیم دادم و گفتم:

- من از این لوس بازی ها بدم میادا! هیچ وقت این کار رو نکن.

امیر:

- حتی روز عروسی؟

چشمم از حدقه زد بیرون. این الان چی گفت؟! روز عروسی!

چشمای کردم رو که دید فکر کنم فهمید چی گفته چون هول جمعش کرد.

امیر:

- منظورم ... خُب ... همون داماده دیگه! نمی ذاری در رو برات باز کنه؟

نفس راحتی کشیدم.

- نخیر، حتی روز عروسی!

امیر با من از این شوخی ها نکن! می میرم می افتم روی دستت ها!

اومد کنارم و با گفتن بفرمایید، همراه و همقدم وارد رستوران شدیم. پشت میز دو نفره ای که رزرو شده بود و رو به روی یه

دیوار شیشه ای که پشتش پُر بود از گل، نشستیم. اون قدر رویایی بود که حس می کردم خوابم. اون قدر با ذوق به همه چی

نگاه می کردم که امیر هم خندش گرفته بود.

- این جا رو از کجا پیدا کردی امیر؟ خیلی خوشگله!

امیر:

- تازه پیداش کردم.

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

- قبلا هم این جا اومده بودی؟

اما امیر جواب نداد و فقط نگاه خیره توی چشمای من بود! سرخ شدم، دیگه حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. با صدای

امیر سرم بالا اومد.

امیر:

- نیلوفر نگام نمی کنی؟

سرم بالا اومد و نگاه کردم. خدای من! من چه قدر این مرد رو دوست دارم! خدایا نکنه گناه می کنم این قدر نگاه می

کنم؟ آخه دست خودم نیست!

امیر:

- چی می خوری؟

- نمی دونم، هر چی خودت ...

امیر:

- نه ديگه، بايد خودت سفارش بدی. امروز من می خوام با سلیقه ی تو غذا بخورم.

تعجب کردم، اما زیاد قیافم رو ضایع نکردم. منو رو برداشتم، اصلا میل به غذای برنجی نداشتم، پیتزا هم که نه! اوم، لازانیا! یاد اون شبِ مهمونی خونشون افتادم که با هم لازانیا خوردیم. نگاهش کردم. لبخند مرموزم رو که دید ابروش رفت بالا.

امیر:

- چیه؟

- لازانیا.

امیر هم لبخندِ مهربونی زد و برای هر دومون لازانیا و پیتزا سفارش داد. نگاهِ مشتاقم دور و اطراف می چرخید.

امیر:

- اگه می دونستم بیای این جا به جای من به این ور و اون ور نگاه می کنی نمی اومدم این جا.

- چرا؟

امیر آرام گفت:

- چون دوست دارم امروز و امشب چشمت و گوش هات فقط برای من باشه.

دیگه فکر نکنم چشمام از این گردتر می شد! این داره چی می گه؟! من آمادگیش رو ندارم. نگاهش سوزنده بود! دوباره سرم رفت پایین. حرارت روی گونه هام نشست. قلبم ... قلبم رو که دیگه نگوا!

امیر:

- نمی خوام چیزی بگی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم، تو بگو!؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- حرفای من بعد از شام!

سفارش ها رو که آوردن واقعا مثل همون شبِ مهمونی بهم چسبید. خیلی خوشمزه بود، مخصوصا که در جوارِ امیر بودم، کسی که با تمام وجودم دوستش دارم.

بعد از لازانیام یه تیکه هم پیتزا خوردم و دیگه کشیدم کنار.

- اوف! ترکیدم، دیگه منو این جا نیار، من بی جنبه ام.

امیر خندید و گفت:

- این آخرین بار بود اومدیم این جا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

امیر:

- چون خانوم اصلا حواسش به ما نیست.

نفسم حبس شد. امیر امروز حالش خوب نیست! حاضر بودم قسم بخورم به امیر بودنش شک کرده بودم! خیلی جسور صحبت می کرد. دیگه از اون امیر محتاط که همیشه حرف زدنش پُر از فکر بود خبری نبود! حس می کردم هر چی به ذهنش میاد می گه! نگاهش هم جسور شده بود ولی من برعکس همیشه زبونم بند اومده بود و نگاهم پُر از شرم. با این که سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهش به قدری بود که ناخودآگاه سرم بالا رفت و دیدمش.

امیر:

- بریم؟

- اوهوم.

امیر میز رو حساب کرد و رفتیم. سوار ماشین شدیم و کامل سکوت برقرار بود. جز صدای نفس هامون که با هم یکی شده بود، صدایی شنیده نمی شد حتی می ترسیدم آب دهنم رو قورت بدم و صدایش از توی فضا بکشمون بیرون. خدایا! چه قدر این لحظه ها خوبه! چه قدر در کنار کسی که دوستش داری بشینی خوبه!

نمی دونستم کجا داره می ره ولی دیگه اطراف خونه ای دیده نمی شد و فقط دار و درخت بود، حتی نپرسیدم کجا داره می ره! من بهش اطمینان داشتم، من به عشقم ایمان داشتم، به پاکیش، به صداقتش.

نزدیک چهل دقیقه ای توی راه بودیم که ایستاد. جز چند تا کنده ی درخت روی زمین و درختای اطراف، چیزی دیده نمی شد. امیر برگشت سمتم و گفت:

- پیاده شو.

پیاده شدم. اونم پیاده شد و اومد کنارم.

امیر:

- بریم اون جا بشینیم؟

تو چشمام خیره بود. بی اختیار گفتم:

- آره.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید نیلو بانو.

خندم گرفت، نیلو بانو!

همراهش رفتیم و روی دو تا کنده ی درخت رو به روی هم نشستیم.

امیر:

- می دونم، دوست داری بدونی چرا آوردمت این جا؟!

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نیلوفر، می خوام باهات حرف بزنم، حاضری حرفام رو بشنوی؟

سرش رو بالا آورد و نگاه کرد. سکوتم رو که دید دوباره پرسید:

- حاضری حرفام رو بشنوی نیلوفر؟

- بله.

امیر خندید. بلند شد، کت اسپرتش رو در آورد، دو تا دکمه ی بالایی لباسش رو باز کرد و اومد سمتم. رو به روم ایستاد.

امیر:

- می خوام کنارت بشینم و حرف بزنم، نمی تونم از رو به رو نگات کنم و حرف بزنم. چشمات نمی ذاره حرف بزنم، اجازه می

دی کنارت بشینم؟

آخه روی کنده که دیگه جا نبود!

- این جا دیگه جا نیست امیر!

امیر:

- منظورم اینه که هر دومون روی زمین کنار هم بشینیم.

- چرا؟ مگه چی می خوای بگی که نمی تونی نگاه کنی و بگی؟

امیر لبخندی زد، روی زمین نشست و به کنده ی من تکیه داد. کمی پام رو جا به جا کردم تا به پاهام نخوره. کج نشستم و

امیر هم روی زمین پشتش به من، به کنده تکیه داده بود. موهای جلوی صورتم بود. تحمل این فاصله ی کم برام سخت بود

ولی چاره ای نبود، هر دو با هم نفس عمیقی کشیدیم که جفتمون با تعجب همدیگه رو نگاه کردیم.

امیر لبخندی زد، دوباره پشتش رو به من کرد و گفت:

- حتی نفس هامونم یکی شده.

قلبم ریخت. خدای من! یعنی الان وقتش بود؟ زود نیست؟ نمی دونم!

امیر:

- نیلوفر، نمی دونم باید از کجا شروع کنم. اول دوست دارم نتیجه ی حرفام رو بگم، بعد حرفای دیگه رو.

برگشت سمتم و چشم تو چشمم گفت:

- خیلی ... خیلی ... خیلی عاشقتم.

خدایا! قلب من تحمل نداره!

حبس شدن نفسش رو تو سینهش حس کردم، همچنين مال خودم رو. همه ی تشويشات و هيجانات درونيم تبديل به اشکی شد و روی گونم ریخت. امير اشکم رو که دید نگاهش رنگ عوض کرد و دستپاچه زانو زد رو به روم. کمی بالاتر اومد.
امير:

- چی شد نیلو؟ ناراحتت کردم؟

چیزی نگفتم و فقط خیره نگاهش کردم. باورش برام خیلی سخت بود. باورش از طرف امير، خیلی سخت بود. مگه نیما نگفت منتظر یه اعتراف عاشقانه نباشم؟ چرا این جور شد؟ امير می فهمه داره با قلبم چی کار می کنه؟!
امير کلافه دستی به صورتش کشید، بلند شد و عصبی قدمی زد. فکر کنم، فکر کرده من دوستش ندارم!
امير:

- گریه نکن نیلو، خواهش می کنم. لعنت به من! ای خدا! لعنت به من که فقط اشکت رو در میارم.
تو دلم گفتی: «خدا نکنه.»

امير به سرعت اومد رو به روم، دوباره نشست و گفت:

- نیلو، فقط یه فرصت بده، بذار حرفام رو بزنی. بذار بعدا با خودم نگم حرف نزده شکست خوردم، باشه؟ بذار بگم، خواهش می کنم گریه نکن نیلو، باشه؟

سرم رو تکون دادم. امير لبخند غمگینی زد و گفت:

- پس اشکات رو پاک کن دختر خوب.

با دستم پاکش کردم. امير خندید و گفت:

- آخه شما دخترا اینا چیه به چشمتون می زنی که تا اشکتون در میاد کل صورتتون سیاه می شه!
خجالت کشیدم و با انگشتم زیر چشمم کشیدم.

امير:

- ولش کن، خشک شده نمی ره دیگه.

بازم سکوت بینمون به وجود اومد که بعد از چند لحظه امير شروع کرد.

- نمی دونم اینایی که می گم رو می تونی درک بکنی، می تونی باور کنی یا نه ولی باید بگم. حرفای زبون نیست، حرفای دلمه. حرفایی که خیلی وقته توی دلم سنگینی می کنه و داره نابودم می کنه. نیلوفر، نمی دونم این حرفم رو باور می کنی یا نه ولی باید بگم من از اولین باری که دیدمت عاشقت شدم. یادت میاد اولین بار کی همدیگه رو دیدیم؟

لبخندی روی لبم نشست. مگه می شه یادم بره. تصادف پراید با یه پورشه، قیافه ی حق به جانب من و چهره ی خونسرد و آخرش عصبی امير.

امير:

- اولین بار، تصادفمون بود. من از اون روز عاشقِ دخترِ پُر رو، زبون دراز و چشم سبزی شدم که خودش رو با این که می دونست مقصره ولی حق به جانب نشون داد.
نگاش تو چشمام بود. ادامه داد:

- همون ثانیه ی اول، چشمات غرقم کرد. وقتی فهمیدم توی شرکت استخدام شدی، دوست داشتم پرواز کنم، چون می دونستم هر روز می تونم ببینمت. هر بار می اومدم باهات مهربون و خوب باشم ولی نمی شد، چون تو اون قدر لجباز و یکدنده بودی که همش با هم دعوا و کل کل داشتیم.
یاد اون روزا خنده روی لبم آورد.

امیر:

- فکر می کردم خیلی سرزنده هستی و غم رو نمی شناسی ولی ...

امیر نگاهی به چشمام کرد و گفت:

- ولی وقتی گلناز خانوم رفت، تازه چشمای غمگینت رو دیدم، تنهایت رو دیدم. گله کردم، از خدای خودم گله کردم که چرا باید دختری مثل تو تنها بشه. مادرم حرفام رو شنید و دردم رو فهمید. مادرم جواب حرفام رو داد. گفت، قسمته. گفت، حکمته. آره، حکمت بود.

امیر:

- خوشحال شد که عاشقِ دختری مثل تو شدم. همه ی رفتاراش هم به خاطرِ من بود. دعوت کردنت به مهمونی، شب موندنت خونمون، شام رستوران.

ایول به آنا جون خودم! یادم باشه ازش تشکر کنم.

امیر:

- همش کارایی کرد که من بهت نزدیک شم و بتونم حرفم رو بهت بزنم ولی نه تنها نتونستم، بلکه هر بار هم دعوا کردیم. وقتی بهش گفتم باهات دعوا کردم، زنگ زد خونتون حالت رو بپرسه که فهمید تصادف کردی، می دونی چی کار کرد؟
سوالی همراه با اشک نگاش کردم.

امیر:

- همین که تلفن رو قطع کرد، اومد سمتم و یه سیلی در گوشم زد. دردم نگرفت، حقم بود. می دونستم مقصرم ولی گفت، نباید باهات اون طوری حرفم می زدم وقتی می دونستم می خوای تنها و با ماشین بری خونه. گفت، خیلی احمقم. حرفای اون روز مادرم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. همون حرفا بود که منو متحول کرد، حرفایی که واقعیت رو برام جلوه داد.
امیر با لبخندی بهم خیره شد و ادامه داد:

- بهم گفت، برای رسیدن به عشقم باید از غرورم بزنم. گفت، غرور همراه با عشق نمی شه. گفت، یا عشق، یا غرور، یکی رو انتخاب کن. گفتم، معلومه عشق. گفت، خُب برو معذرت خواهی. نتونستم، فهمیدم حرفم باد هوا بوده و غرورم غالب شده. سفر دو روزم به ساری شد یه بهونه برای بهتر فکر کردن، همون سفر بود که باعث شد ...

نگاش که بهم افتاد حرفش رو قطع کرد، بعد از مکثی دوباره ادامه داد:

- نیلوفر دوستت دارم، به قرآن دوستت دارم. قبولم کن، قسم می خورم نذارم آب تو دلت تکون بخوره، فقط قبولم کن. دوستم داری نیلوفر؟

همه چی تو حرفای امیر بود جز اون ماجرای ۲۰۶ و تعقیبا! نمی دنستم الان جاشه بگم یا نه!

امیر:

- هر چی می خوامی بگو نیلو، چرا دو دل نگام می کنی؟ حرفت چیه؟

- می خوام یه موضوعی رو برام توضیح بدی، بعد جوابت رو می دم.

امیر غمگین نگام کرد و گفت:

- بگو.

- می خوام تمام ماجرای اون ۲۰۶، تعقیب و گریز و خرید خونه ی مادر جونم رو برام بگی.

امیر چشماش به قدری گرد بود که گفتم الان چشمش از حدقه می افته بیرون.

امیر:

- تو ... تو ... از کجا فهمیدی؟

نیشخندی زد و گفتم:

- مهم نیست، فقط توضیح بده.

امیر سرش رفت پایین و گفت:

- خُب توضیح خاصی ندارم. فقط نمی تونستم با پورشه دنبالت راه بیفتم.

ابروم رفت بالا و گفتم:

- اصلا چرا دنبالم راه بیفتی؟

امیر سرش بالا اومد و تو چشمام خیره شد. گفت:

- چون دوستت داشتم و دلم می خواست ببینم روزایی که ازت خبری نیست چی کار می کنی و کجا می ری؟

- خُب، به نتیجه ای هم رسیدی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- آره، فهمیدم خانمم چه روح بزرگی داره.

پس همه چیز رو فهمیده بود!

امیر:

- ماجرای خونه رو هم، وقتی دیدم رفتی معامله ی املاک، رفتم ببینم چه خبره که دیدم خونت رو گذاشتی واسه ی فروش، خیلی هم فوری.

نگاهش سوزنده توی چشمام بود.

امیر:

- وقتی فهمیدم پول رو برای چی می خوای بدون مکث، معامله رو انجام دادم و برای این که تو نفهمی از وکیلتم کارا رو بکنه. مطمئن بودم با من معامله نمی کنی. درست حدس زدم یا نه؟

- شک نکن!

امیر خندید و گفت:

- ازم دلگیر نشو، ما هر جور می خواستیم با تو در تماس باشیم تو ما رو پس می زدی، چاره ای جز تعقیب و پلیس بازی برای قلب عاشقم نمونده بود.

چه قدر رک صحبت می کرد! خدایا! آرزوم برآورده شد، دعاهام! امیر عاشقم بوده! قلبم پُر از شادی بود. نگاهش به سوی من بود و منتظر. گفتم:

- من خیلی ترسیده بودم، از وقتی دنبالم بودی شب و روز خواب نداشتم. نگفتی ممکنه یه دختر تنها بترسه؟ وقتی دنبالت کردم و دیدم رفتی خونه ی قدیممون، اومدم داخل خونه، خواستم پیام بهت بگم ولی صدای آنا جون نداشت. خیلی ازت ناراحت بودم، کارت خوب نبود، قبول کن.

امیر:

- معذرت می خوام خانمم.

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- این قدر به من نگو خانمم! این قدر بدم میاد! آه! من اسم دارم "نیلوفر".

امیر خندید و گفت:

- تو با دخترای دیگه خیلی فرق داری! همه دوست دارن از این کلمات بشنون!

- من دوست ندارم، مخصوصا جلوی دیگران.

امیر لبخند شیطونی زد و گفت:

- یعنی الان به پیشنهادم جواب بله دادی؟

ای پُر رو! سریع نتیجه گیری می کنه! باید کمی برام سختی بکشه، مثل من که سختیای زیادی رو کشیدم تا به این جا رسیدم. - نخیر.

قیافش وا رفت. بلند شدم. دیگه خیالم راحت بود. توی فضا سیر می کردم. امیر هم بلند شد.

امیر:

- چی شد؟

- بریم دیگه، مگه حرفات تموم نشد؟

امیر:

- خُب ... چرا ... ولی هنوز ... هنوز جوابم رو ندادی!

لبخند زدم. جواب می دم، نگران نباش، فقط کمی باید صبر کنی.

- روی جوابت فکر می کنم بعد بهت خبر می دم.

امیر ناله وار گفت:

- یعنی حتی راجع به من فکر نمی کنی! ببینم نظرت چیه؟ امیدوار باشم؟

به شوخی گفتم:

- اگه جوابم منفی بود چی کار می کنی؟

امیر:

- یعنی جوابت منفیه؟

- گفتم اگه!

امیر کمی به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه نگام کرد و گفت:

- برای رسیدن بهت حاضرم جونمم بدم ولی اگه تو دوستم نداشته باشی، کاری ازم بر نیما، جز دعا کردن برای خوشبختی عشقم.

نگاهش غمگین توی چشمم بود. شاید اگه دختر دیگه ای بود از حرفِ امیر بدش می اومد اما من خیلی از شنیدنش خوشحال شدم. خوشحال بودم مردی که انتخابمه اون قدر آدم و فهمیده ست که این جور جوابم رو داد. مطمئنا اگر یه پسر دیگه این حرف رو از زبون دختری می شنید، حرفِ امیر رو نمی زد و با تمام وجود پافشاری می کرد. لحنِ امیر خالصانه و عاشقانه بود. از همراه شدن باهاش تو زندگی هیچ ابایی نداشتم، می دونستم برام تکیه گاه محکمی می شه. اون حتی روزایی که من محلش نمی داشتم مخفیانه مراقبم بوده. سرشار از ذوق بودم.

نمی دونم چه قدر از اومدنم به خونه گذشته ولی هنوزم دارم حرفای امیر رو توی ذهنم مرور می کنم. واقعا قعر خوشبختی یعنی همین! یعنی رسیدن به عشقِ زندگی و من از خدا خیلی ممنونم، بابت همچین هدیه ای که شاید نصیب هر کسی نمی شه.

صبح که از خواب بیدار شدم با صدای زنگِ تلفن از آشپزخونه خارج شدم. شماره ی امیر بود. با مکثی که ناشی از هیجانم بود، برداشتم.

- سلام.

امیر:

- سلام خانم.

اومدم اعتراض کنم که خودش زودتر گفت:

- ببخشید! حواسم نبود بانو. نیلو بانو خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- نه، همون نیلو کافیه.

امیر:

- خُب، خوبی نیلو خانم؟

- ممنون، شما خوبی؟

امیر:

- بله، با نیلو خانم که حرف می زنم خوب تر می شم.

آرامشی عمیق ته قلبم بود که نمی تونستم ندیده بگیرم.

امیر:

- خُب زنگ زدم بگم کی تشریف بیاریم خونتون؟

ابروم رفت بالا و گفتم:

- چرا؟

امیر:

- گرفتن جوابِ بله.

خندم گرفت. خیلی پُر رو بود، هنوزم مغرور!

- مگه گفتم جوابم مثبته که می خوای بیای.

امیر کلافه گفت:

- نیلو! به خدا دیگه نمی تونم اینو تو دلم نگه دارم! اصلا مگه خواستگاری اومدن به جوابِ مثبت یا منفی ربط داره؟ بذار بیایم

بعد هر چی خواستی جواب بده.

- هر چی؟

سوالم بی جواب موند. می دونستم دارم اذیتش می کنم ولی آزار دارم دیگه!

امیر:

- کی بیایم نیلو؟

- امیر، من تا کسی رو نخوام، نمی دارم برای خواستگاری بیان خونم. وقتش شد خودم خبرت می کنم.

امیر:

- چه قدر؟

- چه قدر چی؟

امیر:

- چه قدر وقت برای فکر کردن می خواهی؟

وقت لازم نبود، من زودتر از این حرفا جوابم معلوم بود.

- یک هفته.

امیر:

- راست می گی؟ قول می دی زیر حرفت نرنی و هفته ی دیگه جوابم رو بدی؟

- حرف من حرفه، خیالت راحت. راستی آنا جون خوبه؟

امیر:

- خوبه.

کلافگی از نوع حرف زدنش کامل مشخص بود. دلم نمی اومد اذیتش کنم.

- امیر؟

امیر:

- جانم.

- امیر، می دونم خیلی دارم اذیتت می کنم ولی ...

امیر:

- منظورت چیه؟

- هی ... هیچی ... فقط خواستم بگم این قدر افسرده حرف نزن دلم گرفت.

امیر:

- به نظرت می تونم؟

- نمی دونم.

امیر:

- فعلا کاری نداری؟

- نه، ممنون که زنگ زدی.

امیر:

- وظیفم بود. نیلو، کاری داشتی، مشکلی، هر چی بود بهم زنگ بزن!

- ممنون.

امیر:

- خداحافظ نیلوی من.

نیلو رو بلند گفت ولی "ی من" رو زمزمه کرد. نمی دونم فهمید شنیدم یا نه که قطع کرد. اشکم ریخت. با این که این مدت با حرفا و کاراش اذیتم کرده ولی اصلا طاقت دیدن ناراحتیش و صدای غمگینش رو نداشتم. خودم رو مشغول کارای خونه کردم تا کمتر فکر کنم به سمت امیر بره که اصلا توی این کار موفق نبودم.

شش روز گذشت، فردا روز هفتمه، روز جواب من. جوابی که نه تنها از همون شش روز پیش بلکه از چند ماه قبلش هم معلوم بود. فردا، فردا روز مهمیه.

با صدای گوشی موبایلم رفتم توی اتاق و از کیفم بیرون آوردمش. شماره ی ناآشنا بود. با تردید جواب دادم:

- بله؟

مرد:

- سلام، منم ...

باورم نمی شد وکیل مادر جون بود! وقتی داشت حرف می زد هر لحظه بیشتر ذوق می کردم. تلفن که قطع شد یه متر پریدم هوا و سریع با دستای لرزون شماره ی نیما رو گرفتم.

نیما:

- بله؟

اون قدر صداسش شل و وارفته بود که کلی حالم گرفته شد ولی بازم با همون ذوق داد زدم:

- نیما!

نیما یه دفعه بلند و هول گفت:

- یا علی! چی شده؟ نیلوفر! چی شده؟ چرا داد زدی؟

خندم گرفته بود. تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم. گفتم:

- نیما!

نیما:

- بگو نیلوفر، دارم سخته می زنم! چرا صدات در نیما؟

بازم گفتم:

- نیما!

نیما یه دفعه عصبی گفت:

- یه بار دیگه بگی نیما قطع می کنم! نیلوفر حرف بزنی دیگه!

خندیدم و گفتم:

- حرف نمی زنم، باید اول مشتاق بدی آقای برادر.

چند ثانیه ای سکوت شد، بعد صدای فریاد نیما و خنده ای که مشخص بود با گریه مخلوطه شنیده شد. گفت:

- نیلوفر بگو خواب نمی بینم. پیداش کردی؟ مهسا رو برام پیدا کردی؟

- آره، گفتم که روی من حساب کن.

نیما:

- خدایا شکر! نیلوفر، به خدا قسم تا آخر عمرم مدیونتم، وای خدا! نمی دونم اصلا چی دارم می گم؟!

بلند خندیدم و گفتم:

- چرت و پرت!

نیما:

- کی می بینمش؟ نیلوفر حرف بزنی، دارم می میرم.

- خدا نکنه برادر، راستش کسی که پیداش کرد و بهم خبر داد، گفت فقط می دونه تا ساعت هشت شب توی یه شرکت کار

می کنه.

نیما:

- به نظرت می خواد منو ببینه؟ نکنه ازم دوری کنه؟

- راستش خودمم داشتم به این موضوع فکر می کردم. فکر کنم باید یه نقشه بریزیم.

نیما:

- نیلوفر، قسمت می دم هر چی هست امروز باشه. حداقل فقط بتونم بینمش، همین امشب، می شه؟

لبخندی روی لبم نشست. نیما هم عاشق بود، مثل من، مثل امیر. خدایا ممنون.

- باشه، من آدرس شرکت رو گرفتم، تا شب فکر می کنم خبرت می کنم.

نیما:

- من که تا شب دق می کنم.

- نترس، هیچیت نمی شه ولی قول می دم برای شب خبرای خوبی برات داشته باشم.

نیما:

- مرسی، مرسی. وای نمی دونم چه جور ازت تشکر کنم.

تماس یه دفعه قطع شد. به گوشی نگاه کردم و خندیدم. پسره ی دیوونه! تا عصر این قدر فکر کردم ولی فقط یه فکر توی ذهنم وول می خورد. فکری که هوای بارونی بیرون بیشتر وسوسه می کرد. توی یه تصمیم آنی بلند شدم، تلفن رو برداشتم و شماره ی امیر رو گرفتم.

امیر:

- به به! چی شده خانوم بالاخره رضایت دادن ما صداشون رو بشنویم؟

- سلام، امیر سریع بیا این جا کارت دارم.

امیر هول پرسید:

- چیزی شده؟ نیلو حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- آره بابا خوبم، فقط کار مهمی پیش اومده.

امیر:

- الان راه می افتم.

تلفن بدون حرفی قطع شد. درست بعد از ده دقیقه امیر جلوی خونمون بود. در رو باز کردم و شالم رو سرم کردم. لباسام مرتب و پوشیده بود و نیازی نداشت عوض بشه. امیر اومد داخل و در رو بست.

امیر:

- سلام، چی شده؟

خندیدم و گفتم:

- امیر چرا هولی؟! برو بشین، الان میام برات می گم.

امیر گیج رفت نشست و من رفتم و با دو تا فنجان قهوه برگشتم به سالن.

- خوبی؟

امیر نگام کرد و گفت:

- مرسی. می گی یا نه؟!

- راستش ...

همه چیز رو براش تعریف کردم. از علاقه ی نیما به مهسا و همه ی اتفاقات توی خارج و رابطه ی نیما با من و پیدا کردن مهسا و ... خلاصه همه چی. نقشه ام رو هم براش گفتم.

- چه طوره؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- حرف نداره، فقط ساعت چند؟

- نه شرکتشون تعطیل می شه.

امیر:

- پس زنگ بزن با نیما رستوران رو هماهنگ کن.

- ایول! یادم رفته بود.

سریع با نیما تماس گرفتم، تقریباً همه چیز رو براش گفتم و اونم کلی استقبال کرد و قرارمون شد نه و نیم رستوران (...). امیر رفت خونشون تا حاضر برگرده. منم سریع یه دست ماتتو و شلوار مناسب پوشیدم، حاضر و آماده روی مبل نشستم تا امیر بیاد. خدا رو شکر بارون هم هر لحظه بیشتر می شد و شرایط رو بحرانی تر می کرد. ساعت هشت و نیم بود که امیر اومد و همراه هم رفتیم سمت شرکت. مهسا رو می شناختم، عکسش رو داشتم. کمی دورتر از شرکت ایستادیم.

امیر:

- خُب، شروع شد. عکس رو بده منم ببینم.

عکس رو دادم دستش. نگاهی کرد و بدون حرفی دوباره گذاشت توی دستم. ساعت نه و ربع بود که خانمی با بارونی کرم رنگ، شلوار، مقنعه، کیف و کفش قهوه ای از شرکت بیرون اومد. خودش بود! بلند گفتم:

- خودشه!

کنار خیابون ایستاد منتظر تاکسی. بارون اون قدر شدید بود که هیچ ماشینی نمی ایستاد و این کار رو برای ما آسون می کرد. - امیر، حالا حرکت کن.

امیر سریع ماشین رو حرکت داد، نزدیکش که رسیدیم کمی جلوتر رفت، بعد ایستاد و عقب عقب رفتیم تا به مهسا برسیم. کنار پاش ایستادیم، بیچاره خیس آب بود! شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

- سلام، بفرمایید بالا می رسونیمتون.

با شک نگامون کرد و گفت:

- سلام، ممنون. الان تاکسی میاد.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- بیا بالا دختر جون، تو هم جای خواهرم. من و همسرم داریم می ریم خونه. مطمئناً هر چی بیشتر بایستی کسی برات نمی ایسته.

بعد به خیزی لباساش اشاره کردم. مهسا با تردید گفت:

- آخه ... ماشینتون ...

بازم لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش، بیا بالا، دیر وقته.

با شک روی صندلی عقب نشست.

مهسا:

- سلام، ببخشید مزاحمتون شدم.

- مزاحم چیه؟ خودمون خواستیم پس راحت بشین.

بخاری رو بیشتر کردم تا زن داداشم گرم شه سرما نخوره. از فکرم لبخندی روی لبم نشست.

درست رو به روی رستوران بود که طبق نقشه امیر کمی سرعت رو کم، بعد ایستاد. برگشتم سمتش و گفتم:

- چی شد؟

امیر:

- فکر کنم چرخ جلویی سمت چپ پنچره!

- وای حالا توی این بارون چی کار کنیم؟

امیر:

- نمی دونم!

مهسا معذب نشسته بود. گفت:

- من، فکر کنم مزاحمم دیگه!

برگشتم سمتش و گفتم:

- چرا این فکر رو می کنی خانم؟ راستی اسمتون چیه؟

امیر پیاده شد و مثلاً رفت با چرخ سر و کله بزنه.

مهسا:

- اسمم مهساست.

- خوشبختم، منم نیلوفر، ایشونم همسر امیره.

مهسا برای اولین بار لبخندی زد که جذابیت صورتش رو بیشتر کرد. گفت:

- خوشبختم نیلوفر جان.

بعد از چند لحظه سکوت بینمون، امیر در ماشین رو باز کرد، سرش رو آورد داخل و گفت:

- فکر کنم باید پیاده شید. شما برید توی رستوران تا درستش کنم، کمی طول می کشه.

خوشحال خندیدم و گفتم:

- عالی، من خیلی گرسنمه، بریم مهسا.

مهسا:

- نه دیگه، به خدا مزاحم نمی شم نیلوفر جون، برم دیگه تقریباً نزدیکم.

اخمی کردم و گفتم:

- این چه حرفیه! نکنه کسی تو خونه منتظرته؟

همش می ترسیدم بگه: «آره، همسر» ولی نگفت و فقط سری به نشونه ی نفی تکون داد. نفس آسوده ای کشیدم و نیما رو توی یه قدمی رسیدن به مهسا دیدم.

- خُب، پس بیا بریم، تا یه چیز سبک بخوریم امیر هم ماشین رو درست کرده، خودمون می رسونیمت.
مهسا:

- باشه، ممنون.

همراه هم وارد رستوران شدیم و پشت میز دو نفره ای نشستیم. نیما رو دیدم که طبق نقشه درست رو به رومون نشسته بود. چشمکی بهم زد که برق چشماش رو حتی توی این فاصله هم دیدم.

هر دومون سفارش پیتزا مخصوص دادیم و منتظر بودیم که یه دفعه مثلا نگاهم افتاد روی نیما. چشمام رو گرد کردم و بلند گفتم:

- نیما!

نیما سریع نگاه کرد و گفت:

- نیلوفر!

اوه برای دیدن یارش چه ذوقیم داره! بلند شد و اومد سمتون. منم ایستادم. مهسا بی خبر از همه جا به نیما نگاه کرد و بعد از گرد شدن چشماش خشک شد. نیما هم دست کمی از مهسا نداشت.

- چی شده؟ چرا شما این جواری همدیگه رو نگاه می کنید؟ همدیگه رو می شناسید؟
مهسا سریع گفت:

- نه ... نه!

نیما با بُهت بهش نگاه کرد:

- من ... منو نمی ... شناسی؟ مهسا!

مهسا کاردش روی پیتزا افتاد و یه دستش رفت سمت گلویش. می فهمیدم بغض کرده، می دونستم داره خفه می شه.

- نیما! می شه بگی چه جواری مهسا رو می شناسی؟

بعد یهو الکی گفتم:

- ای نیما بشین این جا مهسا تنها نباشه، برم بینم امیر چی می گه! داره علامت می ده برم بیرون.

الکی به سمت دیوار شیشه ای رستوران و امیر خیالی دستی تکون دادم و رفتم بیرون. گوشه ی دیوار ایستادم و از پشت شیشه داخل رو نگاه کردم. اوه! هنوز هیچی نشده دستای مهسا تو دستش بود! ای بچه پُر رو! یادم باشه بعدا حالش رو بگیرم. جالبیش

این بود که مهسا اصلا قصد برداشتن دستاش رو نداشت. خوشحال شدم، فکر کنم این دفعه مهسا قبولش کنه! دلم بهم ندا می داد که نیما با خبرای خوش بیرون میاد. رفتم سمت ماشین امیر و سوار شدم.

امیر:

- ماموریت انجام شد؟

- درست و دقیق.

لبخندی زدیم.

امیر:

- کاش یکی مثل تو هم برای ما بود که زود ما رو به هم برسونه.

مثل گیجا گفتم:

- وا! حالت خوبه؟ خُب ما هم به هم رسیدیم دیگه!

با گرد شدن چشماش و بعد لبخند عمیقش که به خنده ی بلندی تبدیل شد، فهمیدم گندِ بزرگی زدم! امیر همون طور که می

خندید به چهره ی هول کرده ی من نگاه کرد و گفت:

- عاشقتم نیلوفر، می دونستم همش داری اذیتم می کنی. با این که دلهره ی جوابت زیاد بود ولی یه حسی همش بهم می

گفت نگرانِ جوابت نباشم.

امیر که سکوتم رو دید نزدیک تر شد و گفت:

- دوستت دارم نیلوفر، هیچ وقت از حرفی که الان زدی پشیمون نشو.

سوالی نگاش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت:

- چون این حرف تو، الان و این جا، بهترین لحظه ی زندگی من بود.

اشک تو چشمام پُر شد. راست می گفت، من نباید پشیمون بشم. من نباید از فراهم آوردن بهترین لحظه ی زندگی بهترین فردِ

زندگیم پشیمون بشم.

امیر نفس عمیقی کشید، چشماش رو بست و گفت:

- دوستت دارم نیلوی من.

چشماش باز شد. ناخودآگاه زمزمه کردم:

- منم دوستت دارم امیر.

امیر لباس همراه چشماش خندید و از ماشین پیاده شد و زیر بارون ایستاد. نمی دونستم می خواد چی کار کنه! فقط دیدم برای

یه لحظه دستاش رو به حالت اجابت دعا بالا برد و بعد روی صورتش کشید. خیلی خوشحال بودم، خوشحال بودم از این که

این قدر برای امیر مهمم! خوشحال بودم که به خاطر من از خدا تشکر کرد!

در باز شد و با لبخند نشست و روش رو به سمت من کرد. موهایش کامل خیس بود و ازش آب می چکید.

امیر:

- هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم با عشق ازدواج کنم، همش می گفتم اینا بچه بازیه، ولی ...

با صدای تقه ای که به شیشه ی کناری من خورد، به اون سمت نگاه کردم، دیدم نیماست. سریع با چتر پیاده شدم. نیما با امیر سلام و علیکی کرد.

- چی شده نیما؟ مهسا کو؟

نیما لبخندی زد و گفت:

- شما برید، من می رسونمش.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- ای کلک! مخش رو زدی؟

نیما:

- خودش مخش زده شده بود! منتها احتیاج به یه تلنگر بود که من زدم.

- ای پُر رو! برو خوش باشید.

نیما:

- ممنون. نیلوفر کل زندگی رو بهت مدیون شدم.

- برو بابا، مگه چی کار کردم؟

نیما سرش رو آورد نزدیک تر و گفت:

- در ضمن، فکر نکن حواسم بهتون نیستا!

بعد نگاهی به امیر کرد و گفت:

- خوشبخت بشید، لیاقت همدیگه رو دارید.

- ممنون، شما هم همین طور. راستی، مهسا این جا تنها زندگی می کنه؟

نیما غمگین شد و گفت:

- آره، ولی دیگه تموم شد، تا هفته ی دیگه عقد می کنیم و می برمش خونه ی خودم.

- تا هفته ی دیگه؟!

نیما:

- بله، تازه با توجه به شرایط ما دیر هم هست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هر چی خدا بخواد، پس ما بریم دیگه؟

نیما:

- بله.

خم شد و از امیر هم خداحافظی کرد و دوباره وارد رستوران شد. سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم.

- خب، خدا رو شکر!

امير:

- بله ديگه، بايدم خدا رو شکر کنی.

برگشتم سمتش که دیدم با نگاهِ حرصيش بهم زل زده بود.

- تو چرا اين شکلی شدی؟

امير:

- چون تو به همه توجه داری جز من و خودت! ای بابا! منم به خواسته ی دلم برسون ديگه نیلوفر خانوم!

لبخندی زدم و گفتم:

- خواسته ی دلت چیه؟

امير لبخندی زد، به صندلیش تکیه داد و نگاهش رو به، رو به رو دوخت.

امير:

- خواسته ی دلم؟ اينه که الان با هم، تو با لباسِ عروس و من با کت و شلوار، واردِ خونه ی آرزوهامون بشيم.

- خونه ی آرزوهامون کجاست؟

امير برگشت سمتم و با نگاهِ طوسیِ جذابش نگاهي بهم کرد و گفت:

- خونه ای که خانمم توش بزرگ شده.

نه! یعنی ... یعنی خونه ی مادر جون؟! اشکم ریخت.

امير:

- ! نیلُو گریه نداشتیما!

- مرسی امير، مرسی.

امير لبخندی زد و سریع ماشین رو به حرکت در آورد.

یه ماه از اون روز می گذره و ما به خواسته ی دلِ امير و البته من، داریم نزدیک می شيم. بله! مجلسِ عروسیمون هر چه باشکوه تر توی باغِ خونه ی آقای سالاری برگزار شد چون فامیلِ زیادی نبود و الان توی ماشین به سمت خونه ی آرزوهامون در حرکت بوديم.

چند ساعتی از عقد شدنمون می گذره و از همون لحظه که "بله" رو گفتم، حس خوبی فراتر از عشق بهم تزریق شده. حس خوب داشتنِ حامی، حس خوبِ تنها نبودن. خدایا شکرت!

وارد باغ که شدیم اشکم ریخت و گفتم:

- امير، مرسی که بازم اين جا رو بهم برگردوندی.

امير:

- قابل خانم خودم رو نداره.

و ما با هم، همراه هم، همقدم، وارد خانه ی آرزوهایمان شدیم و قصه ی عشقمان را آغاز کردیم.

پایان

۹۲/۰۳/۰۱

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتيا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member229900.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member218150.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member59183.html>

ویراستاران : <http://www.forum.98ia.com/member57657.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member42908.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

